

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



موسسه فرهنگی هنری
سردار سرلشکر شهید علی هاشمی

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: هوری؛ زندگینامه و خاطرات سردار شهید علی هاشمی / گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۳.
 مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص. مصور، عکس.
 شابک: 978-600-94498-1-1
 وضعیت فهرست نویسی: فنیبا
 موضوع: هاشمی، علی، ۱۳۴۰-۱۳۶۷.
 شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
 موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
 شناسه افزوده: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی
 رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۸۵هـ/۱۶۲۶ DSR
 رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۷۳۳۷۲

نشانی ناشر: بزرگراه شهید محلاتی، خیابان شهید صفری، نبش کوچه شهید نوری، پلاک ۲ تلفن: ۳۳۰۳۰۱۴۷ nashrhadi@gmail.com
 مرکز پخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم هادی ۹۱۳۷۷۶۱۶۴۱

مرکز پخش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان مظفرجنوبی، نبش آتش نشانی، پلاک ۵۵، طبقه اول، واحد ۳ تلفن: ۶۶۴۰۶۷۶۰-۶۶۴۰۷۶۶۱
 قم، باساز قدس (بیت حرم) / سفهان فروشگاه گلستان شهید/ نجف آباد، ۶۸، ۳۳۱۴۶۱۶۰ / شهرکرد، ۳۳۱۴۶۱۱۲ / اراک، ۹۱۸۹۸۱۶۳۲ / تبریز، ۹۱۵۵۲۱۳۶۴ / اهواز، ۶۱۱۹۳۳۳۱۵ / فسا، ۹۱۷۸۲۰۵۹۶۴ / کرج، ۹۱۲۲۲۰۶۱۵۵ / کاشان، ۹۱۶۲۹۲۵۲۸ / استان سمنان، ۹۱۲۲۴۵۲۳۰ / تربت حیدریه ۹۲۳۲۶۳۲۴ / زرستان، ۹۱۷۳۸۱۰۴۱۷ / اردبیل ۹۱۴۱۵۵۲۰۵ / قانمشهر ۹۱۱۹۳۳۶۶۷ / استان زنجان، ۹۱۲۷۵۲۷۲۴۴ / ملایر، ۹۱۸۵۲۲۴۶۴۴ / رفسنجان، ۹۱۳۹۳۳۵۵۶ / بندر انزلی، ۹۱۱۸۳۶۳۳۸۰ / پالسیسر، ۹۲۸۸۶۵۲۴۰۷ / کرمان، ۹۱۳۹۹۷۰۴۷۳ / اردکان، ۹۱۳۳۵۰۲۷۱ / قزوین، ۹۱۲۸۲۰۶۱۵۰ / ذوق، ۹۱۶۸۲۳۰۹۴۷ / خمین، ۹۱۸۵۷۹۰۰۵۹ / نیشابور، ۹۱۳۷۵۵۴۷۶۴ / ایلام، ۹۱۳۳۰۵۲۰ / مشهد، ۵۱۲۲۲۴۰۴ / استان گلستان، ۹۱۳۷۸۵۰۹۰ / چیرفت، ۹۱۳۰۴۲۱۰۰ / ارومیه، ۹۱۴۱۷۰۲۱۷ / قوچان، ۹۱۳۷۲۴۴۱۴ / سیرجان، ۹۱۳۳۷۵۲۰۳ / موسسه آفتاب پنهان قم، ۹۱۹۲۵۱۱۰۳۶



هوری

زندگینامه و خاطرات سردار شهید علی هاشمی

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: انتشارات شهید ابراهیم هادی

نویت چاپ: اول، خردادماه ۱۳۹۳

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدیانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۴۹۸-۱-۱

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید هادی به هیچ نهاد و ارگان

دولتی و وابستگی نداشته و تلاش دارد

در راستای گسترش فرهنگ ایثار

و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

هوری

زندگینامه و خاطرات سردار شهید علی هاشمی



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

اشقانه باز امشب می‌زند نی زار، زار
می‌زند از دست این دنیای ناهنجار، جار
شکر نیزار پیش قامتش صف بسته‌اند
عشق خود را می‌زند در محضر سردار، دار
یادگار خیر است و نصرت و بدر است و هور
کس ندارد یادگار از این گل بی‌خار، خار
هر چه می‌خواهی بگو ای هور با سردار هور
می‌رود دیگر از این نی‌زار با اغیار، یار
از تمام نای‌هایت نام او را خوانده‌ای
یک نیستان رازدارش بوده‌ای دیوار، وار
شادیت ای هور امشب می‌رسد دیگر به سر
نیست دیگر راز خود با یار را انکار، کار
روح غم افتاده اندر سینه‌ی هورالعظیم
گر چه بردند از میان سینه‌ی غم‌بار، بار
پار باز آمد به منزل خوب می‌دانم چرا
این چنین پرسوز امشب می‌زند نی زار، زار

اگر حروف اول هر بیت را وصل کنیم نام زیبای شهید
«علی هاشمی» نمایان می‌شود.

تقدیم به ساحت ملکوتی شهید گمنام

ولایت

حضرت صدیقه طاهرة ع

و همهی شهدایی که گمنامی را به نشانهی

ارادت به مادرشان انتخاب کردند.

در تهیه و تدوین این مجموعه دهها مصاحبه صورت گرفت و از منابع زیر نیز استفاده گردید:

کتاب راز گمشده مجنون اثر خانم نظرلو

کتاب گمشده من خاطرات سردار محسن رضائی

کتاب پنهان زیر باران خاطرات سردار علی ناصری

کتاب زندان الرشید خاطرات سردار گرجی زاده

کتاب بستر آرام هور اثر آقای نسائی

نرم افزار سردار هور و یوسف هور

و همچنین دهها مجله و سایت و کتاب دیگر

همچنین از همکاری صمیمانه خانواده محترم شهید، بخصوص برادر محمدحسین هاشمی

مسئول مؤسسه فرهنگی شهید علی هاشمی کمال تشکر را داریم.

انشاءالله با نظرات دوستان، این مجموعه در چاپهای بعدی کاملتر خواهد شد

فهرست

۱۴۱	پل خیبر	۷	مقدمه
۱۴۶	اقدامات	۱۰	آن روزها
۱۵۰	یا رسول الله ۶	۱۳	مسجد
۱۵۴	فرات	۱۶	انقلاب
۱۵۸	تحلیل	۱۹	کمیته
۱۶۵	خستگی ناپذیر	۲۱	مسئول فرهنگی
۱۶۷	سر و سامان	۲۳	دفاع
۱۷۱	عروسی	۲۶	حفاظت از شهر
۱۷۳	فرسان الهور	۲۹	اولین دیدار
۱۷۶	محبت	۳۳	انقلابی دیگر
۱۷۸	خصوصیات	۳۶	عملیات
۱۸۲	بیت المال	۳۶	شهید چمران
۱۸۴	عملیات ربایش	۴۰	دقت نظر
۱۸۸	درد دل	۴۳	دفتر نخست‌وزیری
۱۹۲	بدر	۴۶	کرخه نور
۱۹۶	نفس مسیحایی	۴۹	پیمان
۲۰۰	زخم زبان	۵۲	راه کار
۲۰۳	وظیفه	۵۵	ام‌الحسنین <small>عَلَيْهِ السَّلَام</small>
۲۰۶	شهرداری	۵۸	کلاس فرماندهی
۲۰۸	زینب	۶۰	شناسایی
۲۱۰	حج	۶۲	صبورانه
۲۱۳	الموت لصادم	۶۴	آزادی خرمشهر
۲۱۷	فریب	۶۷	سپاه سوسنگرد
۲۲۲	سنگرهای ساختگی	۷۰	تصمیم انقلابی
۲۲۵	پدر و فرزند	۷۲	حراست مرزی
۲۲۷	تواضع	۷۶	امکانات
۲۳۰	محافظ	۷۹	توجه به نیروها
۲۳۴	ترور صدام	۸۲	والفجر مقدماتی
۲۳۶	خانه	۸۵	عدم‌الفتح
۲۴۰	والفجر ۱۰	۸۷	چای بعدی در هور
۲۴۲	روزهای آخر	۹۰	به کلی سری
۲۴۵	آخرین دیدار	۹۳	سختی کار در هور
۲۴۹	اوضاع و خیم	۹۶	قرارگاه نصرت
۲۵۲	آتش در نیستان	۹۹	بازدید
۲۵۴	هلی برن	۱۰۳	طبیعت هور
۲۵۸	عند ربّهم يُرزقون	۱۰۷	عبور از مرز
۲۶۲	چشم انتظار	۱۱۰	حساسیت شناسایی
۲۶۵	تا انتها	۱۱۴	روحیه
۲۶۹	سال‌های انتظار	۱۱۶	نقشه
۲۷۱	تفحص	۱۱۸	نابغه
۲۷۵	رجعت	۱۲۴	خودش امضاست
۲۷۸	این عمار	۱۲۷	جذب نیرو
۲۸۱	سردار مظلوم	۱۳۰	مؤسس
۲۸۴	ابالفضل خمینی	۱۳۴	عاشقی
۲۸۶	ضمائم و تصاویر	۱۳۸	فرماندهان

مقدمه

نمی‌دانم چه بنویسم. چگونه از او بگویم. اصلاً چه باید گفت از کسی که زندگی‌اش همواره مخفی و دور از نگاه مردم بوده! و شهادتش نیز، غریب‌تر از زندگی‌اش!

از کجای زندگی او بگویم؟ اصلاً چگونه باید گفت؟! از کسی که همه‌ی دوران زندگی‌اش، کودکی و نوجوانی و جوانی‌اش همگی درس بود و راهنمای زندگی دیگران.

او تا خود را شناخت، در عرصه‌ی مبارزه پای نهاد و زندگی‌اش، بر همین اساس تنظیم شد.

در همه‌ی میدان‌ها وقتی وارد می‌شد بهترین تصمیم‌ها را می‌گرفت. او کلید حل مشکلات بود.

در درگیری با منافقین و مزدوران، در غائله‌ی خلق عرب، با شجاعت وارد میدان شد. در روزهای آغازین جنگ با درایت و مدیریت خود نیروها را برای نبردی عاشورایی آماده کرد.

هنوز بیست سال بیشتر نداشت که فرماندهی یک تیپ رزمی را بر عهده گرفت. و از اینجا بود که نبوغ خود را بیش از قبل نشان داد. بزرگ‌ترین فرماندهان جنگ بر این توانایی او صحه گذاشتند.

امروزه دانشمندان اعتقاد دارند؛ کسانی می‌توانند منشأ تأثیر و رهبری جریانات مختلف باشند که هنر مدیریت جمعی را در کنار خلاقیت فردی داشته باشند.

و علی داستان ما این‌گونه بود. او بهترین طرح‌ها را می‌داد و با مدیریت خاصی که بر قلوب نیروهایش داشت، آن‌ها را رهبری می‌کرد. و باید اشاره کرد که ایمان خالصانه علی، مدیریت و خلاقیت‌های او را تکمیل می‌کرد.

عملیات ام‌الحسین عَلَيْهِ السَّلَام نشانه‌ی این مدعای ماست. او عاشق حضرت صدیقه‌ی طاهره عَلَيْهَا السَّلَام بود. برای همین، این نام را برای عملیات برگزید.

علی که بیست سال بیشتر نداشت یک عملیات را به خوبی رهبری کرد. تا جایی که فرماندهان زبده‌ی ارتش عراق مات و مبهوت او شدند!

او سال‌ها در سمت‌های مختلف، در عرصه‌ی نبرد حضور داشت، هر روز و هر جا که مسئولان برای او مشخص می‌کردند مشغول انجام وظیفه می‌گردید، تا اینکه راهی هور شد و هور، مسیر زندگی او را عوض کرد. او اهل هور شد.

اما هوری! هوری حکایت مرد خلاق است که گره‌ی افتاده به جنگ را با هنرنمایی خود گشود! هوری حکایت مردی است که کارش کارستان بود!

از یک منطقه‌ی مرده که کسی به آن توجه نمی‌کرد، جبهه‌ای ساخت که ارتش عراق مبهوت هنرنمایی او و یارانش شد!

او از توان نیروهای بومی به بهترین نحو استفاده کرد. حتی معارضان عراقی را برای مبارزه با صدام بسیج کرد و سخت‌ترین ضربه‌ها را به دشمن وارد نمود.

هوری حکایت مردی است که هور را پل پیروزی نمود و تا پایان، بر سر این پیمان ایستاد. هوری حکایت کسی است که اهل هور شد. سال‌ها خود را وقف هور نمود. او تا لحظه‌ی آخر در هور ماند، تا مشعل هدایتی باشد برای راهیان نور و همه‌ی آیندگان.

وقتی به روزهای آخر جهاد رسید، در هور ماند تا همه بروند، و در میان نیستان هور با خدای خود خلوت کرد. آری، هوری حکایت زنده بودن شهداست. هوری حکایت دیگری هم دارد! داستان مردی است که می‌خواست مانند مادر سادت، گمنام و بی‌مزار باشد. اما با شنیدن صدای غربت و مظلومیت رهبرش دیگر سکوت را جایز ندانست!

«این عمار» را که شنید سر از میان نیزارهای هور بلند کرد و به ندای مظلومیت ولیّ زمان خود لبیک گفت. آن زمان که خواص بی‌خاصیت، سر در آخور دنیای خود تنیده بودند و به روزمرگی خود ادامه دادند، او بود که یک‌باره قیام کرد و قیامت نمود! فاطمیه رسیده بود و نمی‌خواست بار دیگر ندای مظلومیت فرزندی از اولاد علی علیه السلام در گوش تاریخ تکرار شود. قیام خود را از تهران آغاز کرد! قیامتی شده بود در عصر جمعه‌ی فاطمیه!

شهر به شهر حرکت کرد تا وجدان‌های خفته را بیدار نماید. آری، هوری حکایت اوست؛ حکایت کسی که هنوز ناشناخته است؛ زیرا عاشقان حضرت صدیقه علیها السلام، مانند مادرشان ناشناخته خواهند ماند.

هوری حکایت کسی است که ایران را تکان داد. وجدان‌ها را بیدار نمود و به همه یادآور شد که شهدا هستند که در شرایط سخت، به سراغ ما خواهند آمد و راه را از بیراهه نشان خواهند داد. او به ما یادآوری کرد که روح‌الله عزیز فرموده: «پشتیان ولایت فقیه باشید تا به این مملکت آسیبی نرسد».



آن روزها

راوی: مادر

روستای پدری خانواده‌ی ما روستای «مویلحه» در بیست کیلومتری اهواز بود. بعد از ازدواج به اهواز آمدم. علی فرزند اول ما بود که در شهریور سال ۱۳۴۰ در خانه‌ای در محله‌ی عامری اهواز و در همسایگی علی بن مهزیار درست در طلوع آفتاب به دنیا آمد.

نامش را هم برادر شوهرم انتخاب کرد. قبل از تولد در عالم رؤیا مشاهده کرد که انسان بزرگی به خانه‌ی ما آمده و می‌گوید: شما صاحب فرزندی به نام «علی» خواهید شد. پدرش هم گفت: اگر فرزندم پسر بود، نامش را علی می‌گذارم. علی دوران کودکی سختی داشت. این زمان مصادف بود با دوران ستمشاهی، واقعاً با سختی بزرگ شد. اون وقت‌ها در یک اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کردیم. در آمد پدر علی کم بود اما حلال.

شوهرم آقا قاسم (به زبان محلی جاسم) از آن مردهای عرب خوش اخلاق بود. اهل کار و تلاش و رزق حلال. همه‌ی صاحب کارها می‌گفتند که جاسم دستش پاک است. حلال و حرام را اهمیت می‌دهد. کار را درست انجام می‌دهد و... وقتی علی به دنیا آمد پاهایش کج بود. خرج دوا و درمانش خیلی زیاد می‌شد. برادرم پولش را داد تا دکتر پایش را عمل کند.

شهری

چهارده روزه بود که پایش را شکستند و دوباره گچ گرفتند. سنگین شد، حمام بردن و جابه‌جا کردنش سخت شد. با این همه، علی خیلی صبور بود. مدتی بعد پدر علی بیکار شد. بعد راننده‌ی مهندسی شد که صاحب کارخانه بود. اما طولی نکشید که دوباره بیکار شد. شرایط کار در آن زمان خوب نبود. نمی‌دانستیم چه کنیم. برای همین از اهواز رفتیم تهران و بعد از آنجا به مازندران! کنار دریا یک خانه‌ی کوچک گرفتیم. آنجا هم وضعیت خوبی نداشتیم. هر روز ما می‌آمد داخل خانه و می‌رفت زیر رخت خواب علی و خواهرش. چاره‌ای نبود باید می‌ساختیم.

یک بار وقتی برادرم به دیدن ما آمد و وضعیت ما را دید، به پدر علی اصرار کرد که برگردد اهواز. با ناداری می‌شد ساخت ولی با غربت و تنهایی نمی‌شد. بالاخره بارمان را بستیم و دوباره برگشتیم اهواز. با قرض و کمک اقوام، پدر علی ماشینی تهیه کرد و با آن مشغول به کار شد. با هر سختی که بود روزگار را گذراندیم. اما نانی که به خانه می‌آمد حلال بود، برای همین تحمل سختی‌ها آسان می‌شد.

علی فرزند بزرگ خانواده بود. در همان کودکی حرف‌های بزرگ می‌زد و کارهای بزرگ می‌کرد! در دوران دبستان توی سینی زولبیا و بامیا می‌گذاشت و می‌فروخت. علی حتی آب خنک هم می‌فروخت. روزی یک تومان در می‌آورد تا برای خانه کمک خرج باشد.

برای خودش لباس نمی‌خرید، همیشه آنچه که داشت را مرتب و تمیز نگه می‌داشت. یک بار برای مدرسه‌اش کت خریدم، اما علی آن را نپوشید! به من گفت: «مادر برایم لباس معمولی بخر، در مدرسه بعضی از بچه‌ها یتیم هستند، خیلی‌ها فقیرند؛ دلم نمی‌آید من لباس نو بپوشم و آن‌ها...».

از همان کودکی نمازش را می خواند و اهل روزه گرفتن بود. از همان زمان ارتباط خوبی با مسجد پیدا کرد. در تفسیر قرآن و درس اخلاق شرکت می کرد. با علاقه و ارادتی که به نماز داشت مرید و موذن مسجد شد.

چهارده ساله که بود می دیدم پول توجیبی ها و پول کار کردنش را جمع می کنه. وقتی می دید سفره مان خالی شده و پولی در خانه نیست، به من می داد تا نانی تهیه کنم. حتی یادم هست که مسافت طولانی بین خانه تا مدرسه را پیاده می رفت تا پولش را پس انداز کند!

واقعاً آن زمان مردم خیلی فقیر بودند. بارها می شد که زن همسایه من را صدا می زد و می گفت: ننه علی، پولی داری بهم قرض بدی؟

می پرسیدم برای چه می خواهی؟ زن همسایه صدایش را پایین می آورد و آهسته می گفت: «بچه هام گرسنه اند، خرج دارند، لازم دارم...».

علی شاهد همه ی این محرومیت ها بود. آن وقت ها چند تومان ناقابل، برای خانه های مردم حصیرآباد سفره ی شادی می انداخت.

علی هاشمی در مدرسه ی راهنمایی تخت جمشید و بعد در دبیرستان منوچهری به اتفاق (شهید) علی نظرآقایی و چند نفر از دوستان درس می خواند. او و دوستانش قبل از انقلاب در جلسه های دینی و مذهبی در منزل رضا زرگر شرکت می کردند. به فوتبال خیلی علاقه داشت و کاپیتان تیم محل بود. برای یادگیری دفاع شخصی و هنرهای رزمی نزد علی نظرآقایی می رفت و تمرین می کرد. خیلی از بچه های حصیرآباد، علی را به عنوان الگوی خودشان قبول داشتند. او رهبر همه ی بچه های محل بود؛ محله ای شلوغ که صدها نوجوان داشت. کسانی که اکنون بیشتر آنها در کنار او در بهشت آباد اهواز آرمیده اند.

شیرازی



مسجد

نادر هاشمی (برادر)، مادر و

دوستان شهید

علی با وجود محرومیت‌ها خیلی با استعداد بود، خوب درس می‌خواند. خیلی با استعداد و شاگرد ممتاز بود. به هم سن و سال‌هایش در یادگیری درس کمک می‌کرد.

در زمانی که خیلی‌ها به درس و مدرسه اهمیت نمی‌دادند، علی شاگرد اول در درس و اخلاق و حتی فوتبال بود. برای همین همه‌ی بچه‌های حصیرآباد او را به عنوان الگو قبول داشتند.

همیشه وقتی را برای تدریس به دوستانش اختصاص می‌داد. اما در کنار همه‌ی فعالیت‌هایش حضور در مسجد امام علی علیه السلام و امام سجاد علیه السلام حصیرآباد جای خودش را داشت.

این‌گونه شخصیت انقلابی علی در مسجد شکل گرفت.

علی در همه‌ی کارهایش نظم داشت. مراقب خواهر و برادرهایش بود. به وضع درسی آنها رسیدگی می‌کرد.

از طرفی علی بسیار انسان باادبی بود. او به همه‌ی ما درس اخلاق و ادب می‌داد. من هیچگاه ندیدم در حضور پدرمان پایش را دراز کند.

این ویژگی‌ها بود که علی را اسوه و الگوی بچه‌های محل کرده بود.

انگار شده بود خادم مسجد! بارها می شد که سر می چرخاندم ولی علی را در خانه نمی دیدم، اما می دانستم که باز رفته مسجد.

در مسجد هم هر کاری که زمین می ماند به دست علی انجام می گرفت. از نظافت تا گفتن اذان و....

یک بار در ماه رمضان حالش خیلی بد شد. هر چه اصرار کردم روزهات را افطار کن؛ قبول نکرد.

دیدم یک دفعه بلند شد و راه افتاد! پرسیدم علی جان کجا؟ از جوابش تعجب کردم، آخه می خواست بره مسجد!

گفتم: با این حال و احوال؟! گفت: «بله می رم مسجد و خوب می شم». تا نیمه شب چشم انتظار نشستم. وقتی دیدم نیامد، بلند شدم و چادر سر کردم و رفتم مسجد. دیدم مشغول شستن حیاط مسجد!

گفتم: علی جان خوبی؟ بهتر شدی؟! گفت: «بله، آمدم مسجد و نماز خواندم، بعد قرآن و دعا و... الان هم که می بینی، خوب شدم!»

من دیگه چیزی نمی توانستم بگویم، فقط گفتم: الحمدلله. از دیگر فعالیت های علی این بود که روی درب خانه تابلویی زده بود. رویش نوشت:

«تقویتی درس زبان، در مسجد امام علی ع، ساعت دو تا چهار، ساعتی ده تا صلوات، قبولی با خدا».

آن زمان علی کلاس زبان می رفت، از بقیه ی بچه ها قوی تر بود. از طرفی شاگرد اول مدرسه بود. با این کلاس، خیلی از بچه های محل را جذب مسجد کرد.

«شهباز» اسم تیم فوتبال محله ی حصیرآباد بود. علی کاپیتان تیم شهباز بود،

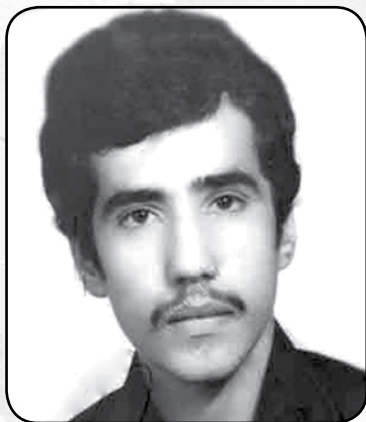
فوتبالش حرف نداشت. اما فوتبال هدف اول زندگی علی نبود. این نوجوان که سختی‌های زیادی در زندگی کشیده، هر زمان وقت اذان می‌شد، بازی را تعطیل می‌کرد و خودش کنار زمین فوتبال اذان می‌گفت. یک بار بازی مهمی داشتیم. بچه‌ها توی زمین فوتبال جمع شدند، غلام همه را از نظر گذراند. فهمید علی نیست. رو به من کرد و گفت: «برو علی رو صدا کن و گرنه امروز می‌بازیم».

وقت زیاد نداشتیم. به سرعت رفتم به طرف خانه‌ی علی. در زدم. برادرش در را باز کرد. گفت: علی رفته مسجد.

تا مسجد دویدم. دیدم که درب مسجد بسته است. در را که هل دادم باز شد. دیدم علی شیلنگ به دست، داشت مسجد را آب و جارو می‌کرد. خیلی گرم از من استقبال کرد، برای همین اصلاً یادم رفت برای چه کاری آمده بودم. شروع کردم به کمک. چند دقیقه‌ی بعد یک‌باره از جا پریدم و داد زدم: «علی... فوتبال... غلام...».

دستپاچگی مرا که دید، گفت: «چه خبره، چیه؟»
گفتم: غلام، من رو فرستاد دنبالت. بازی شروع شده. بازیکن کم داریم. خونسرد و آرام گفت: «همین؟! نگران نباش. اول باید کار اینجا تموم بشه بعد می‌ریم».

چنان با آرامش حرف زد که دلشوره‌ام از بین رفت. علی بعداً آمد توی بازی و همه چیز را درست کرد.



انقلاب

مادر شهید و دوستان

بر خلاف سن کمش از جریانات سیاسی به خوبی آگاهی داشت. با شروع تظاهرات و راهپیمایی‌ها علیه رژیم شاهنشاهی، فعالیت‌های سیاسی او بیشتر شد. آن موقع که بیشتر جوان‌ها، هنرپیشه‌ها را الگو قرار می‌دادند، علی‌الکویش را اهل بیت علیهم‌السلام می‌دانست.

هم صحبت که می‌شدیم از معصومان برایم می‌گفت. روایات را حفظ می‌کرد و برای ما می‌خواند.

علی شانزده‌ساله بود که واقعاً عاشق امام شد. می‌دیدم که در مسجد اعلامیه پخش می‌کرد. بارها می‌گفتم مواظب باش، ممکنه کسی شما رو تحت نظر بگیره، ولی علی با خونسردی می‌گفت: «نگران نباش؛ خدا پشتیبان ماست».

نبوغ خاصی در همه‌ی کارهایش بود. حتی در پخش اعلامیه. اعلامیه‌های امام را در بیرون خانه و در شکاف تپه‌ای که اطراف محل زندگی ما بود مخفی می‌کرد. بعد در موقعیت مناسب آن را پخش می‌کرد.

من دیده بودم که علی، خواهرش را که کوچک بود، به بهانه‌ی بازی روی دوش می‌گذاشت و در کوچه‌ها می‌چرخید! بعد خواهرش اعلامیه‌ها را از بالای درب، به خانه‌ی مردم می‌انداخت.

یک بار عکس امام را که جابه‌جا کردنش جرم بود، با نامه برای خواهرش که بوشهر زندگی می‌کرد فرستاد و نوشت: «بین، این عشق منه. ما برای آمدن ایشان مبارزه می‌کنیم.»

بچه‌های مسجد، دور علی جمع شده بودند. رفتم برای همه چایی آوردم. بعد دو نفر تازه‌وارد آمدند. سن و سالشان کمی بیشتر از علی آقا بود. جلوی آن‌ها هم چایی گذاشتم. یکی که بزرگ‌تر بود، در گوش علی آقا چیزی گفت. هر سه نفر بلند شدند و رفتند به طرف کتابخانه. کلید کتابخانه فقط دست علی بود. اطلاعیه‌های امام، کتاب‌های ممنوعه و... را در گوشه‌ای از کتابخانه مسجد جاسازی می‌کرد. اعلامیه‌ها را به آن دو نفر داد. بعدها فهمیدم که آن دو نفر حسین علم‌الهدی و محسن رضایی بودند. خلاصه خیلی از کارهای انقلابی علی از همین مسجد و کتابخانه‌اش آغاز شد.

در مدت مبارزه چند بار ساواک او را گرفت! ولی هر بار به نحوی فرار کرد. یا کاری می‌کرد تا آزادش کنند. یک بار به خاطر کتک‌هایی که در فلکه‌ی حصیرآباد خورده بودند پاهایش زخمی و خونی شد، ولی هر چه گفتم چرا پاهات زخم شده می‌گفت: «توی فوتبال این‌طور شده!» به من حقیقت رو نمی‌گفت. مبادا ناراحت بشم. بعدها فهمیدم که ساواکی‌ها آن‌ها را با پوتین زدند.

دوستش می گفت: حسینه‌ی اعظم اهواز پاتوق ما شده بود. آقای گل سرخی را که سابقه‌ی مبارزاتی و سخنرانی‌هایش زبانزد بود، برای ماه رمضان دعوت کردیم.

این کار معنایش اعلام مبارزه علیه رژیم بود. یک شب آقای گل سرخی با لحن تندی علیه شاه صحبت کرد. یک دفعه نیروهای گارد که منتظر بهانه بودند به حسینه ریختند و مردم را کتک زدند و عده‌ای را هم دستگیر کردند. از آنجا بود که تظاهرات اهواز شروع شد. علی به همراه سیدطاهر که هم محله‌ای و خیلی با هم رفیق بودند، پیگیر کارهای انقلابی حصیرآباد شدند. بعضی وقت‌ها تا نیمه‌های شب روی اعلامیه‌های امام کار می کردند تا زودتر به دست مردم برسد.

اما مهم‌ترین مطلبی که از دوستان علی شنیدیم، مربوط به یکی از روزهای سال ۱۳۵۷ بود. روزی که تانک‌های لشکر ۹۲ زرهی به سوی مردم حرکت کردند؛ مردمی با دست خالی و دشمنی تا دندان مسلح!

دوستش می گفت: یک دفعه دیدیم یک پیکان به میان جمعیت آمد. صندوق عقب آن باز شد و چندین اسلحه ژ ۳ بیرون آمد! اولین بار بود که دیدم مردم به صورت مسلح در مقابل ارتش ایستاده‌اند.

آن روز تانک‌ها از روی پل عقب‌نشینی کردند. مردم فهمیدند که قدرت نظامی شاه پوشالی است.

اما کسانی که آن روز اسلحه به دست داشتند و از مردم حمایت کردند را بعدها کامل شناختم.

محسن رضایی، علی شمخانی، حسین علم‌الهدی و علی هاشمی و...



کمیته

دوستان و هم‌زمان شهید

مدتی بعد خون شهدا به ثمر رسید. انقلاب اسلامی ملت ایران پیروزی شد. دلمان شاد بود که مبارزاتمان به ثمر رسیده و حالا می‌توانیم در حکومتی اسلامی زندگی کنیم.

اما این دلخوشی زیاد طولانی نشد! منافقان سر بلند کردند. برای همین کمیته‌هایی تشکیل شد تا ریشه‌ی آن‌ها را بخشکاند. علی به خاطر عشق و دلباختگی که به امام داشت، وارد کمیته‌ی انقلاب شد.

او در تشکیل کمیته‌ی حصیرآباد و اهواز نقش مؤثری داشت. کارش شد مبارزه با منافقین.

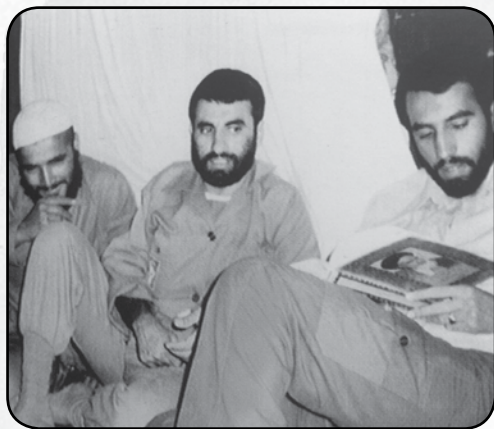
اوایل سال ۱۳۵۸ گروهی به نام «خلق عرب» در خوزستان راه‌اندازی شد. آن‌ها از عراق سلاح وارد می‌کردند و می‌گفتند باید خوزستان از ایران جدا شود!

حتی یادم هست که در کنار جاده‌های مرزی اسلحه روی زمین ریخته بود! برای اینکه مردم بردارند و با دولت مرکزی مبارزه کنند! خلق عرب با کمک عراق و دیگر قدرت‌هایی که از تغییر حکومت ایران ناراضی بودند، در اهواز و چند شهر دیگر فعالیت می‌کردند.

علی اهل مطالعه بود. مطالعات عمیق و آگاهی دینی بالایی داشت. او به تنهایی در جلسات بحث و مناظره‌ی خلق عرب و کروهک‌ها شرکت می‌کرد و با بحث‌های منطقی، ضعف استدلال آنان را اثبات می‌کرد. مدتی بعد دشت آزادگان (منطقه‌ای وسیع با مرکزیت سوسنگرد) به خاطر وجود قومیت‌های مختلف، محل فعالیت منافقین و خلق عرب شد. علی آموزش نظامی ندیده بود، اما اسلحه به دست گرفت و به صورت خودجوش حرکت کرد.

در تابستان ۱۳۵۸ یک گروه از ضد انقلاب در روستایی نزدیک اهواز مستقر شدند.

علی در آن روز با دوازده نفر از بچه‌های کمیته به سمت مقر آن‌ها رفتند. من همراه آن‌ها بودم. برای اینکه متوجه ما نشوند و تلفات ندهیم، نیم ساعت در گرمای شدید سینه‌خیز رفتیم تا به مقرشان رسیدیم. از دیوار بالا رفتیم. خیلی بی سر و صدا، طوری که اصلاً متوجه آمدن ما نشوند، حمله کردیم و غافلگیرشان کردیم! نتوانستند مقاومتی کنند. بدون درگیری همگی دستگیر شدند. آن‌ها را بردیم و به کمیته تحویل دادیم. این اولین مأموریت نظامی با مسئولیت علی بود که با موفقیت انجام شد. آن روز علی هجده ساله نبوغ خود را در مدیریت نظامی نشان داد.



مسئول فرهنگی

هم‌زمان شهید

اردیبهشت سال ۱۳۵۹ بود که سپاه منطقه‌ی حمیدیه شکل گرفت. حمیدیه شهری در غرب اهواز و در مسیر جاده‌ی اهواز به بستان بود که نیم ساعتی تا اهواز فاصله داشت. آن زمان شخصی به نام «علی نظرآقایی» که از دوستان نزدیک علی و از بچه‌های حصیرآباد بود فرمانده سپاه حمیدیه شد. او در کارهای نظامی بیشتر از دیگران تبحر داشت. قرار شد کمیته‌ها منحل و اعضای فعال و نخبه‌ی کمیته‌ها جذب سپاه شوند.

نیروهای سپاه حمیدیه را بچه‌های مسجد حجت، به همراه بچه‌های حصیرآباد تشکیل می‌دادند. علی هم بعد از منحل شدن کمیته به سپاه حمیدیه پیوست. با توجه به اینکه سابقه‌ی خوبی در کتابخانه‌ی مسجد داشت، مسئول امور فرهنگی سپاه حمیدیه شد.

علی می‌خواست هر طور شده مردم عرب منطقه را که در فقر فرهنگی به سر می‌بردند، از موقعیت و اتفاقات جدیدی که در کشور افتاده آگاه کند. از روحانیون دعوت می‌کرد تا برای مردم و عشایر منطقه از امام و انقلاب بگویند. او نشریه‌ای را منتشر کرد و به مردم می‌داد تا فریب وعده‌های منافقین را نخورند. در آنجا از ظلم‌هایی که صدام به مردم عراق داشت، صحبت می‌کرد.

گاهی خودش شخصاً راه می‌افتاد و به خانه‌های عشایر می‌رفت. کنارشان می‌نشست. برای آن‌ها حرف می‌زد. قصد داشت آدم‌هایی را که در این منطقه با آداب و رسومی جدا از یکدیگر بودند، با هم پیوند دهد و نوعی اتحاد و همدلی میانشان ایجاد کند. همیشه و برای همه می‌گفت: فارس‌ها که از شهرهای دیگر برای کمک می‌آیند با عرب‌ها برادر هستند. همه باید یک‌دل و یک‌زبان در مقابل دشمن مشترک خود بایستیم. در آن زمان اسلحه و مواد منفجره از طریق مرز به ایران قاچاق می‌شد و در بعضی شهرها خطوط نفت را منفجر می‌کردند. حاج علی یک گروه سی نفره از نیروهای سپاه حمیدیه را به حاشیه‌ی مرز فرستاد تا به امنیت مرزها کمک کنند و از قاچاق اسلحه جلوگیری کنند که بسیار هم موفق بود.

خلاصه اینکه علی، قبل از شروع جنگ در برقراری اتحاد و امنیت خوزستان نقش ارزنده‌ای داشت، او همچنین در مبارزه با اشرار و ضد انقلاب و قاچاقچیان اسلحه و مهمات خیلی موفق عمل کرد. این‌ها هنرنمایی یک نابغه‌ی هجده‌ساله بود که هیچ گونه دوره‌ی فرماندهی ندیده بود!

تابستان ۱۳۵۹ فعالیت گروهک‌ها بسیار زیاد شد. درگیری‌های زیادی در منطقه ایجاد شد. شهدای ما هم زیاد بود. هر روز در گوشه‌ای از منطقه‌ی خوزستان شاهد بمب‌گذاری و درگیری بودیم.

یادم هست که سال‌ها بعد، حاج علی در میان رزمندگان مشغول سخنرانی بود. آنجا گفت: چرا برخی می‌گویند که جنگ در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ آغاز شد؟ ما از هشت ماه قبل از آن در خوزستان مشغول جنگ بودیم. ما ۱۶۰ شهید قبل از ۳۱ شهریور تقدیم کردیم! چند پاسگاه ما تصرف شد و تعدادی اسیر دادیم و...



دفاع

مادر شهید و دوستان

روزهای آخر شهریور ۱۳۵۹ بود. تحرکات مرزی حزب بعث بسیار زیاد شد. علی بارها گزارش مکتوب برای فرماندهی سپاه ارسال کرده و ضمن اشاره به تجمعات وسیع ارتش عراق، احتمال حمله‌ی نظامی را اعلام کرد. اما بنی‌صدر که فرمانده کل قوا بود به این گزارشات اهمیت نمی‌داد!

مادرش می‌گفت: همه‌ی خانواده دور سفره نشسته بودیم و ناهار می‌خوردیم. یک‌دفعه صدای انفجار و... بلند شد. خبر رسید صدام حمله کرده! علی از جا پرید و غذا را نیمه‌کاره رها کرد.

گفتم: چی شد، کجا؟! گفت: می‌رم سپاه.

گفتم: برو خدا نگهدارت باشه.

همه‌ی شهر به هم ریخته بود. صدام رسماً اعلام جنگ کرد. هر کس می‌خواست کاری بکند. مردم به سراغ سپاه و نیروهای مسلح می‌رفتند تا جلوی دشمن را بگیرند.

با اینکه طبل جنگ تازه نواخته شده بود، اما در دلمان امید داشتیم که خیلی زود همه چیز ختم به خیر می‌شود و همه سر خانه و زندگی‌شان بر می‌گردند و دوباره آرامش به شهرها برمی‌گردد.

یادم هست به همراه علی آقا در حیاط سپاه جمع شدیم. می‌خواستیم در مقابل دشمن تاندان مسلح، آماده‌ی نبرد شویم. به جز چند کلاشینکف و دو تا ماشین سیم‌رخ که از اداره‌ی برق گرفته بودیم، تجهیزات دیگری نداشتیم!

از طرفی با تعداد زیاد نیروی مردمی مواجه شدیم که آمده بودند تا از خانه و کاشانه‌شان دفاع کنند، اما هیچ اسلحه‌ای نبود تا به آن‌ها بدهیم. تازه بیشتر آن‌ها آموزش ندیده بودند و زمان تا با اصول اولیه‌ی نظامی آشنا شوند.

آن موقع ستاد پشتیبانی ارتش هم منحل شد! نیروهای آنجا به همراه مسئولشان عبدالهادی کرمی وارد سپاه حمیدیه شدند. وقتی آمدند، تعدادشان زیاد بود و ما فضای لازم را برای پذیرش و اسکان آن‌ها نداشتیم.

آن‌ها همین‌طور در ساختمان سپاه پخش شده بودند. عده‌ای به اتاق‌ها رفته و عده‌ای هم در راهرو ایستاده بودند. علی به چند نفر گفت بروید ساختمان پیشاهنگی تا اگر مناسب بود، نیروهای الحاقی را در آن محل اسکان دهیم.

البته آنجا خیلی کثیف بود؛ توالت‌ها بالا آمده بود و... بچه‌های سپاه لباس‌هایشان را در آوردند و همه‌ی محوطه را تمیز و پاک کردند.

بعد از آماده شدن، به علی آقا خبر دادند و ایشان هم نیروهای اضافی را در آنجا سازماندهی کرد. الان که به آن روز فکر می‌کنم می‌بینم در آن شرایط شروع جنگ که هیچ کس حال و حوصله و اعصاب نداشت، علی آقای نوزده‌ساله چقدر خوب نیروها را مدیریت می‌کرد!

او نیروها را به خوبی سازماندهی کرد. به بعضی‌هایشان که توان رزم نداشتند کار نگهبانی و انبارداری سپرد. با برادر نظر آقایی هماهنگ کرد تا نیروها آموزش ببینند. علی خودش نیروها را به تپه‌های اطراف می‌برد و آن‌ها را آموزش می‌داد.

چند روز گذشت تا اینکه ...

سردار محسن رضایی می گوید: برادر علی نظر آقایی در همان درگیری های اول جنگ به شهادت رسید. شهادت او تأثیر زیادی بر علی هاشمی گذاشت. آن موقع علی شمخانی فرمانده سپاه خوزستان بود. او در تقسیم بندی سپاه خوزستان، علی را که معاون فرهنگی بود، به فرماندهی سپاه حمیدیه منصوب کرد.

به این ترتیب علی هاشمی حضور خودش را در جبهه و در محور حمیدیه که اولین شهر و نزدیک ترین شهر به اهواز بود شروع کرد. اما سازماندهی سپاه در ابتدای انقلاب کار بسیار سختی بود. مدیریت سپاه در یک شهر مرزی کمتر از دفاع در برابر دشمن و مقابله با شرارت های ضد انقلاب نبود.

سازماندهی نیروهای جوان انقلابی در قالب نیروی نظامی، آن هم با حفظ ارزش ها و فرهنگ مردم، کار پیچیده ای بود. وقتی جوانی مثل علی در شهر حمیدیه مسئول سپاه پاسداران می شود، با انبوهی از موضوعات مختلف مواجه است. او نیاز به الگوهای زیادی داشت که بر اساس آن، سازمان سپاه را تشکیل دهد؛ مثلاً، منابع انسانی چگونه باید باشد؟ گزینش ها، استخدام ها، تشخیص نیروی انقلابی از غیر انقلابی و... چگونه باید باشد؟

یک فرمانده باید همه ی این مسائل را به تنهایی حل کند. آن زمان از طرف سپاه در تهران هیچ الگویی نبود. دستورالعمل ها کلی صادر می شد. کسی که مسئول سپاه می شد، باید با قدرت، خلاقیت، ابداع و نوآوری خودش، در همه ی موضوعات مختلف تصمیم می گرفت و عمل می کرد.

خانه و زندگی علی شده بود سپاه حمیدیه. دغدغه اش شده بود حفظ نظام. علی به همراه چهل نفر از جوانان اهواز که اغلب از حصیر آباد و چند محله ی دیگر بودند کار را شروع کرد. این در شرایطی بود که علی حتی سربازی نرفته بود! آموزش نظامی ندیده بود چون سنی نداشت. حالا او جوانی نوزده ساله بود!



حفاظت از شهر

مادر شهید و حسن عطشانی

اوایل مهرماه سال ۱۳۵۹ عراق پس از اشغال سوسنگرد، از دو محور به حمیدیه حمله کرد. هیچ نیرویی جلودارش نبود. ماشین جنگی عراق شهرهای بستان و سوسنگرد را اشغال کرده و جلو می آمد.

نگرانی علی از سقوط شهر حمیدیه بیشتر شد. اگر حمیدیه به تصرف بعثی ها در می آمد، اهواز در خطر سقوط قرار می گرفت!

وقتی دشمن به طرف حمیدیه آمد، سه دسته نیرو به صورت خودجوش و از سر غیرت به مقابله پرداختند. نیروهای سپاه اهواز به فرماندهی سردار علی شمخانی و شهید علی غیوراصلی.

دسته‌ی دوم نیروهای مردمی و سپاه حمیدیه به فرماندهی علی هاشمی و دسته‌ی آخر بچه‌های هوانیروز ارتش بودند.

تعداد اندک پاسداران حمیدیه جواب گوی تجهیزات و نفرات دشمن نبود، اما علی بی تاب و نا آرام به دنبال راهی برای مقابله با دشمن بود.

ضروری ترین کار، تهیه‌ی اسلحه و مهمات بود. علی آقا، من را که از بچه‌های بومی سپاه حمیدیه بودم صدا زد و فرستاد تهران تا با آقای رفیق دوست ملاقات

شهری

کنم تا اسلحه بفرستد.

وقتی برگشتم، علی آقا و دوستان ما در بستان بودند. چند تا تیربار و ژ ۳ و یک ماشین سیم‌رغ و چیزهای دیگر با خودم آوردم. بچه‌ها کمی دلگرم شدند. بعد علی آقا به من گفت: «حسن، از مردم عادی هر کس اوامد و اسلحه خواست، بهش بده. تیربارها رو هم اول پل بستان مستقر کنید. باید پل را منهدم کنید تا عراق نتونه پیش‌روی کنه».

آن روزها عراق در حال پیش‌روی بود. نیروهای ما که زیاد نبودند، تا سوسنگرد عقب‌نشینی کردند. فراموش نمی‌کنم علی آقا بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «جوان‌های حمیدیه؛ امروز عاشورا و اینجا کربلاست. جنگ نابرابر است. جایی است که کسی بر نمی‌گردد، هر که آمده شهید می‌شود».

دشمن دشت آزادگان را گرفته بود و داشت جلو می‌آمد. علی آقا برای بچه‌ها صحبت کرد و گفت: «باید هر کاری که می‌توانید انجام دهید تا حمیدیه دست عراقی‌ها نیفتد. به هیچ قیمتی حمیدیه نباید از دست برود».

به دستور علی آقا برای زن‌ها و بچه‌هایی که در شهر مانده بودند در یک مدرسه سنگر درست کردیم.

درگیری شدید شد. به خاطر جابه‌جایی زخمی‌ها و شهدا، لباس‌های علی آقا خونی شد.

وقتی مادرش او را دید، با تعجب به پیراهن خونی علی نگاه کرد. نزدیک بود سگته کند. مادرش علی را خیلی دوست داشت. علتش را پرسید.

علی آقا گفت: «مادر، بچه‌ها زخمی شدند، شهید شدند. اون‌ها رو از تو جاده می‌کشم کنار و هر کاری از دست ما بر بیاد انجام می‌دهیم. من دارم می‌رم. انشاءالله پیروز می‌شویم».

مجال حرف زدن نبود. سریع به همراه علی آقا خداحافظی کردیم و راه افتادیم. غروب که شد، تانک‌های عراقی به حمیدیه نزدیک شدند. خانه‌ها خالی بود و به ندرت آدم در شهر رفت و آمد می‌کرد.

دشت آزادگان رها شده و در پادگان ارتش هم نیرویی نمانده بود. وقتی نگاهم به علی آقا افتاد، دیدم تنهای تنها قدم می‌زد و در حال فکر بود.

فرصت داشت از دست می‌رفت. می‌دانستم به چه فکر می‌کند، فکر از دست رفتن حمیدیه و ورود دشمن به خانه‌های مردم او را آرام نمی‌گذاشت.

تعداد ما کم بود. رو کرد به تعدادی از بچه‌ها و گفت بروید پادگان نیر و هر چه مهمات مانده بار کنید و بیاورید. بچه‌ها هم رفتند و پادگان را خالی کردند.

ساعات آخر شب بود که نیروی کمکی رسید. با سلام و صلوات به سراغشان رفتیم. از ساعت چهار صبح روز بعد با هدایت علی آقا مشغول عملیات شدیم.

عده‌ای شلیک می‌کردند و سنگر به سنگر جلو می‌رفتند. عده‌ای مشغول شکار تانک شدند و...

همان موقع هوانیروز هم وارد عمل شد. چند تانک را هدف قرار داد. نیروهای عراقی با دیدن مقاومت رزمندگان اسلام که با دست خالی می‌جنگیدند، از ترس پا به فرار گذاشتند.

دشمن عقب نشست، مردم هم کم‌کم به خانه‌هایشان برگشتند. علی آقا از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید. برایش خیلی با ارزش بود که شهر

حفظ شده. خب حق داشت، آن موقع هنوز در مرکز، کسی جنگ را آن‌طور که ما درگیرش بودیم باور نکرده بود.

نیروی کمکی و اسلحه یا نمی‌رسید یا دیر می‌رسید. ما مانده بودیم و دشت آزادگان و دشمنی که آماده بود و...

علی ناصری در کنار شهید علی هاشمی



اولین دیدار

علی ناصری و...

پانزدهم آبان ۱۳۵۹ وارد سپاه حمیدیه شدم. از روی کنجکاوی دلم می‌خواست آدم‌هایی را که نامشان ورد زبان‌هاست بینم و بشناسم. نام علی هاشمی بیشتر از همه بر سر زبان‌ها بود. چیزی نگذشت که او را از نزدیک دیدم. تقریباً لاغر اندام بود. قد کوتاه و پیشانی و ریش بلندی داشت. بر خلاف خیلی از فرماندهان، ریش‌هایش آنکارده شده بود. از همان اولین دیدار، نمی‌دانم چرا شیفته‌اش شدم!

نگاه خاصی داشت. عرب بود، اما وقتی فارسی حرف می‌زد، چنان بی‌لهجه سخن می‌گفت که فکر نمی‌کردی عرب است.

بزرگ‌شده‌ی اهواز بود اما به لهجه‌ی دزفولی و شوشتری هم تسلط داشت. خصلت عجیبی که داشت این بود که محبت خود را اصلاً بروز نمی‌داد. بسیار تودار بود. رفتارش آدم را به کنجکاوی وا می‌داشت! البته همه‌ی این‌ها از هنر فرماندهی او بود. یک روز حوالی ساعت ده صبح به ساختمان تبلیغات سپاه حمیدیه در کنار رودخانه رفتم. دیدم علی هاشمی روی پتویی نشسته. رفتم و گزارش اطلاعاتی را که تهیه و تایپ کرده بودم، تقدیمش کردم.

در برخورد اول از هیبتش لرزه بر اندامم افتاد! از من کم سن و سال‌تر و لاغرتر

بود؛ اما هیبت خاصی داشت.

گزارش را خواند و گفت: «حالت چطوریه؟» گفتم: الحمدلله.

پرسید: «بچه‌ی کجایی؟» گفتم: اهواز. بعد گفت: «موفق باشی. برو به سلامت».

تا شب، از اینکه علی هاشمی با من صحبت کرده، در پوست خودم نمی‌گنجیدم. این اولین دیدار من از نزدیک با او بود؛ این دیدار کوتاه، خیلی زود به دوستی و حتی برادری ما تبدیل شد و هر روز که از آن می‌گذشت، اعتقاد و اخلاصم نسبت به علی هاشمی بیشتر می‌شد.

تا اینکه یک بار قرار شد اطراف منطقه‌ی کرخه‌ی کور را شناسایی کنیم. موقعیت ما لو رفت و دشمن ما را زیر آتش گرفت. آنجا بود که ترکش خوردم و بچه‌ها من را سوار قایق کردند و به عقب آوردند. چون زخم پایم در بیمارستان عفونت کرد، روزی سه بار آمپول به من می‌زدند!

پس از بهبودی نسبی رفتم سپاه حمیدیه. دلم می‌خواست بدانم پس از مجروحیت، علی هاشمی که فرمانده سپاه حمیدیه است در اولین دیدار با من چه برخوردی می‌کند.

وقتی من را دید، با تبسم خاصی گفت: «علی ناصری سلام، این مجروح شدن شما دو پیام دارد؛ یا اینکه فعلاً تجدید شده‌ای و خودت را باید آماده بکنی تا قبول شوی؛ که قبولی هم شهادت است. یا اینکه امتحانی است و خداوند دارد شما را آماده می‌کند برای مسئولیت‌های بزرگ‌تر در آینده.»

حرفش خیلی به دلم نشست. من به فکر فرورفتم. از آن به بعد کارم را با شور و شوق و فهم خاصی از سر گرفتم. امیدوار بودم بار دیگر لطف خدا شامل حالم شود و افتخار شهادت را نصیبم کند.

تا دی ماه فقط در برابر پیش‌روی عراق دفاع می‌کردیم. بستان سقوط کرد

و عراق قصد پیش‌روی بیشتر داشت. دشمن حتی پول عراقی را در بستان رایج کرد.

طرح عملیات نصر داده شد. سپاه حمیدیه هم در آن مشارکت داشت. در این عملیات قرار بود به جاده‌ی اهواز - خرمشهر برسیم اما نیروها در عمل با مشکلاتی روبه‌رو شدند!

نیروهای زرهی عقب کشیدند. نیروهای داوطلب و دانشجویان پیرو خط امام که فرمانده‌شان حسین علم‌الهدی بود در محاصره افتادند و مظلومانه به شهادت رسیدند.

علی آقا به علم‌الهدی خیلی علاقه داشت. اوایل جنگ که زمزمه‌ی تشکیل بسیج و سپاه در شهرستان‌های خوزستان بلند شد، همراه حسین علم‌الهدی به سراغ تشکیل سپاه بستان و حمیدیه رفت. اما حالا جدایی از حسین برای حاج علی دردناک بود.

به هر حال در این عملیات توفیق لازم حاصل نشد و روحیه‌ی بچه‌ها به هم ریخت.

باید کاری می‌کردیم تا روحیه‌ها برگردد. آن زمان عراقی‌ها در پشت کرخه، سدی زده بودند که دریاچه‌ی عظیمی به قطر چند کیلومتر ایجاد کرده بود.

حسین احمدی به همراه یکی از بچه‌های نوجوان بسیجی تصمیم گرفتند برای کسب اطلاع از وضعیت سد و نیروهای عراقی تا نزدیک خاکریز آن‌ها بروند.

آن شب هوا خیلی سرد بود. در برگشت افتادند پشت عراقی‌ها و مجبور شدند تا صبح آنجا صبر کنند. زمستان ۱۳۵۹ بود و هوا خیلی سرد. حسین احمدی از شدت سرما همان‌طور که پاهایش را در بغلش گرفته بوده به شهادت می‌رسد. با این اتفاق علی آقا دیگه آرام و قرار نداشت. باید کاری انجام می‌گرفت.

راه حل علی آقا انفجار سیل‌بند بود تا هم دشمن زمین‌گیر شود و هم در نیروها امید تازه‌ای به وجود بیاید.

قرار بود عملیات ما در شمال کرخه انجام گیرد. همراه علی هاشمی و سید طاهر و چند نفر از بچه‌ها مقداری مواد منفجره برداشتیم و رفتیم سمت سد. با قایق پای سیل‌بند رسیدیم، بخش‌هایی از سیل‌بند را کندیم و مواد منفجره را کار گذاشتیم، بعد بی سر و صدا عقب آمدیم و سد را منفجر کردیم. آب بود که زیر تانک‌ها و نفرهای عراقی می‌رفت. زمین باتلاقی شد و دشمن زمین‌گیر.

عراقی‌ها فرار کردند ولی تانک‌هایشان برای ما ماند و غنیمت شد. این اولین بار بود که بچه‌های سپاه غنیمت زرهی از عراقی‌ها گرفتند. روحیه‌ی نیروها خیلی خوب شد.

چند روز بعد نتایج کنکور دانشگاه‌ها آمد. جالب بود، علی آقا در دانشگاه مشهد رشته‌ی پزشکی قبول شد.

این نشان می‌داد که نبوغ او در کار جنگ بی‌دلیل نیست. علی آقا انسان با استعدادی بود.

اما به خاطر انقلاب و جنگ دانشگاه را رها کرد! می‌گفت می‌مانم و برای اسلام دفاع می‌کنم. همیشه در زندگی‌اش اولویت‌ها را به خوبی می‌شناخت. علی آقا مرد انجام تکلیف بود.



انقلابی دیگر

هم‌زمان شهید

آن موقع شایع شده بود که اعراب در شهرهای حمیدیه، هویزه و چند جای دیگر با عراقی‌ها همکاری می‌کنند. خیلی از سپاهی‌ها نمی‌خواستند عرب‌های بومی را در جمع خود بپذیرند، اعتمادی به آن‌ها نداشتند!

حس بدبینی ایجاد شد و این اتفاق فقط به سود دشمن بود. یادم هست که علی‌هاشمی با آن تیزهوشی خاصی که از او انتظار می‌رفت، اصرار داشت این فاصله را کم کند. با اینکه بعضی دوستان مخالف بودند اما او قصد داشت مردم بومی منطقه را در سازمان سپاه وارد کرده و از آنان برای دفاع کمک بگیرد. وقتی عرب‌ها به ساختمان سپاه می‌آمدند، با روی باز از آنان استقبال می‌کرد.

به هر حال سازماندهی این نیروها در کنار بقیه، کار بسیار سختی بود. آن‌ها هم در منطقه‌ی دشت آزادگان که هر قسمتش آداب و رسوم و فرهنگ خاصی داشت! در بعضی مناطق، شیوخ حرف اول و آخر را می‌زدند. که این خودش انقلاب تازه‌ای می‌طلبد!

فرهنگ و دیدگاه نیروهای فارس و عرب با هم تفاوت چشمگیری داشت. علی باید کاری می‌کرد تا آن‌ها با علاقه همدیگر را می‌پذیرفتند. این یک انقلاب دیگر بود.

آن زمان مرکزیت سپاه تازه شکل گرفته و دستورالعمل‌ها کلی صادر می‌شد. در چنین موقعیتی باید ساختار سازمان و... را خود علی هاشمی به وجود می‌آورد. دوست داشتم ببینم علی با این مشکل چه می‌کند!

یک روز علی رفت و یک جزوه از شوهر خواهرش که در ارتش کار می‌کرد گرفت. در آن نوع روابط سازمانی و برخورد با زیردست و بالادست و مسائل مربوط به سازماندهی نیروها را توضیح داده بود. آن جزوه را به خوبی مطالعه کرد.

اساس کار را بر مبنای اصول نظامی ارتش، اما با چاشنی محبت و برادری به وجود آورد. او همه چیز را با دقت بررسی کرد تا بهترین نتیجه را بگیرد. همیشه فرماندهان یا معاونانی انتخاب می‌کرد که قدرت خلاقیت داشته باشند. تا اگر برای دیگر فرماندهان سپاه مشکلی پیش آمد، اوضاع به هم نریزد. با اینکه شرایط سخت بود، اما در چهره‌ی علی آرامش موج می‌زد. این طوری بچه‌ها بادیدن او جان تازه‌ای می‌گرفتند.

از نیمه‌ی دوم مهر ۱۳۵۹ سپاه حمیدیه به یکی از محورهای مهم عملیاتی جنوب تبدیل شد. علی آقا بین حمیدیه و سوسنگرد خط تشکیل داد. بیشترین سلاحی که از آن استفاده می‌کردیم خمپاره‌ی ۸۱ و ۱۲۰ بود. نیروها داوطلب بودند و آموزش ندیده، اما آن قدر فعالیت‌ها چشمگیر بود که عراق تصور کرد یک ارتش منظم در حمیدیه صف‌آرایی کرده. بعضی روزها یک قبضه خمپاره بیش از پانصد گلوله شلیک می‌کرد!

یادم هست که با حاج علی در ساختمان سپاه حمیدیه بودیم. ناگهان صدای انفجار مهیبی شهر را لرزاند!

شهروری

بیرون که آمدیم دیدیم مردم همه دارند بر سرشان می‌زنند و فرار می‌کنند! دنبال علت انفجار بودیم. متوجه شدیم زیرزمین دبیرستانی که در نزدیک مقر ما بود منفجر شده.

وقتی آنجا رسیدیم فهمیدیم بچه‌ها از سرب‌های اطلاعی و عدم آموزش، مهمات غنیمتی را روی هم در زیرزمین چیده‌اند و با یک بی‌احتیاطی همه چیز از بین رفته.

این شد که علی آقا در کنار کارهای دفاعی و عملیاتی، کار آموزشی را دوباره شروع کرد. ابتدا نیروهای داوطلب را سازماندهی کرد. بعد بچه‌هایی را که با امور رزمی آشنایی داشتند، مسئول آموزش دادن به داوطلبان کرد. این آموزش‌ها ابتدایی بود، اما خیلی به کار آمد. گاهی هم نیروها را به پادگان تیپ ۳ دشت آزادگان می‌فرستاد تا آموزش رزمی ببینند. یک گروه‌بان را مسئول کرد تا به سپاهی‌های داوطلب آموزش بدهد.

مدتی بعد نیروی زیادی به جبهه اعزام شد. ایستاده بودیم و نگاهشان می‌کردیم. از دیدن این همه نیرو به وجد آمدم و گفتم: علی، با این همه نیرو، ما اگر بخوایم، می‌تونیم همه‌ی عراق رو بگیریم. نگاه کن!

حاج علی نگاهی به من کرد و گفت: «نه، این طور هم نیست. بیشتر این‌ها آموزش ندیده‌اند، سازماندهی و آموزش این نیروها خودش کلی وقت می‌بره». یادم هست که علی آقا موشک‌انداز «تاو» را از اسلحه‌خانه ارتش تحویل گرفت و سپرد به دو نفر از بچه‌های سپاه. آن‌ها هم در مدت کوتاهی کار با آن را یاد گرفتند. دیگه کارشان شده بود شکار تانک! بالای بلندی، نزدیک کرخه سنگر می‌گرفتند و با موشک، تانک‌های دشمن را شکار می‌کردند.



عملیات شهید چمران

جمعی از دوستان شهید

بنی صدر با کارشکنی‌هایش سبب شد رزمندگان اسلام، با دست خالی در مقابل دشمنی مجهز، به سختی و با غیرت بجنگند.

علی هاشمی کار مهمی را در سپاه آغاز کرد. او به دنبال کار اطلاعاتی وسیع در منطقه بود. می‌دانست که پیروزی در حملات، احتیاج به کسب اطلاعات دقیق دارد. او بچه‌های بومی را بین نیروهای عراقی می‌فرستاد تا با آنها طرح دوستی بریزند! این گونه از وضعیت دشمن اطلاعات به دست می‌آورد.

البته این کار خیلی سخت بود. حرف و حدیث‌های زیادی برای حاج علی درست کرد! اما حاجی اصلاً به این حرف‌ها اهمیت نمی‌داد؛ زیرا مهم‌ترین چیز، اطلاعات به دست آمده و غلبه بر دشمن بود.

یادم هست که می‌خواست روی منطقه «طرّاح» کار شود. حاجی تعدادی از بچه‌ها را مأمور کرد تا از خاکریز خودمان تا رودخانه و از آنجا تا خاکریز دشمن کانال بزنند. بعد آن کانال‌ها را انشعاب بدهند و هر کدام را به چهار کانال دیگر تبدیل کنند و روی آن‌ها را با خار استتار کنند. عده‌ی دیگری را مأمور کرد تا در منطقه‌ی دیگری شناسایی وسیعی انجام دهند و گزارش آن را بیاورند.

نیروهای سرهنگ جوادی و بچه‌های جنگ‌های نامنظم، در نزدیکی ما مستقر

بودند. قرار شد در عملیات طراحی شده، همه با هم وارد عمل شویم. یادم نمی‌رود. یک بار حاجی را دیدم که یک کیسه‌ی نان خشک را کنارش گذاشته بود و همان‌طور که از آن می‌خورد، از روی اطلاعاتی که بچه‌ها از محل استقرار تانک‌ها و مواضع دشمن به دست آورده بودند روی طرح کار می‌کرد. برای توجیه نهایی فرماندهان، جلسه‌ای در مقر لشکر ۱۶ زرهی قزوین در اطراف اهواز تشکیل شد. مجید سیلاوی که آن موقع معاون حاجی در سپاه حمیدیه بود، در جلسه حضور داشت. آن ایام دکتر مصطفی چمران شهید شده بود. قرار شد این عملیات به نام این شهید بزرگوار نامگذاری شود.

بحث‌های زیادی در جلسه داشتیم. بعضی می‌گفتند شناسایی‌ها کامل نیست، عملیات باید به تأخیر بیفتد. در این بحث‌ها نگاهم به حاجی افتاد. چیزی نمی‌گفت. فقط می‌شنید! علی ناصری کنار حاجی نشسته بود. آرام به حاجی گفت: بچه‌های ما زحمت کشیده‌اند، شناسایی کامله. اگر عملیات عقب بیفته، همه چیز لو می‌ره. حاجی هم گفت: «کاری نداشته باش، بگذار به موقعش.»

مطمئن بودم حاجی به کار شناسایی بچه‌ها ایمان دارد. وقتی همه‌ی صحبت‌ها تمام شد، حاجی بلند شد و گفت: «برادرها سه صلوات بفرستید.»

بعد ادامه داد: «ما اینجا نیامدیم تا درباره‌ی انجام شدن یا نشدن عملیات صحبت کنیم. این بحث منتفی است. این جلسه برای این است که آخرین هماهنگی‌ها انجام شود و ساعت قطعی عملیات مشخص شود.»

این را هم بگویم که آقا امام زمان (عج) به خواب یکی از برادران بسیار مؤمن و معتقد آمده و فرموده‌اند: عملیات را انجام دهید. در این عملیات شما فقط یک شهید خواهید داد. من به این برادر و رویای صادق‌اش ایمان دارم. اگر بعضی فرماندهان و نیروهایشان آمادگی ندارند، من با بچه‌های خودم عملیات را فردا

شب شروع می کنیم». صدای تکبیر حاضران در اتاق پیچید که نشانه‌ی موافقت فرماندهان بود. با صحبت‌های حاجی حال جلسه عوض شد و کسانی که تا لحظاتی قبل هزار دلیل برای حمله نکردن می‌آوردند، آمادگی خود را برای شرکت در حمله اعلام کردند. بعد از جلسه، علی ناصری به حاجی گفت: فکر نمی‌کردم این قدر با صلابت صحبت کنی.

فردا شب عملیات آغاز شد. قدرت مدیریت و برنامه‌ریزی حاج علی مثال‌زدنی بود. این عملیات که بین سپاه و ارتش و نیروهای جنگ‌های نامنظم به طور مشترک انجام شد بسیار موفقیت‌آمیز بود. البته نقش سپاه حمیدیه کلیدی بود. عجیب آنکه در این عملیات فقط یک نفر به نام «سید کریم مزرعه» که بچه‌ی اهواز بود به شهادت رسید.

پس از سقوط مواضع دشمن، عراقی‌ها با چند گردان از لشکر ۹ زرهی چندین پاتک به ما زدند و آتش مفصلی روی مواضع ما ریختند؛ اما با هوشیاری حاجی کاری از پیش نبردند. بچه‌ها هم ایستادگی کردند. در این عملیات چندین نفر هم اسیر گرفتیم که در بازجویی اطلاعات زیادی به ما دادند.

یک لودر نو به ما داده بودند؛ آن هم با کلی مکافات. در حین عملیات مصطفی چمران وقتی جلو رفته بود پنجر شد و در منطقه باقی ماند. حاجی خیلی پیگیر بود تا لودر را بر گرداند. این طور امکانات برایمان خیلی با ارزش بود. به چند نفر از بچه‌ها گفت تا بروند و لودر را بیاورند. اما بچه‌ها گفتند که منطقه زیر آتش عراقی‌هاست. حاجی هم اصرار داشت و می‌گفت که نیروهای شهید چمران هنوز آنجا هستند و باید لودر برگردد. حاجی هنوز داشت جر و بحث می‌کرد که چشمم افتاد به فرهاد ملکان. از

بچه‌های جدید الحاقی به سپاه حمیدیه بود. گوشه‌ای در سایه نشسته بود و تو حال خودش با خدا حرف می‌زد.

رفتم جلو ببینم چی می‌گه. می‌گفت: خدایا، ما رو یادت رفته؟ عملیات داره تمام می‌شه و من هنوز شهید نشدم. فرهاد همین که متوجه صحبت‌های حاجی شد بدون بحث؛ انگار که منتظر همین فرصت بوده بلند شد و گفت: من می‌رم، بعد با سه نفر از دوستانش سوار وانت شدند و رفتند.

وقتی وارد منطقه شدند، یک تانک دشمن، وانت را هدف قرار داد. بچه‌ها خودشان را از وانت پرت کردند بیرون. گلوله‌ای اطرافشان منفجر شد، فرهاد همان‌جا به شهادت رسید. این حادثه اجازه نداد شیرینی پیروزی‌هایی که در عملیات به دست آمده بود در کام ما بنشیند.

شدت حادثه یکی از آن سه نفر را به هم ریخته بود. عقب که برگشت یک مدت خبری ازش نداشتیم. حاجی از بچه‌ها سراغش را گرفت، فهمیدیم که در خانه‌اش مانده. آدرس را گرفتیم و رفتیم سری بهش بزنیم. اما تا حاجی را دید با ناراحتی گفت: برا چی آمدید اینجا؟ همتون رو می‌کشم!

از لحاظ روانی کاملاً به هم ریخته بود. حاجی از ما پرسید: «این چشه؟» ما هم همین‌طور به هم نگاه کردیم.

آن روز ما از خانه‌ی این شخص بیرون آمدیم و صحبتی نکردیم. شاید حق داشت. با دیدن آن صحنه، هر آدمی منقلب می‌شد، چه برسد به اینکه جلوی چشمش، دوست صمیمی‌اش پرپر شده بود.

مدتی گذشت. متوجه شدم حاجی چند بار رفته سراغ همین شخص و او را برده بیمارستان و... او هم کم‌کم حالش خوب شد. حاجی به نیروهایش خیلی اهمیت می‌داد. در آن شرایط سخت هم آن‌ها را رها نمی‌کرد.



دقت نظر

یکی از دوستان شهید

علاوه بر کارهای عملیاتی و مسائل جنگ، علی آقا باید به شهر حمیدیه هم سر و سامان می داد. یک روز بچه‌ها خبر آوردند که یکی از شیوخ بسیار ثروتمند و صاحب نفوذ منطقه، برای عراقی‌ها جاسوسی می کند! حتی خانه‌اش در اختیار ضد انقلاب و منافقین است!

خبر به گوش علی آقا رسید، ابتدا تحقیق کرد و مطمئن شد که خبر درست است. بعد با چند نفر از بچه‌ها به سمت خانه‌ی شیخ راه افتاد.

حاجی همه‌ی مردم آن منطقه را جلوی خانه‌ی شیخ جمع کرد. سن شیخ هم بالا بود و برای مردم آنجا حکم والی داشت. نمی دانستم چه برخوردی خواهد کرد. هر کسی جرئت برخورد با این شخص را نداشت.

علی آقا شیخ را برد بالای پشت بام. بعد رو کرد به مردم و گفت: «شنیدم خیانت می شود، من جواب خائن‌ها را می دهم».

بعد از اینکه دلائل و مدارک را به مردم ارائه کرد، شیخ را خواباند و با شلاق به پشتش زد تا درسی باشد برای دیگران.

حقیقتش کسی جرئت این کار را نداشت. حاجی با شجاعت، مصلحت اسلام را در نظر گرفت و این گونه بدون واهمه با او برخورد کرد.

یادم هست که بعضی از ترس پا به فرار گذاشتند! هنوز باورشان نمی‌شد که هیمنه‌ی شیخ فروریخته باشد.

خیلی‌ها می‌ترسیدند بین عرب و عجم دو دستگی شود. اما رفتار علی آقا رفتار صحیح انقلابی بود؛ سند زنده‌ی «أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ» بود. با شیوخ منطقه که با انقلاب دشمنی نداشتند، رابطه‌ی صمیمانه‌ای داشت.

نیروها و مردم برایش محترم بودند. فرقی نمی‌کرد که طرفش شیخ است یا نیروی عادی. هر کس برای انقلاب و ایران تلاش می‌کرد، برایش حکم برادر را داشت.

اگر هم از نیروها کسی شهید می‌شد، فرقی نمی‌کرد از چه شهر و طایفه و قبیله‌ای باشد. خودش اولین نفر بود که در مراسم او شرکت می‌کرد و از خانواده‌ی شهید دلجویی می‌کرد.

علی آقا تا جایی هم که می‌شد از سپاه هزینه می‌کرد تا به خانواده‌ی شهدا سخت نگذرد.

محمد بوشهری آدم عجیبی بود. کفش نمی‌پوشید و در جبهه پابرنه می‌جنگید. گاهی چند روز ناپدید می‌شد! وقتی هم که می‌آمد چیزهایی از دشمن تعریف می‌کرد که باور کردنش سخت بود!

یک بار که فهمید بچه‌ها حرف‌هایش را باور نمی‌کنند، رفت و بعد از چند روز برگشت! آمد و نشست جلوی حاج علی و یک مین را گذاشت روی زمین و گفت: این هم از میدون مین عراقی‌ها!

حاجی با تعجب به مین و بعد به محمد نگاه کرد، بعد چهره‌اش را در هم کرد و گفت: «تو چرا این مین رو آوردی اینجا! اصلاً معلومه چی کار می‌کنی؟!»

شیرازی

محمد با قیافه‌ی حق به جانبی گفت: خُب چه کار کنم، باورتون نمی‌شه کجاها بودم. هر چی می‌گم یه جورى نگاه می‌کنید که... حاجی با عصبانیت گفت: «باشه، راست می‌گی، خب باور کردیم، حالا سریع برو این مین رو بذار همون جایی که برداشتی».

محمد با تعجب پرسید: مین رو برگردونم سر جاش؟ حاجی گفت: «بله؛ تا عراقی‌ها نفهمیدن ما تا کجاها رفتیم، برو سریع این کار رو انجام بده».

بنده‌ی خدا خواسته بود کاری کرده باشه، اما به همه‌ی ابعادش توجه نکرده بود. حاجی همیشه می‌گفت: در کار اطلاعات و شناسایی مهم‌ترین نکته این است که از خودت ردی نگذاری تا دشمن متوجه نشود کسی برای شناسایی رفت و آمد کرده.

محمد بوشهری وقتی فهمید ماجرا از چه قرار است و برای اثبات حرفش چه کار خطرناکی انجام داده، رفت و مین‌ها رو گذاشت سر جایش. بعد از آن هم کمتر از این کارها انجام داد.

بعد از مدتی هم شهید شد. با حاج علی در مراسم شرکت کردیم. حاجی به خانواده‌اش خیلی دلداری داد.



شهید سید طاهر موسوی

دفتر نخست‌وزیری

علی ناصری و...

اوایل شهریور ۱۳۶۰ بود و هوا خیلی گرم. با همه‌ی فرماندهان و مسئولان، در نزدیکی روستای ساچت، بیرون از سنگر و در سایه‌ی خاکریزی نشسته بودیم. کار شناسایی به طور کامل انجام شد. همه‌ی نقاط شناسایی شده بود. همه‌ی شرایط برای حمله به دشمن آماده بود.

علی هاشمی روی زمین نشسته بود و داشت تسیح می‌انداخت و به حرف‌های ما گوش می‌داد. صحبت‌ها که تمام شد، کمی فکر کرد و گفت: «بچه‌ها، پیشنهاد می‌کنم عملیات چند روزی عقب بیفتد!»

با شنیدن این حرف بچه‌ها با تعجب به هم نگاه کردند. کسی انتظار شنیدن چنین حرفی را از علی هاشمی نداشت. این اولین بار بود که این‌طور صحبت می‌کرد. علی همیشه طرفدار حمله و یورش به دشمن بود. در این بین یکی از فرماندهان با نظر علی مخالفت کرد. حاجی هم گفت: «عقب افتادن عملیات دلیل تاکتیکی ندارد. الحمدلله نیروهای ما و ارتش آماده‌اند، اما فکر می‌کنم اگر عملیات چند روزی عقب بیفتد، نتایج بهتری خواهد داشت. راستش را بخواهید، دلایلش را نمی‌دانم؛ ولی یک چیز در درون من می‌گوید که این کار را نکنیم. حس می‌کنم در چند روز آینده اتفاقی خواهد افتاد؛ یک اتفاق بزرگ!»

با شناختی که از علی هاشمی و صفای باطنش داشتیم سکوت کردیم و دیگر مخالفتی نشد. قرار شد عملیات چند روزی به تأخیر بیفتد.

سه روز بعد در هشتم شهریور، حادثه‌ی انفجار بمب در نخست‌وزیری توسط منافقین پیش آمد! محمدعلی رجایی، رئیس‌جمهور و محمدجواد باهنر، نخست‌وزیر ایران به همراه چند نفر دیگر به شهادت رسیدند.

وقتی خبر را از رادیو شنیدم، بدنم لرزید. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه به یاد حرف‌های حاجی افتادم.

آن شب عراقی‌ها جشن گرفتند و به خاطر آنکه روحیه‌ی ما را خراب کنند و فشار روانی ایجاد کنند، آسمان را غرق منور کردند.

صدای کِل زدن، هل‌هل و شادی آن‌ها به گوش می‌رسید و دل ما را خون می‌کرد. اما در این طرف، با شنیدن خبر انفجار نخست‌وزیری، غم و ماتم فضای جبهه را پر کرد. بچه‌ها همه در سوگ نشستند.

در این شرایط تنها کسی که می‌توانست کاری بکند تا دل بچه‌ها آرام بگیرد علی هاشمی بود.

یک‌باره علی آقا آمد و دستور اجرای عملیات به تأخیر افتاده را صادر کرد. نام عملیات را هم به یاد شهدای هشتم شهریور، عملیات رجایی و باهنر گذاشت. با این عمل نیروها جان تازه‌ای گرفتند. بچه‌ها می‌خواستند انتقام خون شهدا را بگیرند. دو روز بعد یعنی دهم شهریور برای شروع عملیات تعیین شد.

یادم نمی‌رود. شب عملیات علی آقا کنار یکی از نیروها که روحیه‌ی خوبی نداشت نشست و با او صحبت کرد تا روحیه‌اش برگردد.

چند ساعت قبل از شروع عملیات، همه‌ی نیروها را جمع کرد و گفت: «شما باید امشب دل امام را شاد کنید. امروز امام محزون است. امام و ملت عزا دارند.

منافقان و عراقی‌ها خوشحال‌اند. امشب ماشه‌های تفنگتان را با خشم بفشارید و به دشمن امان ندهید».

بعد صدای تکبیر بچه‌ها مثل همیشه محکم و استوار بلند شد. آن شب را فراموش نمی‌کنم. بین بچه‌ها شرایط خاصی حاکم بود. بچه‌ها سر از پا نمی‌شناختند. بعضی نماز می‌خواندند، بعضی دعا می‌کردند.

اما سید طاهر و چند نفر دیگر بیرون سنگر ایستاده بودند. می‌گفتند و می‌خندیدند! سید طاهر همیشه اهل شوخی بود و لبخند قشنگی روی چهره‌اش داشت.

ساعتی بعد عملیات خیلی خوب شروع شد. به مواضع دشمن در منطقه‌ی کرخه‌ی کور حمله کردیم. با اعتقادی که در بچه‌ها بود خیلی خوش درخشیدند و موفق عمل کردند.

آن شب موفق شدیم دشمن را از شمال رودخانه‌ی کرخه به سمت دیگر آن برانیم و چند کیلومتر از سرزمین خود را آزاد کنیم. اما با این حال، شدت آتش عراق بسیار بالا بود.

بهترین دوستان و هم‌زمان ما در این عملیات شهید شدند. در یکی از محورها، عراق سرسختی زیادی از خود نشان داد. یک تیربار عراقی بچه‌ها را زمین‌گیر کرده بود.

سید طاهر که متوجه اوضاع شد، آهسته خودش را از طریق کانال به محل تیربار رساند. بعد با شلیک آربی‌جی تیربار را هدف قرار داد.

همه خوشحال شدیم و تکبیر گفتیم. همان موقع یکی از نیروهای دشمن از کانال بیرون آمد و سید طاهر را به رگبار بست!



گرخه نور

علی ناصری و ...

داشتیم با حاجی و مجید سیلاوی و مهدی نریمی و حاج علی شریفزاده از داخل کانال به سمت جلو می رفتیم. یکی از بچه ها به سمت ما دوید و بی مقدمه گفت: حاج علی، سید طاهر شهید شد.

حاجی با شنیدن این خبر شوکه شد. سید طاهر، بچه محل حاجی بود. هر دو از دبستان با هم بودند و خیلی صمیمی.

سریع جلو رفتیم. سید با صورت گرد و خاک گرفته و غرق خون کنار کانال روی زمین افتاده بود. حاجی همین طور به پیکر سید خیره مانده بود و اشک می ریخت.

آقای شریفزاده صدایش کرد که: برویم، برویم جلو، خدا رحمتش کنه! خوشا به حالش!

با اینکه داغ سید برای حاجی خیلی بزرگ بود اما در آن شرایط خم به ابرو نیاورد. نزدیکی های رودخانه، به سیل بند رسیدیم. به حاجی گفتم: داره صبح می شه. نماز نخوانده ایم، الان آفتاب در می آد.

حاجی تشکر کرد که یادآوری کردم. بعد همان جا تیمم کردیم و با پوتین ایستادیم به نماز.

رگبار دشمن هم روی سرمان بود. صبح که شد، همه‌ی خط‌های دشمن شکسته شد و حاج علی دستور استحکام مواضع را داد.

قرار ما راندن دشمن تا رودخانه بود، اما آن شب در برخی محورها دشمن را تا آن طرف رودخانه دنبال کرده بودند که دستور عقب‌نشینی به آن‌ها داده شد و آمدند و پشت رودخانه موضع پدافندی گرفتند.

روز بعد دشمن چندین پانک زد؛ اما در این حملات نه تنها چیزی نصیبش نشد، بلکه هلی کوپتر، تانک و نفربر آن‌ها توسط بچه‌ها از بین رفت.

دو روز بعد در منطقه مشغول پدافند بودیم که خبر تلخی آوردند. مجید سیلاوی بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید.

مجید سیلاوی مسئول عملیات سپاه حمیدیه و معاون حاجی بود. او قبل از همه‌ی این‌ها هم دل و همراه حاجی بود. با شهادت مجید، حاجی خیلی بی‌تابی می‌کرد. می‌گفت باید مجید رو ببینم.

پیکر مجید را به سپاه حمیدیه آوردیم. گرد و خاک نتوانسته بود چهره‌ی زیبای مجید را بپوشاند.

حاجی نشست کنارش و با دست‌هایش غبار را از چهره‌ی مجید کنار زد و صورتش را بوسید.

اشک در چشم‌های همه حلقه زد. بعد نگاهی به صورت مجید انداخت و گفت: «مجید جان تو هم رفتی؟! تو هم من رو تنها گذاشتی...».

بچه‌ها با دیدن این حال حاجی منقلب شده بودند. این اولین بار بود که اشک‌های حاجی رو در جمع می‌دیدم.

بعد از این عملیات و راندن دشمن از رودخانه‌ی کرخه، حاجی اطلاعیه‌ای صادر کرد و در آن نوشت:

« کرخه کور با خون مطهر شهدا برای همیشه‌ی تاریخ به کرخه نور تبدیل شد». در مصاحبه‌ای هم که آن روز انجام داد این مطلب را دوباره بازگو کرد. بعد از آن دیگر همه آن منطقه را به نام کرخه نور می‌شناختند و حتی در نقشه‌های جغرافیایی نیز نام جدیدی که حاجی گفته بود، ثبت شد.

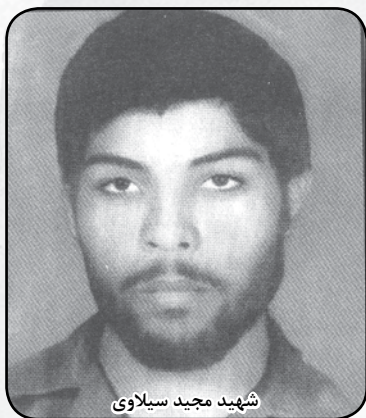
پوستری از شهدای سپاه حمیدیه هم چاپ شد که عکس چند تن از شهدا را به شکل هلال چاپ کرده و زیر آن نوشته بودند: این‌ها عزیزانی هستند که با خون مطهر خویش کرخه کور را به کرخه نور تبدیل کردند.

چند روز بعد از این عملیات، در طرحی که حاجی داد سیل‌بندی که مشرف بر عراقی‌ها بود را منفجر کردیم.

خود حاجی هم حضور داشت. شبانه شش کیلومتر داخل آب حرکت کردیم و خودمان را به سیل‌بند رساندیم.

مواد منفجره را کار گذاشتیم و آنجا را منفجر کردیم. سیل بزرگی جاری شد و تانک‌های دشمن در گل نشست.

اگر این رشادت‌ها نبود، موضوع جنگ به صورت دیگری رقم می‌خورد! اگر پای دشمن به اهواز می‌رسید، فجایعی به مراتب بالاتر از سقوط خرمشهر رخ می‌داد.



شهید مجید سیلاوی

پیمان

سر تیپ جوادی، علی ناصری

وضع جبهه‌ها که آرام شد با علی آقا رفتیم منزل سید طاهر تا به مادر و پدرش دلداری بدهیم. در بین عرب‌ها رسم است، بچه‌محل مثل بچه‌ی خود آدم می‌ماند. برای همین دادن خبر شهادت سید، برای علی آقا خیلی سخت بود. وقتی وارد خانه شدیم، انگار منتظر ما بودند و از همه چیز اطلاع داشتند. علی آقا دست پدر سید طاهر رو بوسید. همه‌ی اهل خانه گریه می‌کردند.

علی آقا درحالی که بغض کرده بود به مادر سید طاهر گفت: «چند روز مانده به عملیات به سید گفتم به خانه سری بزن اما گفت: می‌ترسم برم و با گریه‌های مادرم سست شوم...».

تا آخر شب آنجا ماندیم. بعد از آن هر بار که مادر سید طاهر دل‌تنگی می‌کرد پیغام می‌فرستاد و علی آقا به دیدنش می‌رفت و کنارش می‌نشست و با هم از سید حرف می‌زدند و گریه می‌کردند.

مادر سید بعد از شهادت پسرش از پیمان خودش با ولایت کوتاه نیامد و سید صباح؛ پسر دیگرش را پیش علی آقا فرستاد تا جای برادرش را پر کند. سید صباح، هم رانندگی می‌کرد و هم در تدارکات و لجستیک سپاه حمیدیه کمک‌حالمان بود.

علی فقط یک بار آن هم برای شهادت مجید سیلاوی در جمع بچه‌ها گریه کرد. مجید یک نابغه بود. یک اسطوره. او معاون حاج علی بود. با معدل ۱۹/۷۵ دیپلم ریاضی گرفت و رشته‌ی مکانیک می‌خواند. در عملیاتی که شمال کرخه را از دشمن گرفتیم، تعداد زیادی از بچه‌ها از جمله سید طاهر موسوی شهید شدند و دو روز بعد در ۱۳۶۰/۶/۱۲ مجید سیلاوی در اثر ترکش خمپاره به شهادت رسید.

بعد از آن حاج علی بی‌قرار بود. میل ماندن در دنیا نداشت؛ دنبال شهادت بود ولی با صبوری. وقتی اسم مجید را می‌آوردیم، چهره‌اش گرفته می‌شد. اگر در مجلسی شرکت می‌کردیم که چهره‌اش خندان بود، مثلاً به عروسی یکی از دوستان می‌رفتیم، بعد از مراسم به راننده می‌گفت: «برو بهشت آباد؛ در مجلسی بودیم که از شهدا دور شدیم».

در آنجا تک‌تک شهدا را زنده می‌دید و با آن‌ها حرف می‌زد! همان‌طور که وقتی زنده بودند، با همان لحن! بالای قبر سید طاهر که می‌رسید خنده‌اش می‌گرفت! چون سید طاهر خیلی شوخ بود. علی می‌گفت: سر قبر سید طاهر که می‌رسم خنده‌ام می‌گیرد نمی‌دانم چرا! دست خودم نیست.

اما سر قبر مجید که می‌رسید فوق‌العاده گرفته می‌شد. می‌گفت: «مجید جان سلام. حالت چطوره؟ از ما که راضی هستی؟ ما راحت رو ادامه می‌دهیم. سنگرت خالی نیست. خیالت راحت باشه. دنیا نمی‌تونه ما را فریب بده».

گاهی هم که از مسیر جاده‌ی حمیدیه به سوسنگرد می‌رفتیم، به راننده می‌گفت از مسیر جاده پیروزی برو. آخه این جاده از جبهه‌ی کرخه نور، محل شهادت مجید می‌گذشت. اگر مشغله‌ی کاری نبود در محل شهادت مجید پیاده می‌شد، تنهای تنها، می‌گفت کسی نیاید!

گاهی می نشست. گاهی قدم می زد. نمی دانم بر او چه می گذشت و با مجید چه می گفت. اگر هم مشغله‌ی کاری بود و نمی توانست پیاده شود، شروع می کرد با بغض به نوحه خوانی؛

یاران ما را گرفتی، یاران ما را گرفتی
یاران ما را گرفتی، ناصر ما را گرفتی
یاران ما را گرفتی، ناظم ما را گرفتی
کرخه نور ای کرخه نور ای
کرخه نور ای کرخه نور ای
کرخه نور ای کرخه نور ای
همین طور اسم بچه‌ها رو می آورد و همه‌ی ما گریه می کردیم. علی هاشمی تا لحظه‌ی شهادت هم یاران خود را فراموش نکرد.

علی سنش از من کمتر بود. اما همیشه احترام من را نگه می داشت. البته من هم علی رو مثل پسر دوست داشتم. یک روز به من گفت: «جناب سرهنگ جواد، بیا برویم خانه‌ی مجید سیلاوی».

گفتم: برای چی علی جان؟ گفت: شهید شده، بیا بریم به خانواده‌اش تسلیت بگیم. با هم رفتیم. روبه روی خانه‌ی شهید؛ حسینه‌ی کوچکی بود؛ رفتم و دیدم که علی یک حصیر کف آنجا انداخته. بعد آمد جلو و گفت: «می دانید چرا شما را آوردم اینجا؟ اینجا خانه‌ی مجید است. شما را آوردم اینجا تا از شما پیمان بگیرم!» پرسیدم علی جان چه پیمانی؟!

گفت: «می خوام قول بدهید که مثل ۱۵ دی ۱۳۵۹ که عملیات نصر بود و در آن شرایط سخت عقب نیامدی، بعد از این هم عقب نیایی و تا آخر بمانی».

گفتم: علی جان خودت که دیدی، ما آنجا هم تا آخر پای کار بودیم، اما حالا که از من قول می خواهی چشم؛ قول می دم و تا آخر می ایستم.

خدا را شکر که پس از سال‌ها هنوز روی قولی که به علی داده‌ام ایستاده‌ام.

شیرازی



راه کار

علی ناصری و...

بعد از عملیات ثامن الائمه و در دی ماه سال ۱۳۶۰ دستور تشکیل یگان‌های سپاه صادر شد. به دنبال این فرمان تیپ‌های امام حسین علیه السلام نجف اشرف، محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و... تشکیل شد.

سپاه حمیدیه هم باید به تیپ تبدیل می‌شد. حاج علی که خیلی به استخاره اعتقاد داشت؛ برای انتخاب اسم تیپ قرآن را باز کرد و سوره‌ی نور آمد. برای همین اسم تیپ را «نور» گذاشت. تیپ ۳۷ نور با فرماندهی علی هاشمی در خوزستان تشکیل شد.

محل استقرار تیپ را هم منطقه‌ی طراح، سید جابر و کرخه تعیین کرد. جالب است که آن موقع حاج علی یک جوان بیست‌ساله بود!

در همان دی ماه و در عملیات طریق‌القدس شهر بستان آزاد شد؛ عملیاتی که با پاتک‌های شدید عراق همراه شد. اما بسیار موفق بود.

از اینجا به بعد ارتباط حاج علی با فرماندهی سپاه برادر محسن رضایی بیشتر شد.

قرار شد عملیات بعدی در منطقه‌ی دشت عباس و شوش و... باشد که منطقه‌ی بسیار وسیعی در خوزستان بود.

از ماه‌ها قبل کارها هماهنگ و نیروها آماده شدند. عملیات بزرگ فتح‌المبین در راه بود. خوزستان آماده‌ی اتفاقات بزرگی می‌شد.

موقع تقسیم وظایف اعلام شد که تیپ ما عملیاتی ایزدایی (فریب دشمن) را باید انجام دهد. عملیات ما تأثیر زیادی در پیروزی عملیات فتح‌المبین می‌گذاشت.

در جنوب حمیدیه و کنار رودخانه‌ی کرخه، منطقه‌ی سید جابر قرار داشت که بچه‌های گروه شهید چمران در آنجا مستقر بودند؛ ما از آنجا شروع کردیم به کار شناسایی و اطلاعات. عملیات ما در این محور بود.

برای این منظور حاج علی طرح عملیاتی خاصی را نوشته و آماده کرد. کار شناسایی و جمع‌آوری اطلاعات حدود ۴۵ روز طول کشید.

بعد درباره‌ی مسائل اطلاعاتی از من سؤال‌هایی پرسید که برایش شرح دادم. حاجی خوب به نقشه‌ها خیره شد. با تیزبینی خاصی پرسید: «راهی وجود نداره که ما بتوانیم از پهلو به دشمن بزنیم و حمله‌ی رو در رو با دشمن انجام ندهیم؟ برای اینکه اینجا منطقه‌اش پر از مین و سیم خارداره و کار مشکل می‌شه».

اما من بر اساس شناسایی‌ها گفتم: «نه» و بر روی حمله از روبه‌رو اصرار داشتم تا حاجی بپذیرد.

هر چه به حاجی توضیح دادم حرف خودش را می‌زد. اصرار داشت که ما دشمن را دور بزنیم. می‌گفت: «دلم می‌گوید راهی هست!»

نتوانستم قانعش کنم. در نهایت قرار شد خودم یک بار دیگر به شناسایی بروم؛ اما قبل از رفتن به من حرفی زد که علت آن همه اصرارش را متوجه شدم.

حاجی گفت: «خیال نکن طرح نوشتن و گفتن رمز عملیات کار آسانی است! من وقتی زیر طرح رو امضا می‌کنم، بدنم می‌لرزه. جان بچه‌های مردم دست ماست. پدر، فرزند و برادرهای مردم دست ما هستند.»

آن بچه‌ای که مادرش چندین سال با زجر و بدبختی بزرگش کرده و حالا تحویل من داده، نباید بی خود جانش به خطر بیفته».

خیره شده بودم به حاجی. این حرف درس بزرگی برایم بود. موقعی که برای شناسایی رفتم حال و هوای خاصی داشتم. همه‌اش به فکر جمله‌ی حاج علی بودم که گفته بود: «دلم می‌گویند راه هست.» این جمله به من امید می‌داد.

بعد از شناسایی سردم بود، حسابی خسته و گرسنه بودم؛ اما خوشحال که موفق شدم دو معبر پیدا کنم.

مثل کسی که دلش می‌خواهد خبری را هر چه زودتر به عزیزش بدهد، دل‌دل می‌کردم که کی به مقر می‌رسم تا حاج علی را از وجود دو تا معبر خوب آگاه کنم.

در حمیدیه حاجی منتظرم بود. تا من رو دید گفت: «ها... چه خبر؟» گفتم: راه پیدا شد؛ آن هم چه معبرهایی. دو تا راه برایت پیدا کردم. گزارشم را که دادم، حاجی حرفی به من زد که هنوز بعد از سال‌ها از یادم نرفته.

حاجی گفت: «علی ناصری؛ به خدا قسم من می‌دانستم که راه هست؛ چون دلم می‌گفت که راه هست. اما اگر تو بیشتر از آن اصرار می‌کردی که راهی نیست، باور می‌کردم. من به شما اعتماد دارم. اگر بگویی کرخه خشک شده، باور می‌کنم.»

این حرف حاجی به اندازه‌ی پنجاه مدال شجاعت و حتی بالاتر از آن برایم ارزش داشت. همین کلام بود که علاقه‌ی من به حاجی را صد برابر کرد.



ام‌الحسینین علیهم‌السلام

علی ناصری و...

آماده شدیم برای عملیات. در بین ما یک روحانی بود به نام شیخ حکیم شوشتری که بچه‌ی حصیرآباد بود. چند روز قبل از حمله، حاجی رفت پیش ایشان و گفت:

«دوست دارم این عملیات رو به نام حضرت فاطمه علیها‌السلام نامگذاری کنم؛ آن حضرت چه صفات و یا القابی داشتند؟»

حاج آقا گفتند: حضرت فاطمه علیها‌السلام القاب زیادی دارند؛ بتول، صدیقه، مرضیه، کوثر.

علی آقا باز پرسید: «دیگه چی؟» حاج آقا ادامه داد: راضیه، زکیه، ام‌الحسینین. یادم نمی‌ره وقتی علی آقا نام ام‌الحسینین علیها‌السلام را شنید خیلی خوشحال شد و گفت: «عالیه».

بعد با حالت خاصی گفت: «این نام خیلی جالبه. ام‌الحسینین علیها‌السلام، چه اسم قشنگی.

اسم عملیات رو می‌گذاریم ام‌الحسینین علیها‌السلام. هم اسم خانم فاطمه علیها‌السلام است و هم نام امام حسن و امام حسین علیهم‌السلام. رمز عملیات را هم می‌گذاریم یا فاطمه الزهرا علیها‌السلام».

اگر کسی این حالت علی آقا رو می دید شاید تعجب می کرد! اما همه‌ی ما می دانستیم که ارادت علی آقا به خانم فاطمه‌ی زهرا علیها السلام تا چه حد است. او کسی بود که در مراسم‌های حضرت زهرا علیها السلام حضور فعال داشت. توسلات او هم بیشتر به مادر سادات بود.

بعد از آن، علی آقا به فرماندهان بزرگ جنگ پیشنهاد کرد که رمز عملیات فتح‌المبین را یا زهرا علیها السلام بگذارند. آن‌ها هم قبول کردند. عملیات فتح‌المبین قرار بود از منطقه‌ی شوش و دشت عباس در شمال خوزستان انجام شود.

عملیات ام‌الحسین علیها السلام بیشتر در جهت منحرف کردن ذهن دشمن در حمیدیه بود که نزدیک به صد کیلومتر با منطقه‌ی شوش فاصله داشت. حاج علی که یک فرمانده نخبه و با استعداد بود شروع به آرایش نیروها کرد. مهم‌ترین کار او فریب دشمن بود.

او به نحوی نیروها را آرایش داد که عراقی‌ها کاملاً فریب خوردند. آن‌ها فکر کردند عملیات اصلی رزمندگان در منطقه‌ی حمیدیه است! به هر حال عملیات ام‌الحسین علیها السلام برای گمراه کردن دشمن و از بین بردن مسیر عبور عراقی‌ها آغاز شد.

این عملیات توانست دشمن را سرگرم کند و تلفات زیادی از دشمن بگیرد و در ضمن، حرکت دشمن را در جبهه‌ی شوش کند کند. فردای روز عملیات، دشمن پاتک سنگینی آغاز کرد؛ به طوری که حتی از رودخانه‌ی کرخه هم عبور کرد و به طرف ما آمد.

اما این درست همان چیزی بود که حاج علی می خواست! حاجی کاری کرده بود که لشکر ۶ زرهی عراق درگیر ماجرا شود و این برای

پیروزی در فتح‌المبین لازم بود!

دشمن روی رودخانه پل زد و تانک‌هایش را عبور داد. نبرد سختی در گرفت! آن‌ها به خوبی فریب خوردند. کانون جنگ، منطقه‌ی عملیاتی سید جابر شد. یگان‌های مختلف دشمن به این منطقه اعزام می‌شدند و... بچه‌ها هم انصافاً مقاومت جانانه‌ای کردند. نگذاشتند دشمن جلوتر بیاید. سرانجام بعد از سه روز، پاتک زرهی دشمن دفع شد. با اعلام شروع عملیات فتح‌المبین، دشمن متوجه اصل ماجرا شد و مجبور به عقب‌نشینی گردید.

بعد از عملیات، حاج علی در مصاحبه‌ای گفت: «با توجه به این حملاتی که در بازی دراز و دیگر مناطق، مثل الله‌اکبر، غرب سوسنگرد، آبادان، شوش و جاهای دیگر انجام شد کاملاً فهمیدیم که پیروزی در هجوم است. ما هر گاه اراده کنیم که هجوم ببریم، نیروهای اسلام پیروز بوده‌اند و این درس، نه یک بار بلکه چندین مرتبه برای ما تکرار شده و ان‌شاءالله با توجه به این تجربیات و با توجه به وعده‌هایی که قرآن کریم و همچنین امام خمینی به ما داده‌اند اگر هجوم ببریم، صد درصد پیروزی است.

ما هم با توکل به خداوند و توجه به این صحبت‌ها قصد هجوم داریم، هر روز با برنامه‌ریزی‌هایی که می‌شود و عملیات‌هایی که برادران انجام می‌دهند ان‌شاءالله مواضع اشغالی را از مزدوران باز پس می‌گیریم.»



کلاس فرماندهی

سید طالب موسوی و...

عملیات فتح‌المبین در شمال خوزستان به خوبی آغاز شد. حاجی گروهی از بیچه‌ها را فرستاد اواسط جاده‌ی اهواز به خرمشهر! می‌خواست امکانات و استعداد‌های دشمن را شناسایی کنند. این در حالی بود که آن منطقه، در حوزه‌ی استحفاظی و کاری ما نبود، اما حاج علی دستور داده بود که ما با هماهنگی مسئولان، در شناسایی آن منطقه شرکت کنیم.

یادم هست شناسایی‌ها با موفقیت انجام شد. بر اساس آن، حاجی مشغول بررسی و نوشتن طرحی برای آزادسازی خرمشهر و چگونگی حمله به مواضع دشمن در آن منطقه شد. البته آن موقع هنوز کسی به فکر آزادی خرمشهر نبود. بعد از تکمیل طرح آن را برای مقامات سپاه فرستاد. بعد از چند روز تأیید کلی طرح به دست حاجی رسید.

حاجی در آن ایام، نیروهای برگزیده‌ی تیپ نور را در جلسه‌ای جمع کرد و گفت: «شما فرماندهان آینده‌ی جنگ هستید. ممکن است من زنده نباشم، شما باید بتوانید جنگ را اداره کنید. برای همین یک دوره کلاس فرماندهی هست که همه باید در آن شرکت کنید، خودم هم درس می‌دهم. هر کس هم که نیاید و غیبت کند، جریمه‌اش این است که اجازه ندارد به عملیات برود».

این حرف را که از حاجی شنیدم به زکاوتش احسنت گفتم. رگ خواب بچه‌ها را خوب می‌دانست. فهمیده بود بچه‌ها برای رفتن به عملیات هر کاری می‌کنند؛ این بهترین جریمه بود تا همه مجبور شوند در کلاس شرکت کنند. حاجی هر آنچه را که به صورت عملی یاد گرفته بود به ما انتقال داد. کلاس‌های او واقعاً آموزنده بود. در همه‌ی وقایع مربوط به جنگ به صورت موشکافانه وارد می‌شد. این‌ها همه از هوش و زکاوت او بود. این در مقابل کلاس‌های تئوری که با واقعیات جنگ فاصله داشت خیلی با ارزش بود. بعد از آن بود که کارهای عملیاتی را برای آزادی خرمشهر شروع کرد.

حاجی هم شجاع و دلاور بود، هم خونسرد و هم ریزبین. در تصمیم‌گیری‌ها همه‌ی جوانب را می‌سنجید و بهترین راه را انتخاب می‌کرد. یادم هست یک دوره‌ای در سپاه حمیدیه برقرار کرد و به ما آموزش داد.

دوره‌ی آموزش فنون جنگ و بحث فرماندهی بود. خوب به یاد دارم که یکی از مسئولان آمد و این جزوه‌ها را دید. بعد گفت: این‌ها رو کی نوشته. کی بهتون درس داده؟! گفتم: فرمانده ما علی هاشمی.

با تعجب گفت: علی هاشمی؟ همین جوان بیست‌ساله؟!!

بعد با تعجب گفت: این باید کار کسی باشه که سال‌ها توی مسائل جنگی و نظامی بوده، تا بتونه این چیزها رو بیان کنه.

راست می‌گفت. چیزهایی که حاج علی بیان می‌کرد، شاید یک سرلشکر هم اطلاع نداشت! درحالی که او یک جوان ساده اما بسیار با زکاوت بود.

حاج علی از برادر به ما نزدیک‌تر بود. ما حتی مشکلات خصوصی را به او می‌گفتم. با راهنمایی‌های حاج علی مشکلات ما حل می‌شد. به ما همیشه می‌گفت: «توصیه می‌کنم خونسرد و با تقوا باشید، خدا را مد نظر بگیرید».



شناسایی

کاظم جودی و ...

فروردین ۱۳۶۱ و بعد از عملیات ام‌الحسین ع.ا.ع. علی آقا بچه‌های تیپ را که حالا در زمینه‌ی اطلاعات و شناسایی ورزیده شده بودند به چند گروه کوچک و بزرگ تقسیم کرد، اما با این حال خودش هم در شناسایی‌ها شرکت می‌کرد. حاجی در برنامه‌های شناسایی هم به دنبال نیروسازی بود. از برادران عرب و بومی منطقه بهترین نیروهای عملیاتی و اطلاعاتی را تربیت می‌کرد.

یک بار با حاجی برای شناسایی تا نزدیک سنگرهای دشمن رفتیم. در حال بررسی منطقه بودیم که به حاجی گفتم: عراقی‌ها رو ول کن، با این‌ها چی کار کنیم؟! حاجی حواسش به سنگر دشمن بود و متوجه حرف من نشد.

مجبور شدم دست حاجی را بگیرم. این بار وقتی سرش را چرخاند، متوجه حرفم شد. مقابل ما حدود چهل تا سنگ گرسنه با زبان‌های آویزان بودند. حاجی هم مثل من خشکش زد! آهسته گفتم: حاجی، عراقی‌ها اینجا نیستند، با این سگ‌ها چه کار کنیم؟ ما یک اسلحه بیشتر همراهمان نیست. حاجی گفت: «اشکالی نداره، شلیک می‌کنیم و بعدش فرار می‌کنیم». و بعد اینکار را کردیم. مدتی بعد قرار شد منطقه‌ی طلایه را از ارتشی‌ها تحویل بگیریم تا جزء محدوده‌ی فعالیت ما بشود. در جلسه‌ای که به همین منظور تشکیل شد، متوجه

شدیم که نقشه‌ی شناسایی و اطلاعات ما با اطلاعات برادران ارتش متفاوت است. حاجی برای حل این مشکل، من را از نیروهای تیپ ۳۷ انتخاب کرد تا با دو نفر از نیروهای ارتش برای شناسایی به منطقه بروم تا اختلاف بر طرف شود. ارتشی‌ها از من پرسیدند: اسلحه که همراهت هست؟ من هم که حاضر جوابی‌ام بین بچه‌ها مشهور بود گفتم: نه، کسی که شناسایی می‌ره اسلحه نمی‌خواد.

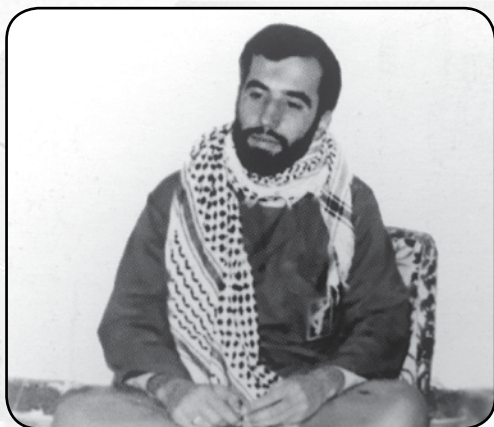
با این جمله، گروهان ارتشی از همان ابتدای خاکریز بسم‌الله را گفت و جلو افتاد! بعد به پشت سرش اشاره کرد و گفت: شتری بیاین.

من هم که تا آن موقع چنین اصطلاحی را نشنیده بودم با تعجب پرسیدم شتری چیه؟ گروهان گفت بیا دنبالم ببین شتری چیه؟ با شتری رفتن صد متر را دوساعته طی کردیم! یک پا می‌گذاشتند زمین و یک پا نمی‌گذاشتند! تا اینکه صبرم تمام شد و گفتم: این طوری که نمی‌شه، اگه ما بخوایم تا خاکریز عراقی‌ها برسیم یک ماه طول می‌کشه، حالا شما ببیین دنبال من تا بگم شتری چیه؟

گروهان پرسید: چه جوری برادر؟ من هم گفتم: ببیین، من الان روش اسبی رو به شما یاد می‌دم! بعد شروع کردم به دویدن. گروهان هم دائم با صدایی آهسته می‌گفت: برادر، برادر، نکن این کار رو، خطرناکه، نباید بدویم و ...

در همین بین که گروهان دائم اخطار می‌داد گفتم: این هم سیم خاردار عراقی‌ها، مگه قرار نبود تا اینجا بیاییم. گروهان هم با تعجب دست کشید به سیم خاردار و گفت: یعنی ما تا اینجا اومدیم؟

با وجود مخالفت گروهان ارتشی، وارد میدان مین شدم و کار شناسایی را تکمیل کردم. موقع برگشت به برادرهای ارتشی گفتم: حالا می‌خواید شتری برگردیم یا اسبی؟ بالاخره در برگشت هم اسبی آمدم و اختلاف نقشه‌ها برطرف شد.



صبورانه

دوستان شهید

از مهم‌ترین ویژگی‌های یک فرمانده، بحث صبر و تحمل و دقت نظر در کارهای نیروهای زیرمجموعه است. یک فرمانده لایق، با صبر و پشتکار خود نیروها را برای روزهای سخت آماده می‌کند و این، از ویژگی‌های علی هاشمی بود. یادم هست که آن روزها برادران ارتش امکانات خوبی داشتند، اما در سپاه اینطور نبود. مجبور بودیم خیلی جاها با امکانات کم، کارهای بیشتر و بزرگ‌تری انجام دهیم. یک روز یکی از نیروهای جدید آمد پیش حاج علی و گفت: من می‌خوام در شناسایی پشت منطقه‌ی دشمن رو ببینم؛ دوربین می‌خوام که نداریم. بر جک می‌خوام، اون رو هم نداریم.

حاجی فرستادش تا از ارتشی‌ها یک دوربین قرض بگیره. اون بنده‌ی خدا هم رفت و برای دو روز دوربین یک گروهان رو قرض گرفت. بعد از مدتی دیدم همان گروهان آمد پیش حاجی و شکایت کرد. می‌گفت: نیروی شما قرار بوده دو روزه دوربین رو پس بده، اما الان دو ماه است که پس نداده.

حاجی صدایش کرد و گفت: چرا دوربین آقا رو نمی‌دی؟ اون بنده‌ی خدا هم گفت: شما از ما کار می‌خوای، ما هم که وسیله نداریم، مجبور می‌شیم امانت رو پس ندیم! حاجی وساطت کرد و موضوع تمام شد.

بعد حاجی هر طور بود دوربين تلسکوپي تهيه کرد و تحويل آن جوان داد. آن جوان دوربين را گرفت و گفت: خب، دست شما درد نکنه، حالا یک برجک هم نیاز داریم. می‌خوام عراقی‌ها رو ببینم، یه لودر هم بده تا برجک خاکی بزнім. حاجی با آن صبر و تحمل و اعتمادی که به نیروهایش داشت لبخندی زد و به بچه‌ها گفت یک لودر بدهند.

فردا صبح، هوا کمی روشن شده بود که دیدیم همین‌طور اطراف سنگر فرماندهی خمپاره به زمین می‌خورد! تا روز قبل این‌قدر آتش دشمن زیاد نبود. با حاجی از سنگر بیرون آمدیم؛ آنچه می‌دیدیم باور کردنی نبود. یک برجک خاکی با ارتفاع نزدیک به هشت متر کنار سنگر فرماندهی بالا رفته بود!! در چهره‌ی حاجی هم عصبانیت دیده می‌شد و هم خنده. آن جوان را صدا کرد و طوری که ناراحت نشود گفت: «اینو کی زده؟ زود خرابش کن، جاش اینجا نیست. بغل سنگر فرماندهی و به این بلندی؟!»

جوان اخم‌هاش رفت توی هم. با ناراحتی به راننده‌ی لودر گفت خرابش کند. بعد هم دوربینش را پس داد و گفت: من دیگه کار نمی‌کنم! باید گزارش‌ها م دقیق باشه. من به خاطر اینکه کارم درست و دقیق باشه برجک خواستم.

من منتظر برخورد حاجی با این جوان بودم. اگر من جای حاجی بودم، شاید خیلی تند برخورد می‌کردم. اما حاجی با مهربانی دست جوان را گرفت و بردش داخل سنگر. یک چایی برایش ریخت و جلوش گذاشت و گفت: «زحمت کشیدی. اما اگر می‌خوای برجک دیده‌بانی بزنی، بهتره بری دویست متر اون طرف‌تر. می‌گم سه تا لودر دیگه هم بیان و سریع برات بزنی».

با این برخورد صبورانه، آن جوان خیالش راحت شد و چهره‌اش از هم باز شد. چایی را سر کشید و دوربینش را برداشت و از سنگر بیرون رفت.



آزادی خرمشهر

جمعی از دوستان شهید

مرحله‌ی سوم عملیات بیت‌المقدس بود. قرار شد حاج علی با تیپ ۳۷ نور از قرارگاه قدس بین طلائیه و منطقه‌ی کوشک وارد عمل شود. همه‌ی نیروها داشتند برای عملیات آماده می‌شدند.

بچه‌های گردان نبوت هم از تهران به تیپ ۳۷ نور ملحق شدند. حاجی آن‌ها را تقسیم کرد. چند نفری از آن‌ها را با نیروهای اطلاعات عملیات به منطقه‌ی طراح فرستاد. ما در عملیات، در منطقه‌ی خودمان باید عمل می‌کردیم.

گردان نبوت وارد عمل شد. شنیدیم که تانک‌های عراقی روی خاکریز آنان آمدند و نورافکن انداختند و بیشتر آن‌ها را با گلوله‌ی مستقیم شهید کردند. یکی از فرماندهان آن‌ها شخصی به نام درویشی بود.

درویشی هم آنجا شهید شد. او حاج علی را خیلی دوست داشت. می‌گفت این فرمانده شما علی هاشمی آدم خوبی. خودمونی. اصلاً تکبر نداره و ...

تیپ ۳۷ نور قرار بود در حین عملیات فقط خاکریزهای مشخص شده را به نیروهای عملیاتی نشان دهد و مستقیماً در عملیات شرکت نکند. اما بعد از این اتفاق و شهید شدن بچه‌های گردان نبوت، بچه‌ها خودشان را متعهد دانستند که کاری انجام دهند. خلاصه بچه‌ها وارد عمل شدند و عراقی‌ها را عقب راندند.

سرانجام عملیات بزرگ بیت المقدس با موفقیت به سرانجام رسید. خرمشهر در مقابل چشمان بهت زده‌ی دشمنان آزاد شد. فراموش نمی‌کنم. حاجی بی‌سیم را گرفته بود و داد می‌زد: «خرمشهر آزاد شد، خرمشهر آزاد شد». در این عملیات ندیدم حاجی لحظه‌ای آرام و قرار داشته باشد. آن قدر عرق ریخت که سر تا پای لباسش سفید شد.

بعد از عملیات، به جفیر رفتیم و در پاسگاه شمالی مستقر شدیم. عراقی‌ها وقتی عقب‌نشینی می‌کردند پشت سرشان مین می‌گذاشتند تا حرکت ما را کند کنند.

بعد از چند روز به موقعیت قبلی برگشتیم. عراق با تانک‌های پیشرفته و ادوات زرهی سنگین دوباره حمله کرد و جلو آمد. قصد داشتند ما را محاصره کنند. شب که شد حاجی من را صدا کرد و گفت: «بریم نزدیک عراقی‌ها ببینیم چه خبره؟»

می‌خواست منطقه را شناسایی کند. گفتم: منطقه خطرناکه. نمی‌شه بریم. شما فرمانده هستید. ممکن اتفاقی بیفته.

اما حاجی قبول نکرد. سوار موتور شدیم و به سمت سیل‌بند دوم نزدیک هورالهویزه رفتیم. ما آن قدر به عراقی‌ها نزدیک شدیم که به خوبی آن‌ها را می‌دیدیم.

حاجی سرش را برای چند لحظه روی سیل‌بند گذاشت. آن قدر خسته بود که چشم‌هایش بسته شد!

شاید چند ثانیه نشده بود که در همان حال خواب گفتم: «به گوشم، به گوشم، بله...».

با عجله حاجی را صدا زدم. گفتم: حاجی بلند شو داره خودروی دشمن می‌یاد. بلند شو.

اما حاج علی آن قدر خسته بود که اصلاً متوجه نشد که صدایش می‌کنم. حق داشت، در عملیات بیت المقدس روز و شب نداشت.

مرتب صدایش زدم و گفتم: حاجی بلند شو، بلند شو. بعد با عجله رفتم و موتور را آوردم. به هر ترتیبی بود به زحمت بلند شد و ترک موتور نشست. من هم گاز دادم و با سرعت حرکت کردم.

دائم به حاجی می‌گفتم: اشتباه کردم تو رو آوردم. اگر تیر بخوری، خیلی بد می‌شه. تو ناسلامتی فرمانده‌ای.

با هر درد سری بود به سلامت به مقر برگشتیم. اما شرایط خیلی سخت بود. عراقی‌ها دائم آتش می‌ریختند.

با اینکه عراقی‌ها قصد داشتند ما را دور بزنند اما الحمدلله نتوانستند کاری از پیش ببرند.

روزهای بعد مواضع خودمان را تثبیت کردیم و شجاعانه دشمن را عقب زدیم.

بعد از آن حاجی یک خط پدافندی از طلائی تا چزابه برای حفظ منطقه ایجاد کرد.



سپاه سوسنگرد

علی ناصری

پس از سوم خرداد و آزادسازی خرمشهر، از مقام‌های بالای سپاه، دستور انحلال واحدها و تیپ‌ها رسید!

بعضی تیپ‌ها از جمله امام حسن علیه السلام که فرمانده اش حسین کلاه کج و تیپ ۳۷ نور و چند یگان دیگر منحل شدند.

علی هاشمی خیلی از این انحلال ناراحت شد. حق داشت. تیپ ۳۷ نور در سال‌های اول جنگ خدمات زیادی انجام داد و عملیات‌های موفقیت‌آمیز بسیاری علیه دشمن به ثمر رساند.

بچه‌ها از اینکه می‌دیدند، تیپ ما پس از آن همه زحمت صادقانه در آن شرایط سخت منحل شده خیلی افسوس می‌خوردند. مدتی بعد از مرکز به حاجی ابلاغ کردند که سپاه سوسنگرد را تحویل بگیرد.

حمیدیه، بستان، هویزه و کل هور زیر نظر سپاه سوسنگرد قرار گرفت. سپاه سوسنگرد در محل ساختمان ساواک مستقر بود.

در زمان شاه و قبل از انقلاب، ساواک در سوسنگرد نفوذ و حضوری بسیار قوی داشت. آن‌ها کوچک‌ترین تحرکات را نابود می‌کردند. اما حالا همان ساختمان شده بود مرکز مقاومت!

حاجی از این مسئولیت ناراحت بود. علت اصلی ناراحتی او این بود که نه تنها از جبهه دور شد، بلکه می دانست بچه‌های خوبی که در این مدت با او رشد کرده بودند، به زودی و به همین دلیل از او جدا می شوند.

حاجی نیروهای ورزیده‌ای را از ابتدای جنگ جذب کرده و پرورش داده بود. خیلی کم پیش می آمد که این نیروها از هم جدا شوند. برای همین اولین کاری که کرد، جلوی پراکنده شدن نیروهایش را گرفت. سپاه سوسنگرد بعد از عملیات آزادسازی خرمشهر دیگر خط نبرد نداشت. طبیعی بود که بچه‌ها بروند جایی که خط مقدم باشد.

ولی حاج علی با جاذبه‌ی خاص خودش که جاذبه‌ای معنوی بود بچه‌ها را نگه داشت و پایبند کرد.

یک بار مسئولیتی به من پیشنهادی شد. حاجی من رو کشید کناری و گفت: «علی ناصری اگر می خواهی بروی جای دیگر، من برایت امضا می کنم که بروی عیبی ندارد. ولی بدان، من اگر تنها هم شوم، می مانم»

می دانستم حاجی حرفی رو که می زنه به آن عمل می کنه. وقتی این طور گفت، دیگر نتوانستم تنهایش بگذارم. بنابراین همان جا ماندم و در سازماندهی دبیرخانه و اطلاعات سپاه سوسنگرد با حاجی همکاری کردم.

مشکلات زیاد بود. اوضاع سپاه سوسنگرد نا به سامان بود. شهر تازه آزاد شده بود و هنوز کامل پاک سازی نشده بود.

مردم کم کم داشتند به خانه و زندگی شان برمی گشتند. منافقین هم در شهر تردد داشتند! در سپاه سوسنگرد هم، فقط هشت نفر از بومی های خود منطقه مانده بودند که اصلاً روحیه‌ی خوبی نداشتند!

بومی های منطقه به دلیل رفتار تبعیض آمیز مسئولان قبلی، از فرماندهان و

مدیران شهری دل خوشی نداشتند و ما را از خودشان نمی دانستند. اما حاجی کسی نبود که این مسائل زمین گیرش کند. خودش عرب زبان بود و احساس می کرد با مردم سوسنگرد اشتراکات فرهنگی بسیاری دارد، برای همین می خواست ارتباط صمیمانه و دوستانه ای با مردم برقرار کند و اعتماد آنان را به سپاه جلب کند.

با بزرگان طوایف و شیوخی که مورد احترام مردم بودند ولی به جهت بعضی رفتارهای نادرست قبلی، جنگ را رها کرده بودند، دیدار کرد و به آنان مسئولیت سپرد تا ما را از خودشان بدانند و سرنوشت جنگ برایشان اهمیت پیدا کند. بعضی دیدارها از قبل هماهنگ می شد، اما حاجی گاهی اوقات به یکی از بچه ها می گفت بیا بریم خانه ی فلان شیخ.

آن وقت بدون هماهنگی می رفت و می نشست با بزرگ طایفه گرم می گرفت و درباره ی مشکلات و وضعیت موجود صحبت می کرد. با این برخورد کم کم سران و شیوخ به ما اعتماد کردند.

این کار حاجی جواب داد. آن ها آن قدر به حاجی نزدیک شدند که بعدها خودشان در شناسایی ها و کارهای اطلاعاتی به کمک ما می آمدند.

مدتی بعد شیخ عیسی، امام جمعه ی سوسنگرد با حاجی جلسه گذاشت تا مردم مشکلاتشان را مطرح کنند. همین امر سبب جذب صدها نفر به سپاه سوسنگرد شد.



تصمیم انقلابی

سید صباح موسوی

سپاه سوسنگرد که بودیم گاهی ناملایماتی پیش می آمد. یک روز با حاجی از منطقه برمی گشتیم موقع پیاده شدن از ماشین چند نفر از بچه های بومی منطقه که عضو بسیج بودند، با گریه جلو آمدند!

حاجی با تعجب علت را از آنها پرسید. یکی از آنها با چهره ای درهم و ناراحت گفت: آقای هاشمی ما یک گله داریم. آیا سزاواره که ما در جبهه بجنگیم اون وقت زن و بچه های ما رو در سوسنگرد بازداشت کنند.

حاجی با تعجب گفت: «موضوع چیه؟ یعنی چی!؟»

اونها گفتند: ما زندگی مان در بستان بوده و الان از بین رفته. آمده ایم نزدیک پل سابله چادر زدیم و خانواده هایمان در آن چادرها زندگی می کنند. ما هم گاهی به آنها سر می زنیم. الان که آمده ایم دیدیم آنها را بازداشت کرده اند. ظاهراً به خاطر سیم برقهایی بوده که ما از تیر چراغ برق برای چادرها کشیدیم. با شنیدن این حرف ها نمی دانم چه حالی به حاجی دست داد. دائم می گفت من جداً شرمنده ی شما هستم. بعد من رو فرستاد دنبال رئیس دادگاه تا هر کجا هست پیداش کنم و بیارمش. حاجی تأکید کرد که خونه باشه یا سر کار، هر کجا که باشه ایشون رو بردار بیار سپاه تا ببینم موضوع چیه؟

ساعت پنج بعد از ظهر و دادگاه تعطیل بود. نگهبان در جوابم گفت که همین الان رئیس دادگاه با خانواده‌اش به سمت بازار سوسنگرد رفتند. من هم به بازار رفتم و رئیس دادگاه را در یک مغازه در حال بستنی خریدن پیدا کردم و گفتم: علی هاشمی گفته‌اند هر چه سریع‌تر باید بیایید سپاه تا مشکلی که پیش آمده حل شود. رئیس دادگاه گفت: شما بروید من خانواده را به منزل می‌رسانم و می‌آیم. حاجی تو اتاق سپاه منتظر نشسته بود. خیلی هم عصبانی بود. تا رئیس دادگاه وارد اتاق شد حاجی گفت: «چرازن و بچه‌ی این بسیجی‌ها رو بازداشت کردی؟» رئیس دادگاه حالتی به خودش گرفت که انگار اصلاً روحش هم خبر ندارد! اظهار بی‌اطلاعی کرد. حاجی که سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد گفت: «موضوع اینه که این‌ها یک سیم برق به خاطر روشنایی چادرشون از تیر برق گرفتند شما هم دستور دادید خانواده‌های آن‌ها را بازداشت کنند.»

بعد ادامه داد: «شما نباید موقعیت رو بسنجید؟! این‌ها خودشان در جبهه هستند، زندگی‌شان از بین رفته، وظیفه‌ی ماست چون بسیجی هستند و در حال جنگ، جا و مکانی برایشان تهیه کنیم. حالا که این‌ها حجب و حیا داشتند و دنبال این کار نیامدند و رفتند در بیابان چادر زدند، سزاواره که حرمت این‌ها شکسته بشه و خانواده‌شان بازداشت بشند؟» رئیس دادگاه با بی‌تفاوتی گفت: جرم، جرمه. تا این را گفت حاجی از کوره در رفت. حاجی حق داشت، طرف اصلاً فکر نمی‌کرد ما در جنگ هستیم. حاجی جلو رفت و یک سیلی توی گوشش خواباند و گفت: «شما عقل نداری؟ نباید درست تشخیص بدی؟ همین الان به کلانتری زنگ می‌زنی و این بنده‌ی خداها رو آزاد می‌کنی. وگرنه تصمیم انقلابی می‌گیرم». رئیس دادگاه دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون. بعد از چند ساعت خبر دادند که زن و بچه‌های آن رزمندگان آزاد شدند.



حراست مرزی

حبیب عباداریان و...

یکی از دغدغه‌های حاج علی نحوه‌ی گزینش نیروها در سپاه بود. دستورالعملی از مرکز رسیده بود و گزینش بر اساس آن باید صورت می‌گرفت. هر کس که می‌خواست در سپاه عضو شود باید به سؤالاتی درباره‌ی مارکسیسم، اسلام، احکام فقهی و... پاسخ می‌داد.

در منطقه‌ای که فقر فرهنگی و بی‌سوادی در آن بیداد می‌کرد و آثار ظلم شاه و جنگ در آن کاملاً عیان بود، برای مردم و خصوصاً بومی‌ها که ابتدایی‌ترین مسائل و حرف زدن روزانه را هم به درستی نمی‌دانستند، جواب دادن به این سؤالات غیرممکن بود.

بیشتر افراد از عهده‌ی جواب دادن به سؤالات بر نمی‌آمدند. این در حالی بود که حاجی به نیرو احتیاج داشت. چون پاسگاه‌های حراست مرزی در حاشیه‌ی هور دائر کرده بود که حساس و با اهمیت بود.

چون موقعیت جغرافیایی آن منطقه خاص بود، امکان پذیرش نیرو فقط از میان بومی‌های منطقه وجود داشت که به زندگی در آنجا عادت داشتند و می‌توانستند آنجا دوام بیاورند.

وقتی مسئول گزینش از آن‌ها سؤالات را می‌پرسید، هیچ جوابی نداشتند!

چاره‌ای نبود باید فکری می‌شد. حاجی رفت و به مسئول گزینش گفت: هر کس آمد قبولش کن بقیه‌اش با من.

بعد از آن شصت نفر آمدند و بعد از پذیرش، حاجی یک دوره کلاس احکام، معارف، رزم، اطلاعات و... برایشان گذاشت.

خودش هم مربی بعضی کلاس‌ها شد. مسائل را خیلی ساده توضیح می‌داد تا یاد بگیرند.

حاجی بارها اعتراض خودش را از این نحوه‌ی گزینش به مسئولان و فرماندهان رده‌بالای سپاه منعکس کرده بود.

آن‌ها هم برای خودشان دلایلی داشتند، اما حرف حاج علی این بود؛ نیرویی که حاضر است برای اسلام و انقلاب جانش را فدا کند اگر در احکام ضعیف است، نباید رد شود. باید به او یاد داد.

این درگیری‌های لفظی ادامه داشت تا اینکه حضرت امام، اعلامیه‌ای هشت ماده‌ای در انتقاد از نحوه‌ی گزینش صادر کردند و به این مشکلات پایان دادند. آن روزی که از متن این اعلامیه مطلع شدیم حاجی بسیار خوشحال شد.

منطقه‌ی هورالهوریزه بیش از صد کیلومتر مرز آبی از چزابه تا طلائیه دارد. منطقه‌ی وسیعی که نیازمند حفاظت و حراست بود و این کار در آن زمان از توان سپاه خارج بود! دلیلش هم شرایط خاص اقلیمی منطقه بود.

حاج علی با آن نبوغ خاص خودش به این نتیجه رسید که کم‌هزینه‌ترین، بهترین، و آسان‌ترین راه مسلط شدن بر دشمن در منطقه‌ی هور، استفاده از نیروهای عرب بومی است.

او نقطه‌ی پیوند سپاه و مردم عرب منطقه را پیدا کرد. حاجی نیروهای بومی را

که عضو سپاه شده بودند مأمور کرد تا در پاسگاه‌های حراست مرزی حاشیه‌ی هور باشند تا پاسگاه‌ها دوباره احیا شود.

ژاندارمری قبل از جنگ به فاصله‌ی هر ده کیلومتر در هور پاسگاه داشت، اما وضعیت فعلی ایجاب می‌کرد که محافظت بیشتری انجام شود. از این رو با تدبیر حاج علی تعدادی پاسگاه شناور در نزارها و جاهایی که احتمال می‌دادیم دشمن از آنجا نفوذ کند ایجاد کردیم.

با وضعیت جدید گزینش، حالا تعداد بومی‌هایی که جذب سپاه شده بودند به پانصد نفر می‌رسید که با وجود آنان پاسگاه‌های مرزی قوت بیشتری می‌گرفت. هر چند وقت یک بار حاجی شخصاً برای سرکشی یگان‌ها و پاسگاه‌های شناور به سمت شط علی می‌رفت.

یک بار نزدیک ظهر با حاجی سرزده برای سرکشی یگان‌ها رفتیم. با هم وارد سنگر بی سیم شدیم. نیروهای بومی آنجا مستقر بودند و اصلاً متوجه ورود ما نشدند. با تعجب دیدیم که بی سیم‌چی یک ترانه‌ی عربی گذاشته و با خواننده می‌خواند! آن طرف بی سیم هم یک نفر دیگر داشت جواب می‌داد. خلاصه چند نفری با هم ترانه اجرا می‌کردند!

بعد از چند لحظه متوجه ما شدند و سکوت کردند ولی آن طرف خط که ما را نمی‌دید همچنان برای خودش می‌خواند!

من منتظر عکس‌العمل حاجی بودم. با خودم گفتم حتماً از سپاه اخراج می‌شن. بعد از کمی سکوت حاجی بدون آنکه عصبانیتی در چهره‌اش دیده شود گفت: «برادرا شما اومدید جنگ، اینجا هم جبهه‌ی اسلامه. در جبهه‌ی اسلام که جای این کارها نیست. باید حواستون جمع باشه. اینجا مرزه، هر لحظه احتمال حمله‌ی دشمن هست».

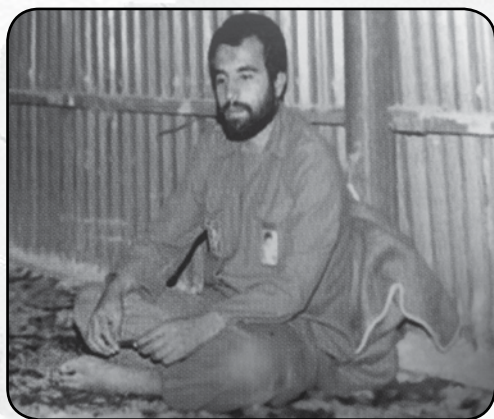
حاجی تا جایی که می‌توانست از حساسیت بالای کار برایشان صحبت کرد. صحبت‌های حاجی که تمام شد، قول دادند که بعد از این حواسشان را بیشتر جمع کنند و این برنامه‌ها را کنار بگذارند.

حاجی اعتقاد داشت که آن‌ها هنوز به آموزش نیاز دارند و باید سطحشان از نظر اعتقادی و فرهنگی بالا برود. بالاخره این فقر فرهنگی باید ریشه کن شود. تا شاه بود انتظار نبود که به مردم این منطقه رسیدگی شود، اما حالا که انقلاب شده، با اینکه جنگ است و شرایط بحرانی، اما مردم باید تفاوت را با زمان شاه احساس می‌کردند.

اینکه احساس کنند در این نظام به آن‌ها بها داده می‌شود. و این تنها از دست مردانی چون حاج علی‌هاشمی بر می‌آمد.

همین رفتارهای حاج علی باعث شد خانواده‌ی نیروهای بومی که در سپاه بودند نیز با موضوع جنگ درگیر شوند و با کمترین توقع، کارهایی که از نیروی رسمی بر نمی‌آمد انجام دهند. این رمز موفقیت حاج علی بود.

یگان حراستی که حاج علی با کمک عرب‌های بومی و با اعتماد به آن‌ها تشکیل داد، آن‌قدر خوب عمل کرد که بن‌بست جنگ به دست آن‌ها باز شد!



امکانات

غلامرضا شریفزاده و...

آن موقع گرفتن امکانات برای نیروهایی که در پاسگاه‌های مرزی بودند کار سختی بود. هنوز کسانی بودند که به کار نیروهای بومی اعتقادی نداشتند. حاجی وقتی دید با وجود درخواست‌های مکرر خبری نمی‌شود تصمیم گرفت مسئولان استانداری خوزستان را دعوت کند تا بیایند و پاسگاه‌های حراست مرزی را از نزدیک ببینند. وقتی مسئولان آمدند من را با آن‌ها فرستاد تا آقایان را داخل هور بپریم و پاسگاه‌ها را نشانشان دهیم. حاجی تأکید داشت که آن‌ها باید بفهمند اینجا چه وضعی دارد.

من هم مهمان‌ها را سوار قایق کردم و راه افتادیم. وسط راه موتور قایق را خاموش کردم و گفتم: دیگر روشن نمی‌شود باید پیاده بریم. آن‌ها هم پاچه‌ی شلوارها را بالا زدند تا داخل آب بروند. اما وقتی پاهایشان را زمین گذاشتند، تا کمر در آب فرورفتند! با همان وضعیت به یکی از پاسگاه‌ها رسیدیم و قرار شد آنجا ناهار بخوریم.

در پاسگاه فقط یک بی‌سیم، یک اسلحه و چند نیروی بومی بودند. وضعیت تدارکات و غذا افتضاح بود. دو نفر از آقایانی که پست ستادی داشتند صدایشان درآمد و با دلخوری گفتند: ما نمی‌توانیم از این‌ها بخوریم. نان و پنیری اگر

هست بیارید تا بخوریم. بعد از آن بازدید راحت تر از آن‌ها امکانات می‌گرفتیم! گاهی حاجی برای گرفتن امکانات مجبور می‌شد کارهای عجیبی انجام دهد! یک بار که مسئول پشتیبانی امکانات نمی‌داد خودش به همراه سید طالب که هیکل دار و قدبلند بود رفتند پشتیبانی.

حاجی هر جور بود با شوخی و خنده از او امضا گرفت که هر چی لازم بود بیاره!

واقعاً چاره‌ای نبود، بچه‌ها دست خالی بودند و کارها باید پیش می‌رفت. به هر حال حاجی فرمانده سپاه سوسنگرد بود. هم باید شهر را اداره می‌کرد و هم نیروها را، خصوصاً حراست مرزی را؛ و همه‌ی این‌ها در حالی بود که گاهی هیچ کدام از بخش‌های دیگر همکاری نمی‌کردند.

حاج علی در ماه رمضان، روزها به اهواز می‌رفت و نماز ظهر می‌خواند و برمی‌گشت تا روزه‌هایش درست باشد. یک روز موقع برگشت دیدیم یک کامیون ارتشی در کنار روستای ابوهمیزه نزدیک سوسنگرد ایستاده و به مردم آب می‌دهد.

زن‌ها هر کدام ظرف به دست آمده بودند و آب پر می‌کردند و به زحمت می‌بردند. با دیدن این صحنه چهره‌ی حاجی در هم فرورفت. در آن گرما، در ماه رمضان، با آن وضع، مردم روستا آب تهیه می‌کردند!

به محض رسیدن به سپاه سوسنگرد مسئولان مربوطه را خبر کرد و گفت: «سریع باید برای مردم ابوهمیزه لوله‌کشی آب بشه».

بعد برایشان شرایط را توضیح داد. کلی بحث و جدل شد اما در نهایت حاجی حرفش را به کُرسی نشاند و آن‌ها راضی شدند و سه چهار روزه از سوسنگرد

برای مردم آنجا آب کشیدند. یکی دیگر از کارهایی که حاجی انجام داد جمع آوری مین‌ها و خمپاره‌های عمل‌نکرده‌ی اطراف سوسنگرد و داخل آن بود که سبب کشته شدن مردم بی‌گناه می‌شد. گروهی را مأمور کرد تا مین‌ها را جمع آوری کنند. اما تضمین صد درصد وجود نداشت.

جاده‌ی حمیدیه باز بود و مردم رفت و آمد می‌کردند. یادم هست آن موقع سیزده فروردین بود و مردم، طبق روال بساط پهن کرده بودند و والیال و فوتبال بازی می‌کردند درحالی‌که خطر مین‌ها هم وجود داشت.

بچه‌ها با ناراحتی آمدند و گزارش دادند که خانواده‌هایی که اینجا آمده‌اند حجاب درستی ندارند. ما شهید دادیم و خون شهدا اینجا ریخته. آن وقت آن‌ها بی‌توجه دنبال خوشی خودشان هستند.

حاجی، بچه‌ها را آرام کرد و گفت: «بروید و با آرامش به آن‌ها بگویید که اینجا هنوز پاک‌سازی نشده تا مردم بلند شوند و بروند». بچه‌ها با اینکه تذکر دادند؛ اما مردم اهمیت ندادند و همچنان کار خودشان را انجام دادند. یکی از بچه‌ها هم عصبانی شد و رگبار گرفت به آسمان. زن‌ها و دخترها جیغ کشیدند و حسابی ترسیدند.

وقتی این خبر به گوش حاجی رسید خیلی ناراحت شد. آن شخص را خواست و با عصبانیت گفت: «قرار نبود چنین اتفاقی بیفته. من شما رو فرستادم تا با آرامش مردم رو بفرستید بروند».

اون بنده‌ی خدا هم گفت: قبول دارم. زیاده‌روی کردم. دست خودم نبود، من اینجا عزیزانم رو از دست دادم. بعد حاجی تذکر داد که دیگر این اتفاقات از طرف هیچ کدام از نیروها پیش نیاید.



توجه به نیروها

علی ناصری و نعیم الهایی و...

وقتی سپاه سوسنگرد پا گرفت و پاسگاه‌های حراست مرزی جان گرفت، حاجی تصمیم گرفت فرماندهان سپاه و مسئولان را از نتیجه‌ی کار با خبر کند تا هم قابلیت‌های سپاه سوسنگرد را بشناسند و هم نقشی کلیدی در جنگ بر عهده سپاه سوسنگرد بگذارند.

برای همین حاجی ترتیب یک سمینار را در خود سوسنگرد داد. این اولین سمیناری بود که در سوسنگرد برگزار می‌شد. حاجی شخصاً مسئولیت برگزاری آن را به عهده گرفت و همه‌ی فرماندهان را از سراسر ایران دعوت کرد تا از نزدیک ابتکاراتی را که به شهر سوسنگرد حیات داده بود، شاهد باشند.

سمینار با موفقیت برگزار شد. بسیار تأثیرگذار بود. ما توانستیم به اهدافی که در نظر داشتیم برسیم. مدتی که از سمینار گذشت، یک دوره کلاس آموزش فرماندهی برگزار کرد. همه در آن شرکت کردند. خود حاجی درس می‌داد. بعد از دو هفته که کلاس تمام شد، اعلام کرد می‌خواهد امتحان بگیرد.

همه‌ی بچه‌ها را در نمازخانه جمع کرد. ورق‌های سفیدی پخش شد؛ بعد سؤال‌ها را گفت و بچه‌ها نوشتند. در انتها دو سؤال انتخابی هم مطرح کرد که باید به یکی از آن‌ها پاسخ می‌دادیم. یکی از آن سؤال‌ها این بود که درباره‌ی بند

پوتین مطلب بنویسید و سؤال دیگر هم این بود که درباره‌ی شهید مجید سیلاوی هر چه می‌خواهید بنویسید! عجیب بود. از قبل چند بلندگوی بزرگ در نمازخانه گذاشته بود! همین که بچه‌ها شروع به جواب دادن کردند، صداهای بلند و جیغ‌مانندی به طور ممتد پخش کرد تا تمرکز بچه‌ها به هم بریزد. هیچ کس نمی‌دانست این کار برای چیست. برخی نمی‌توانستند سؤالات را جواب دهند. بعدها فهمیدیم که نظر حاجی این است که باید بچه‌ها به طور عملی یاد بگیرند که در موقعیت‌های سخت و غیر قابل پیش‌بینی مدیریت داشته باشند. تا هم به خودباوری لازم برسند و هم در غیاب فرماندهی اصلی کارها معطل نمانند. در عین حال انتخاب سؤال‌های اختیاری در آن وضعیت، این معنا را داشت که کدام یک از بچه‌ها توانایی بیشتری در مدیریت و فرماندهی در شرایط بحرانی و انتخاب راه حل مناسب را دارند.

به هر حال باید از بین نیروها مسئولانی انتخاب می‌شدند که کارها را بر عهده بگیرند و خودشان مستقلاً بخشی از جنگ را اداره کنند.

اما یکی از ویژگی‌های حاج علی این بود که سنگ صبور بچه‌ها به حساب می‌آمد بچه‌ها می‌آمدند و مشکلاتشان را مطرح می‌کردند و حاجی با همه‌ی وجود گوش می‌داد. هیچ فرقی هم بین نیروی تازه‌وارد و نیروی قدیمی نبود.

وقتی به شهر می‌رفت تا از خانواده‌ی شهدا دلجویی کند، پدر و مادر بعضی از نیروها گلّه می‌کردند که پسرمان ما را فراموش کرده و...

وقتی حاجی برمی‌گشت، آن نیرو را کنار می‌کشید و می‌گفت: «مگر شما برای خدا جبهه نیامدی؟ همان خدا سفارش پدر و مادر را هم کرده. حتماً برو به آن‌ها سر بز، نگران حالت هستند». گاهی هم پولی از طرف سپاه می‌داد تا وقتی به خانه می‌رود، دست خالی نرود.

حاجی در کار هم همین طور بود. آدم پی گیری بود. وقتی کاری به کسی محول می کرد، تا انجام قطعی آن کار، دنبالش را می گرفت. حتی اگر آن شخص به مرخصی هم می رفت، آن کار را پی گیری می کرد.

بعضی وقت ها ساعت دو نیمه شب زنگ می زد و نتیجه ی کار را می پرسید! من به شوخی می گفتم: حاجی شما پی گیری نمی کنی؛ حال گیری می کنی! همین پی گیری مدام باعث می شد که نیروهای تحت امرش نتوانند از زیر کار در بروند و شانه خالی کنند.

در بین عشایر هم، سپاه و فرماندهی آن، جایگاه خود را پیدا کرده و مورد احترام بزرگان بود. وقتی درگیری طایفه ای در جنوب و در بین عشایر پیش می آمد، سادات وساطت می کردند و قضیه فیصله پیدا می کرد.

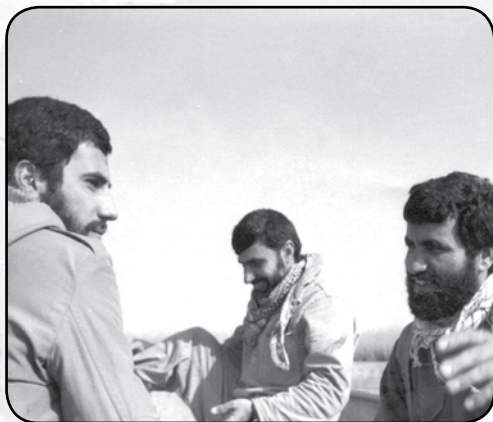
ولی اگر سادات با هم درگیری پیدا می کردند و کار خیلی بالا می گرفت، دنبال حاج علی می فرستادند. همین حضور، سبب پایان یافتن مسئله می شد.

بعد از دعای کمیل آمدم پیش علی آقا و گفتم: مشکلی دارم. گفت: «خیر باشه». گفتم: راستش با پدر و مادرم سر یک مسئله ی بی خودی حرفم شده. حالا روم نمی شه برم خونه. علی آقا کمی فکر کرد و گفت: «عیب نداره، پیش می یاد. برو دستشون رو ببوس و بگو هر چی بوده تمام شده. بعدش هم به خاطر حرف هایی که زدی عذرخواهی کن».

گفتم: آخه نمی شه، تقصیر من که نبوده. گفت: «باشه، عیب نداره. شما رزمنده ای. آن ها سن و سالی ازشون گذشته، شما باید گذشت داشته باشی. پاشو پاشو خودم باهات می یام».

خلاصه علی آقا واسطه شد و با من آمد و مشکل من حل شد.

شیرازی



والفجر مقدماتی

جمعی از دوستان شهید

حاج علی واحد حراست مرزی را به خوبی راه انداخت. شناخت از هور، مناطق داخلی آن، پاسگاه‌های موجود و مواضع و موانع آن انجام شد. حاجی دستور شناسایی کل منطقه‌ی هور را به این واحد داد و آن‌ها هم توانستند اطلاعات بسیار با ارزشی جمع‌آوری کنند.

خود حاجی هم مرتب با بومی‌ها جلسه می‌گذاشت و نحوه‌ی پیشرفت کار را پیگیری می‌کرد. این کار در طی سال ۱۳۶۱ ادامه داشت. تا اینکه در زمستان، زمزمه‌های عملیات والفجر مقدماتی به گوش رسید.

یک روز در سپاه سوسنگرد بودیم که هلی‌کوپتری در محوطه‌ی ساختمان عملیات سپاه نشست. ساختمان عملیات، مدرسه‌ای در ورودی شهر سوسنگرد بود که از خود سپاه جدا بود. داخل هلی‌کوپتر، محسن رضایی، حسن باقری و چند نفر دیگر بودند.

جلسه‌ای به اتفاق آن‌ها و حاج علی هاشمی، عباس هوشمی و ... تشکیل شد. آنجا بحث این بود که با توجه به رملی بودن منطقه‌ی فکه، وجود میادین مین و کانال‌های متعدد و موانع، نیروها خود را به العماره برسانند و ارتباط بصره را با شمال عراق قطع کنند.

در آن جلسه به دستور حاجی، بخشی از شناسایی‌های هور را توضیح دادم؛ در پایان صحبت‌ها، عملیات در هور کنار گذاشته شد، ولی نتیجه‌ی نهایی آن شد که در هور؛ خصوصاً در قسمت شمالی آن کار شناسایی و اطلاعاتی ادامه یابد.

بهمن ۱۳۶۱ بود که والفجر مقدماتی در منطقه‌ی فکه شروع شد. منطقه‌ی فکه در پنجاه کیلومتری شمال هور قرار داشت. درست قبل از شروع این حمله بود که حسن باقری به شهادت رسید.

عملیات والفجر مقدماتی را خوب به یاد دارم. آتش دشمن سنگین بود و نیروها در محاصره بودند و...

عملیات لو رفته بود. دشمن از طرح و مراحل عملیات، مواضع و شمار نفرات ما اطلاعات دقیقی داشت. ما آن شب نتوانستیم کاری انجام دهیم.

صبح عملیات به همراه علی آقا و چند نفر دیگر به سمت منطقه‌ی فکه حرکت کردیم. در راه فقط شهید بود که روی زمین می‌دیدیم! هنوز عراق با تانک‌هایش در حال پیش‌روی بود.

در بین راه یکی از فرماندهان به حاجی گفت: وضع خط مقدم به هم ریخته، شما برو و آنجا را ساماندهی کن.

ما هم راه افتادیم. نزدیکی‌های خط مقدم که رسیدیم به خاطر رملی بودن مسیر، ماشین را پشت تپه‌ای گذاشتیم و جلو رفتیم.

وضع بدتر از آن چیزی بود که فکر می‌کردیم. با دیدن اوضاع به حاجی گفتم: کسی در خط نیست که شما بخواهی سازماندهی کنی. اصرار داشتم که برگردیم.

شیرازی

عراق با تانک جلو آمده و رزمندگان ما با یک اسلحه در مقابلش ایستاده بودند.

در این بین که حاجی با نیروها صحبت می کرد ناگهان گلوله‌ی توپ وسط ما به زمین خورد. کمی بعد، گلوله‌ی خمپاره‌ای نزدیک ما منفجر شد.

همین طور که روی زمین دراز کشیدیم، دیدم ترکشی بزرگ در کنار سر حاجی به زمین فرورفت.

حاج علی نگاهی به ترکش کرد و با حسرت گفت: «با شهادت فاصله‌ای نداشتم؛ ولی قسمت نبود».

ما برگشتیم اما قبول این وضعیت برای حاج علی خیلی سخت بود. می دیدم که فکر شهدا رهایش نمی کند.

می گفت: «نمی دانم حکمت خدا چیه که شهید نمی شوم! ولی هر چه هست راضی هستم به رضای خدا، مهم حفظ این انقلاب است که با این همه خون به دست آمده. خدا نکند روزی برسد که امام ناراحت شوند».

یادم هست که بعد از آن یک روز با علی در قرارگاه نشسته بودیم. بی مقدمه گفت: «نمی دانم چرا من که این همه در عملیات‌ها شرکت کردم شهید که نشدم هیچ، اصلاً زخمی هم نمی شوم؟!»

به چهره‌اش نگاه کردم. علی چهره‌ی خاصی داشت. به قول بچه‌های جنگ نوربالا می زد.

می شد فهمید که روزی حتماً شهید خواهد شد. گفتم: علی جان نگران نباش. خدا تو رو دوست داره و یک دفعه می بره. اما خدا تو را برای حوادثی که قراره اتفاق بیفته ذخیره کرده.



عدم‌الفتح

سردار محسن رضایی

عملیات رمضان آن‌طور که می‌خواستیم موفق نبود. اما به ما نشان داد که بدون گرفتن جناح از دشمن نمی‌توانیم به خط دشمن نفوذ کنیم. در حقیقت بعد از عملیات رمضان همه‌ی محورهای شلمچه تا طلائیه قفل شد! مجبور شدیم از دل رمل‌ها به خط دشمن بزنیم.

پس از مدتی والفجر مقدماتی آغاز شد. ولی آتش سنگین عراقی‌ها سبب شد به عقب برگردیم. در مقدماتی، نبرد گردان‌های پیاده، پس از جنگ با رمل‌ها، موانع زیادی مانند میادین مین و... بود. پس از این عملیات، در قرارگاه همه‌ی فرماندهان از جمله علی‌را دعوت کردم و خواستم علت عدم‌الفتح را بگویند.

هر کس حرفی زد. در این جلسه علی توانسته بود توجه فرماندهان را با صحبت‌هایش درباره‌ی هور به خودش جلب کند می‌گفت: «هنوز دیر نشده. دشمن روی هور حسابی باز نکرده. هور تنها جناحی است که ما را به پشت سپاه سوم و حتی چهارم عراق می‌رساند. اگرچه منطقه‌ی عجیب و غریبی است، این مسئله خودش می‌تواند یک امتیاز باشد. در هور نیروی انسانی حرف اول را می‌زند، نه یگان‌های زرهی و تجهیزات پیچیده‌ی جنگی».

نخواستیم که علی بیش از این حرفی درباره‌ی هور بزند! برای همین بحث

را عوض کردم و برای آنکه بحث هور را جمع کنم گفتم: حالا باید برای ادامه‌ی حرکت تیپ‌هایی که در خط می‌جنگند، تصمیم‌گیری شود نه هور. به نظر می‌رسد که این عملیات مرحله‌ی دوم نداشته باشد. در این صورت خودتان را برای پدافند آماده کنید. روحانی میان‌سالی که در جلسه بود گفت: نباید عملیات متوقف شود. مردم چهارمین سال انقلاب را جشن گرفته‌اند. کنفرانس غیر متعهدها چشم به این جنگ دوخته تا موضع خود را اعلام کند. من مخالفت کردم و گفتم: موقعیت نظامی عملیات حرف دیگری می‌زند. در این میان یکی از فرماندهان دستش را بلند کرد و گفت: ما می‌توانیم مرحله‌ی دوم را شروع کنیم. اما مرحله‌ی دوم عملیات صرفاً به منظور انهدام نیرو و تجهیزات دشمن انجام شود تا جو تبلیغاتی را به نفع ما تمام کند. در تأیید حرفش گفتم: مشکل ما عدم تدارکات به موقع و نداشتن عقبه‌ای نزدیک به خط است. بین تپه‌های پشت جبهه و خط اول فاصله‌ای زیاد است؛ اما اگر بخواهیم به دشمن ضربه بزنیم و برگردیم، این مشکلات مانع کار ما خواهد شد. بعد دوباره نقشه را باز کردیم و هدف را گرفتن تلفات از دشمن قرار دادیم. با همه‌ی این‌ها هنوز در فکر صحبت‌های علی بودم. از حرف‌های علی مطمئن شدم با عراق نمی‌شود در زمین درگیر شد. عراق زمین و محورهای آن را پر کرده بود از مین، سیم خاردار، کمین، کانال، بشکه‌های فوگاز و... مسلماً نمی‌شد به راحتی از این همه موانع عبور کرد و به خط اول عراقی‌ها رسید. آن روزها قطعی شده بود که عراق می‌داند به چه روشی به او حمله می‌کنیم! جاسوس‌های عراقی تاکتیک‌های عملیاتی ایران را شناسایی کردند. همین باعث شد تا در عملیات والفجر مقدماتی به نتیجه نرسیم. بنابراین اولین اقدام را تغییر در اوضاع سازمانی سپاه دیدم. لشکرها را منحل و آن‌ها را تبدیل به سپاه کردیم.



چای بعدی در هور

محسن رضایی و...

بعد از جلسه عده‌ای از فرماندهان لشکر سنگر فرماندهی را ترک کردند و چند نفری هم به سمت بی سیم هجوم بردند تا یگان‌های خود را برای حرکت بعدی آماده کنند. علی هاشمی داشت سنگر را ترک می کرد که صدایش کردم و گفتم: بنشین، باید موضوعی را با شما در میان بگذارم!

جز من و علی کسی در سنگر نبود. علی قبل از این‌ها اطلاعات خوبی از منطقه‌ی هور به دست آورده بود. به علی گفتم: «حالا هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو. می‌خواهم از هور بیشتر بدانم.»

قبل از اینکه همه‌ی جوانب طرح بررسی شود، صلاح نبود که در جمع گفته شود. علی هاشمی که متوجه علت مخالفتم در جلسه شد، با شادابی نگاهی به نقشه انداخت و شروع به صحبت کرد. گفت: «در شمال غربی هور، شهر العزیر را داریم و در جنوب غربی، شهر القرنه. بین هورالهیوزه و هورالحمار یک خشکی به عرض هشت تا دوازده کیلومتر قرار گرفته که اتوبان بصره - العماره و نیز رود دجله از دل این خشکی می‌گذرد. در دل هور دو جزیره قرار گرفته که عراقی‌ها چندین چاه نفت در آنجا حفر کرده‌اند. هنوز مردم در روستاهای اطراف هور حضور دارند. این منطقه به شکل طبیعی خودش باقی مانده.»

پرسیدم: یعنی نیروهای نظامی عراق در این منطقه حضور فعال ندارند؟
گفت: «مسئله‌ی مهم همین است. عراقی‌هایی که به ایران پناهنده شده‌اند، این
مطلب را گزارش داده‌اند. اگر لازم باشد، می‌توانیم به آن منطقه نیرو بفرستیم تا
از وضعیت کاملاً مطمئن شویم». پرسیدم: یعنی بین دو سپاه سوم و چهارم عراق
چنین شکاف بزرگی وجود دارد؟ چطور ممکن است این منطقه‌ی حساس رها
شده باشد؟ اگر این‌طور باشد می‌توانیم به پشت سپاه سوم عراق نفوذ کنیم.
با خودم فکر کردم بستن جاده‌ی اصلی بصره می‌تواند بسیاری از مشکلات
نظامی شرق بصره را برای ایران حل کند.

در همین حین هاشمی از سنگر بیرون رفت و با دو لیوان چای برگشت.
درحالی که لیوان چای را می‌گرفتم، گفتم: چای بعدی را در هور می‌خوریم.

بعد از پیروزی در عملیات بیت‌المقدس، استراتژی دشمن به کلی تغییر کرد.
تا آن زمان، دشمن در خاک ما بود و می‌توانست دفاع شناور داشته باشد. با
عقب‌نشینی دشمن به صفر مرزی، استراتژی ایران، نفوذ به عمق خاک دشمن و
تصرف مناطق مرزی و غیر مرزی عراق شد.

عراقی‌ها خیلی زود دست ایران را خواندند. با بسیج همه‌ی نیروهای مهندسی
خود شروع به ایجاد موانع، حفر کانال‌های آب، مین‌گذاری وسیع، تله‌ی
انفجاری و تونل و سنگرسازی کردند. نقطه‌ی قوت ما نفرات زیادمان بود که
شب‌ها با اتکا به خداوند به خاک دشمن هجوم می‌بردند؛ اما ما از نظر تسلیحاتی،
مهندسی، تدارکات و لجستیک از دشمن ضعیف‌تر بودیم. دشمن هم از طریق
ستون پنجم، پی به این ضعف ما برده بود و مواضع خودش در مرزها را طوری
مستحکم کرد که دیگر ما نمی‌توانستیم از مرزهای زمینی و خشکی کاری از

پیش ببریم. از طرفی نقطه‌ی قوت سپاه دشمن، برتری در آتش توپخانه، و سرعت عمل در بسیج تانک و نفربر بود که در هور این توان او به کلی سلب می‌شد. وجود آب و باتلاق، هر گونه تحرک زرهی را غیرممکن می‌کرد و نقطه‌ی قوت دشمن به نقطه‌ی ضعف مبدل می‌شد. توپخانه‌ی دشمن نیز کارایی‌اش را در هور به طور چشمگیری از دست می‌داد؛ زیرا همه جا آب بود و بیشتر گلوله‌ها در آب فرود می‌آمد و آسیبی به نیروهای ما نمی‌رسید. مجموع این عوامل باعث شد تا حاج علی اصرار بر انجام عملیات در هور داشته باشد.

عملیات ناموفق رمضان و ... نشان داد که نیروهای زمینی ما در عمل به بن‌بست رسیده‌اند و کار زیادی در جنوب از آن‌ها بر نمی‌آید. در چنین گیر و داری بود که اندیشه‌ی عبور از هور به ذهن علی هاشمی و فرماندهان سپاه رسید و این راه، تنها راه خروج از بن‌بست پیش آمده دانسته شد.

عبور از هور همه‌ی محاسبات دشمن را به هم می‌ریخت؛ زیرا دشمن و طراحان استراتژیست او، عبور نیروهای ایرانی از هور را، در فکر خود هم تصور نمی‌کردند و آن را کاری ناممکن می‌دانستند. اگر موفق می‌شدیم، می‌توانستیم دشمن را حسابی غافلگیر کنیم و برگ برنده را به دست بگیریم.

طول منطقه‌ی هور ۹۰ تا ۱۰۵ کیلومتر در حد فاصل جزابه تا طلائیه بود. هور مقابل دو استان بصره و العماره واقع شده. وجود جاده‌ی مهم بصره - بصره موقعیت این مکان را خاص تر می‌کرد.

بیشتر رفت و آمد نظامی دشمن از این جاده صورت می‌گرفت و ما با تسلط بر هور و عبور از آن، علاوه بر تصرف جاده، دو استان مهم بصره و العماره را نیز به خطر می‌انداختیم و این کار کوچک و کمی نبود. دسترسی به رودخانه‌ی دجله و فرات نیز خیلی ساده می‌شد.



به کلی سری

محسن رضایی

بعد از عدم الفتح، ناامیدی در نیروهای رزمنده ایجاد شد. همه‌ی فرماندهان مضطرب و نگران بودند. دیگر نمی‌شد روی زمین و با امکانات محدود و گاهی با کمبود نیرو و با صدام مقابله کرد. هر کدام از فرماندهان هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد.

مثلاً صیاد شیرازی با اینکه موافق نبودم اما طرح عملیات والفجر ۱ را داد که آن هم موفق نبود.

طرح‌ها و راهکارها بود که داده می‌شد اما فایده نداشت. در قرارگاه‌ها نیز مراسم دعا و توسل برگزار می‌شد تا گشایش و فرجی ایجاد شود. خودم هم آرام و قرار نداشتم.

یک روز صبح فرستادم دنبال علی هاشمی. قبل از ظهر وارد اتاقم شد. بعد از احوال‌پرسی گفتم: با همه‌ی توان و قدرت و رعایت اصول حفاظتی می‌خواهم منطقه‌ی هور را برای یک شناسایی وسیع آماده کنی. و جب به و جب آن را در نظر بگیری.

علی هاشمی مثل همیشه بی‌هیچ حرفی گفت: «طبق فرمان از این لحظه حاضرم مأموریت را انجام دهم».

از سکوت، نجابت و حرف‌پذیری‌اش خوشم آمد. به علی گفتم: فعلاً زیر نظر فرماندهی قرارگاه کربلا برادرمان احمد غلام‌پور کار کن و سعی کن هیچ کس حتی نیروهایت از هدف کار مطلع نشوند.

طوری رفتار کن که انگار تنها قصد داری منطقه را شناسایی کنی، ولی برای چه و چرا، هرگز کسی نباید بفهمد. من را هم در جریان کار قرار بده و درباره‌ی نحوه‌ی کار و جزئیاتش خودت تصمیم بگیر.

هر بودجه‌ای هم که لازم داشتید در اختیارتان می‌گذاریم. فقط باز هم می‌گویم حساب‌شده و کاملاً سری و با رعایت اصول حفاظتی کار را انجام دهید. قرار شد حتی خود من هم به مقامات بالا چیزی نگویم!

علی گفت: «آقا محسن، روی من و نیروهایم حساب کن». بعد از این جلسه، علی به سرعت نیروهایش را جمع کرد و وارد منطقه شد. کار شناسایی با دقت شروع شد.

برای اختفای بیشتر، روی ماشین‌هایی که به قرارگاه می‌آمدند، آرم جهاد نصب شد! تا کسی به کار اطلاعاتی مشکوک نشود. بومی‌های منطقه هم تصور کنند که کارهای سازندگی انجام می‌شود.

در همان اوایل که شناسایی‌های هور آغاز شد، نیروهای بومی راهی پیدا کردند که از سعیدیه آغاز می‌شد و پس از چند مرحله به جاده‌ی ترانزیتی العماره - بصره می‌رسید. اما هنوز استفاده از هور به دلیل وضعیت جغرافیایی خاص، امکان‌پذیر نبود.

جلساتی با حضور علی هاشمی و برادر محسن رضایی در محل عملیات سپاه سوسنگرد برگزار شد.

در این جلسات علی هاشمی اطلاعات نیروهای شناسایی را مطرح کرد، قرار شد عده‌ای از نیروهای خبره‌ی اطلاعاتی که سرپرستی آنان با حمید رضایی بود و تا آن زمان در لشکر قدس بودند، کار اطلاعات و شناسایی را مستقلاً در هور آغاز کنند. آن‌ها در منطقه رُفیع در شمال منطقه مستقر شدند.

از آن زمان بود که علی هاشمی و حمید در کنار هم قرار گرفتند. انگار که همدیگر را پیدا کرده‌اند!

آن‌ها حرف همدیگر را خوب می‌فهمیدند. حمید از بچه‌های مسجد جزایری بود و در خصوص کارهای اطلاعاتی برای خودش کسی بود. عده‌ای از بچه‌های مسجد هم در کنارش بودند.

قرار شد حمید رضایی اطلاعات شناسایی را بیاورد. برادر محسن هم نامه‌ای به علی هاشمی داد که خطاب به مرکز بوشهر، بندرعباس و شمال بود. طبق آن قرار شد هر چه قایق لازم باشد در اختیارش بگذارند.

علی هاشمی بلافاصله ستادی تشکیل داد و به جمع‌آوری قایق و کَرَجی و بلم از سراسر ایران پرداخت. طی سه شب بدون کمترین جلب توجه آن‌ها را به هور منتقل کرد. مدتی بعد دوباره جلسه‌ای در همان محل و با همان گروه تشکیل شد.

با توجه به اطلاعاتی که جمع‌آوری شده بود، نتیجه گرفتیم که چون شمال هور آب‌راه‌ها و گیاهان خاصی دارند، عبور از آن‌ها دشوار است.

زمان زیادی لازم بود تا شناسایی بهتر انجام شود و تغییرات در آب‌راه‌ها داده شود تا شرایط برای ورود گردان‌های رزمی به این منطقه و انجام عملیات در آن آماده شود.



سختی کار در هور

جمعی از هم‌زمان

کار شناسایی در هور از اواخر سال ۱۳۶۱ آغاز شد. هیچ کس از نیروها نمی‌دانست چرا باید در این منطقه‌ی سخت، کار شناسایی انجام دهیم. علی‌هاشمی برای شروع کار شناسایی با چند نفر از بچه‌های سپاه سوسنگرد و نیروهای حمید رضانی راهی هور شد. می‌خواست شرایط را به خوبی ارزیابی کند.

بعد از آن نیروهای محلی و بچه‌هایی که از ابتدای جنگ با او بودند را مشغول به کار کرد. اما به طور کاملاً مخفیانه.

از زمستان سال ۱۳۶۱ تیم‌های شناسایی راهی منطقه‌ی هور و جزایر مجنون شدند.

اگر قرار بود تیم‌های شناسایی ما به طور مستقیم وارد هور شده و به سمت جزایر مجنون حرکت کنند، مورد توجه دشمن قرار می‌گرفتند.

برای همین به دستور علی‌آقا از منطقه‌ی رُفیع که در شمال هور قرار داشت حرکت می‌کردیم. شاید حدود شصت کیلومتر راه ما دورتر می‌شد، اما دشمن شک نمی‌کرد.

رُفیع منطقه‌ای بود در ساحل شمالی هور که سه بار توسط دشمن تصرف شد.

مسجد جامع رفیع به عنوان اولین قرارگاه سرّی انتخاب شد. این مسجد درست در ساحل آب‌راه‌های هور بود. بچه‌ها قایق را در نیمه‌شب از مسجد بیرون آورده و داخل هور می‌انداختند و کار را آغاز می‌کردند. اما سختی کار هور فقط در طولانی بودن مسیر نبود. ما با مشکلاتی مواجه شدیم که تحمل آن‌ها بسیار سخت بود.

در منطقه‌ی رفیع حیوانات وحشی بسیار زیادی وجود داشت. دسته‌های بزرگ گراز و گاو میش و گاوهای وحشی در منطقه وجود داشت که وحشت‌آفرین بودند!

هور هم شرایط اقلیمی خاص خودش را داشت. در داخل آب، مارهایی وجود داشت که وقتی نیش می‌زدند، گویی برق انسان را می‌گرفت! در نزارهای منطقه‌ی هور، نوعی لاک‌پشت‌های بزرگ وجود داشت به نام «رُفیش» که گوشت هم می‌خوردند.

اگر در داخل آب ثابت می‌ایستادیم، پای ما را گاز می‌گرفتند! به این حیوانات باید موش‌های وحشتناک هور را هم اضافه کرد!

از دیگر مشکلات ما وجود پشه و مگس‌های سمج در هور بود! من دیده بودم برخی از بچه‌ها برای رهایی از دست پشه، به صورتشان گازوئیل می‌مالیدند! به این موارد باید اضافه کرد که نزار هور دارای راه‌های باریک و شبیه هم بود.

بارها می‌شد که در این آب‌راه‌ها گم می‌شدیم و... لذا داشتن قطب‌نمای مناسب و راهنمای محلی بسیار به ما کمک می‌کرد.

حالا همه‌ی این‌ها به کنار، در جای‌جای هور بانیره‌های دشمن و ستون پنجم برخورد می‌کردیم!

ما باید طوری برخورد می کردیم که آن‌ها شک نکنند. لذا لباس‌های محلی و کاملاً شبیه به بومی‌های آن منطقه استفاده می شد.

یادم هست وقتی که در دل شب داخل هور بودیم، صدای قورباغه‌ها که در دسته‌های بزرگ و منظم با هم اُپرا اجرا می کردند لحظه‌ای قطع نمی شد! به قول دوستان، قورباغه‌ها مثل بقیه‌ی موجودات دارند تسبیح خدا را می گویند.

باید گفت که هر مأموریت شناسایی ما بین یک تا ده روز طول می کشید. هر تیم ما هم شامل سه یا شش نفر بود، که باید داخل همان بَلَم‌های باریک و کوچک در این مدت زندگی می کردیم.

بارها می شد که وقتی از بلم بیرون می آمدیم، پاهای ما قادر به حرکت نبودند! اما از همه‌ی این موارد بدتر دستشویی رفتن در این شرایط و در حین مأموریت شناسایی بود!



قرارگاه نصرت

محسن رضایی و احمد غلام پور

علی هر روز در جلسه‌ای روند کار را توضیح می‌داد. من هم خواسته‌هایم را می‌گفتم و او می‌رفت و فردا باز جلسه‌ای دیگر. در این جلسه‌ها به خوبی احساس می‌کردم علی با چه ذوق و شوق و حرارتی کار می‌کند.

علی اولین مقر قرارگاهش را در یکی از مدرسه‌های هویزه قرار داد. هیچ کس به آن مکان شک نمی‌کرد. تا چند روز به منطقه رفت و آمد کردم تا مقر مناسب‌تری برای قرارگاه پیدا کنم. مدتی هم در منطقه‌ی رُفیع بودم.

سرانجام قرار شد مقر را داخل هور و جایی که قبلاً لشکر ششم زرهی عراق بوده قرار دهیم. دیوارهای ساختمان‌ها همه از بلوک و سیمان بود. سقف را هم با ریل‌های غارت‌شده از راه‌آهن خرمشهر ساخته بودند. خیلی محکم بود.

آنجا از این جهت که در جاده‌ی اصلی و در دید نبود و می‌شد مخفیانه کار کرد برای ما اهمیت داشت. دو سالن بزرگ داشت، با چند اتاق که دورتادورش بودند.

یک سنگر زیرزمینی هم بود که علی بعداً مخابرات را در آن مستقر کرد. لجستیک را هم روبه‌روی آجرپزی و نزدیک هویزه تعیین کرد تا بتواند از برق آنجا استفاده کند. اما بین مقر تا لجستیک چیزی حدود سی کیلومتر فاصله بود.

گاهی با لباس عربی در حالی که دشداشه می پوشیدم و یک چفیهی عربی سرم می انداختم، به قرارگاه می رفتم و از نزدیک کار را می دیدم. هر بار که آنجا می رفتم کسی را با خودم نمی بردم. از بین آن محافظان تنها یک نفر همراهم بود. یک بار که برای سرکشی رفتم دیدم بچه های اطلاعات آماده ی سوار شدن به بلم های دونفره یا سه نفره اند. یکی بلم چی و دو نفر هم نیروی اطلاعاتی بودند که به عمق هور می رفتند. حرکت بلم ها با چوبی به نام مردی بود.

چند بار همراه علی ناصری و عباس هاشمی وارد هور شدم و از نزدیک آب راه ها را دیدم. علی هاشمی بسیار نگرانم شد. در آن قرارگاه بچه های اطلاعات خیلی زحمت کشیدند. نام قرارگاه را نصرت گذاشتیم تا شاید از بن بست جنگ خارج شویم و نصرت الهی ما را کمک کند.

مسئولیتی که بر دوش علی هاشمی گذاشته شد، فوق العاده سرّی بود. این مسئله یکی از سختی های کار او به حساب می آمد. علی مأمور تشکیل قرارگاه نصرت و جمع آوری ده ها جوان بسیجی و بومی شد که بی سر و صدا در آن منطقه ی مشغول شناسایی شوند.

این مدیریت علی هاشمی بود که در مدت زمان هشت ماه هیچ احدی از وجود قرارگاه نصرت خبردار نشد! این خیلی مهم بود. علی هاشمی نیروهایش را طوری توجیه کرد که بدون هیچ محدودیتی و با آزادی کامل در شهر عبور و مرور می کردند و در منطقه هیچ اطلاعاتی درز نمی کرد.

گاهی اوقات به خاطر کار شناسایی هور ممکن بود تعدادی از نیروها از مرز عراق عبور کنند یا بارها مواردی پیش آمد که نیروهای اطلاعاتی تا بصره یا کربلا یا حتی بغداد هم پیش رفتند، اما این مسائل همه در خفا انجام می شد.

کار اطلاعاتی که در حالت معمول چندین سال طول می کشید، در عرض کمتر از یک سال به پایان رسید و ایران برای عملیات خیبر و رهایی از بن‌بستی که بعد از فتح خرمشهر گرفتار آن شده بود آماده شد.

خیبر به ایران تاکتیک جدید و فضای جدید برای جنگیدن الهام می کرد و در واقع راه کارهای ما را برای ادامه جنگ وارد مرحله‌ی جدیدی می کرد. به طوری که بعد از آن وارد عملیات بدر شدیم و سپس شاهد والفجر ۸ و کربلای ۵ بودیم که همگی آن‌ها عملیات آبی - خاکی بودند.

قرارگاه نصرت و علی هاشمی نقش پررنگی در تحولات ایجادشده در ادامه‌ی جنگ و موفقیت‌های بعد از آن داشتند.

آن زمان من مسئول قرارگاه کربلا بودم. اما نکته‌ی حائز اهمیت این است که وقتی مأموریتی بر عهده‌ی قرارگاهی گذاشته می شد، از نیروها، لشکرها و یگان‌هایی که در اختیار داشت استفاده می کرد و خیلی وارد کارهای اجرایی نمی شد.

اما باید گفت که قرارگاه نصرت از این امر مستثنا بود؛ زیرا به علت نیروی کم و حفاظت شدید، نیروهای قرارگاه نصرت شب‌ها به شناسایی می رفتند و روزها راهی شهر می شدند و کارهای تدارکاتی انجام می دادند! بچه‌های قرارگاه نصرت هم اطلاعاتی بودند، هم تدارکاتی! هم کار مهندسی انجام می دادند و هم کار طراحی و عملیاتی می کردند!

این بی نظیر بود. به غیر از نصرت قرارگاه دیگری نداشتیم که خودش هم متولی کار شناسایی باشد و هم کار آماده‌سازی عملیاتی را به عهده بگیرد.



بازدید

علی ناصری و...

حدود دو ماه از کار رسمی و جدی ما در هور گذشت. روزی آقا محسن رضایی به اتفاق چند نفر دیگر آمدند به قرارگاه نصرت.

با عباس هواشمی و حمید رمضانی و حاج علی هاشمی جلسه‌ای تشکیل شد. آقا محسن از ما خواست تا هور را به او نشان دهیم و خودش هم اصرار داشت وارد هور شود.

حاج علی با دستپاچگی گفت: «آقا محسن، چه می‌خواهی؟ من خودم می‌روم و...»

اما اصرار حاج علی بی‌فایده بود. با حاجی و غلام‌پور از جلسه بیرون آمدیم. حاجی همین‌طور ناراحت قدم می‌زد.

به غلام‌پور گفت: «تو یه کاری بکن. اینجا ماهیگیرهای عراقی زیادند. شاید جاسوس باشند. هر لحظه امکان درگیری وجود دارد».

تلاش‌ها بی‌نتیجه ماند. آقا محسن اصرار داشت که خودم باید بروم شما هم نیایید! ناچار و با اکراه پذیرفتیم.

دیدم که حاجی در حال قبض روح است! غلام‌پور آمد و حاجی را آرام کرد و گفت: حالا کاریه که شده، تدابیری اتخاذ کن تا مسائل امنیتی بیشتر شود.

حاج علی برای برادر محسن شرط گذاشت. ایشان هم لبخند زدند و قبول کردند. چاره‌ای نبود. کسی از نیت ما درباره‌ی شناسایی‌هایمان اطلاع نداشت و خطر لو رفتن هم وجود داشت.

قرار شد برادر محسن لباس محلی بپوشد، یعنی دشداشه و چفیه. دشداشه‌ای هم که به ایشان دادیم اندازه‌اش نبود و برایش کوتاه بود. عرب‌ها معمولاً دشداشه‌ی بلند می‌پوشند و کوتاه آن را بد می‌دانند!

لباس برادر محسن تا زانویش بود! بدتر آنکه زیر دشداشه پوتین هم پوشیده بود. بستن چفیه را هم مثل عرب‌ها نمی‌دانست. ناچار آن را مثل بسیجی‌ها دور گردنش انداخت. همچنین قرار شد با وانت و بدون محافظ تا کنار قایق بیاید. خلاصه با مشکلات فراوان وارد هور شدیم. حاجی خیلی نگران امنیت برادر محسن بود. بالاخره خودش هم آمد و در قایق با آقا محسن سوار شد. در راه آقا محسن سؤال‌هایی پرسیدند.

اما اتفاق بدی افتاد! در مسیر راه را گم کردیم. ساعت‌ها در هور سرگردان شدیم. بی سیم ما هم به خاطر رطوبت خراب شد! شرایط خیلی بدی بود. حاج علی خیلی ناراحت بود. فرمانده کل سپاه ایران در هور و در میان کمین‌های دشمن قرار داشت!

اوایل بامداد بود که بچه‌ها بی سیم را درست کردند. بعد هم از بچه‌های قرارگاه خواستند چند لاستیک آتش بزنند تا راه را پیدا کنیم. حدود ساعت سه بامداد بود که به مقر شهید بقایی رسیدیم. حاج علی پس از ساعت‌ها اضطراب و دلهره، نفس راحتی کشید.

برادر محسن خاطره‌ی آن بازدید را این گونه تعریف می‌کند: با علی به هور رفتم تا منطقه را خودم از نزدیک بررسی کنم.

علی با توجه به اینکه خط پدافندی را در اختیار داشت، با هور از قبل آشنا بود.

بلمی از دل نیزار بیرون آمد و به ساحل نزدیک شد! مردی با چهره‌ای سبزه که سنش به ۴۵ می‌رسید، از بلم پیاده شد. کیسه‌ای را که چند ماهی در درون آن بود، از بلم بیرون آورد و بلم را با طناب به چوبی که در ساحل به زمین فرورفته بود، مهار کرد و از آنجا دور شد.

علی همچنان که حرکات آن مرد را دنبال می‌کرد، گفت: «هور در دست همین ماهی‌گیران محلی است. وجب به وجب این هور را می‌شناسند. نفوذ به داخل آب‌راه‌های هور تنها از طریق این افراد امکان‌پذیر است». واقعاً هور دنیای عجیبی داشت. دنیایی با هزار پیچ و خم، با مردابی پوشیده از نیزار.

علی گفت: «ما به نفرات ورزیده نیاز داریم. اینجا منطقه‌ی نظامی نیست که بتوانیم طرح‌های اطلاعات عملیات را اجرا کنیم».

گفتم: چه بهتر که نظامی نیست. شما هم به جمع همین ماهی‌گیران محلی و... که در هور هستند پیوندید. آن‌ها ماهی می‌گیرند، شما هم ماهی خودتان را بگیرید. بنا نداریم به این زودی‌ها در جنوب عملیاتی داشته باشیم؛ یعنی جایی برای عملیات نمانده. همه‌ی یگان‌های نظامی به غرب و شمال غرب کشور خواهند رفت. شما می‌مانید و این منطقه‌ی بکر. ما هم در غرب منتظر نتیجه‌ی کار شما خواهیم بود.

بعد اجازه‌ی استفاده از همه‌ی یگان‌های موجود و هر نیرویی را که مناسب می‌دانست دادم و گفتم: تشکیلات شما ماه‌ها از لیست یگان‌های نظامی خارج خواهد شد. بی‌گدار به آب هور زدن اصلاً به صلاح نیست. لشکرهای سپاه هنوز در آب، عملیاتی را تجربه نکرده‌اند.

بعد ادامه دادم: آشنا کردن نیروها با عملیات آبی خاکی زمان می‌خواهد. باید آموزش‌های لازم را ببینند.

آن‌ها هنوز از آب می‌ترسند. کشاندن جنگ به داخل این هور، تدبیر بیشتری را می‌طلبد که اطلاعات این تدبیر در دست شماس است. پیروزی ما بر می‌گردد به اینکه شما چه راهی را به بسیجی‌ها نشان بدهی علی‌آقا.

علی سکوت کرده بود و گوش می‌داد. می‌دانستم که از پس هور برمی‌آید. قرار شد از دوستان و پاسداران عرب‌زبان بیشتر استفاده کند. مدتی بعد دوباره به قرارگاه نصرت آمدم. وقت آن رسید که سوار قایق شویم. سه قایق به ما نزدیک شد.

وارد قایق شدم. علی به قایقران که مرد عرب‌زبانی بود، اشاره کرد تا حرکت کند. احساسی که به هاشمی دست داده بود، در چهره‌ی نگرانش کاملاً مشخص بود.

برای لحظاتی بین ما سکوت بود. همه‌ی حواسم به هور بود و آنچه قرار است اتفاق بیفتد.

علی سکوت را شکست و گفت: «حس می‌کنم سرنوشتم در این هور رقم خواهد خورد. اما چگونه نمی‌دانم؟!»

بعد از بازدید مختصر از هور، در برگشت به علی سفارش کردم که راز این طرح باید تا مدت‌ها فقط بین من و شما بماند.

حق مطرح کردن به هیچ رده‌ی نظامی را نخواهید داشت. گزارش کار را هم مستقیماً به خودم منتقل کنید.



طبیعت هور

برادران گرجی و ...

منطقه‌ای که کار می‌شد در شرق دجله و داخل هورالهوریزه قرار داشت. این منطقه دارای دو نوع طبیعت متفاوت است.

قسمت خشکی که عرض آن بین هشت تا ده کیلومتر است، توسط دو هور (آب گرفتگی) بزرگ یعنی هورالهوریزه در شرق و هورالحمار در غرب احاطه شده. همچنین در وسط خشکی، رودخانه‌ی دجله قرار دارد و جاده‌ی العماره - بصره در غرب رودخانه واقع است.

آب گرفتگی هور منطقه‌ای است تقریباً هم‌سطح دریا که نسبت به مناطق هم‌جوار گودتر می‌باشد و دارای رویدنی‌های مختلف است.

نیزار با ارتفاع بیش از دو متر که عمدتاً در جاهای عمیق می‌روید. بردی که معمولاً ارتفاع آن تا دو متر است. چولان که در جاهای کم‌عمق می‌روید و ارتفاع آن کمتر از نیم متر است.

شناورهایی طبیعی هم به نام تهل وجود داشت که ریشه‌ی آن‌ها بیرون از آب بود. حرکت از بین آن‌ها ممکن نبود. ویژگی دیگر تهل‌ها این بود که ثابت نبودند و اگر نیروها برای نشانه‌گذاری از آن‌ها استفاده می‌کردند، حتماً گم می‌شدند.

به علت پوشش فشرده‌ی سطح هور از نی، بردی و چولان و... تردد در آن، تنها از آب‌راه‌ها، نهرها و یا محل عبور حیوانات امکان‌پذیر بود. بچه‌ها مجبور بودند گاهی خودشان آب‌راه باز کنند، برای همین با دست، نی‌ها را می‌بریدند. جزایر معجون در یک کیلومتری مرز ایران و عراق در داخل هورالهوریه قرار دارد و از شمال به جنوب کشیده شده. جزیره‌ی جنوبی معجون به خشکی متصل است و از جزیره‌ی شمالی بزرگ‌تر است. هور یک آب‌راه باز و آزاد نبود. معابر عبوری خاصی داشت؛ معابری بسیار شبیه هم، اما ...

ممکن بود دو معبر هم‌شکل و هم‌قیافه اما با دو عمق متفاوت. یکی به گِل بخورد و یکی معبر واقعی باشد. ابزار عبور از هور هم عمومی نبود. حداکثر عمق آب در مواقع طغیان رودخانه‌ها به هشت متر می‌رسید، ولی کرانه‌های شرقی به خاطر شیب ملایم آن کمترین عمق را داشت.

در کنار همه‌ی موانع و مشکلات، کنار آمدن با طبیعت آرام و در عین حال رمزآلود هور کار آسانی نبود. زمانی که کنارش می‌ایستادیم و از دور به نزارها و مرداب‌هایش چشم می‌دوختیم باورمان نمی‌شد که درونش آن‌قدر سنگین و غیر قابل تحمل باشد.

زندگی کردن در این مرداب فقط برای بومی‌هایی که از ابتدا ساکن آن بودند قابل تحمل بود. روزها و شب‌های سخت می‌گذشت خصوصاً برای نیروهای شناسایی که باید شب‌ها در دل مردابی می‌رفتند که بوی تعفنش همه‌ی مشامشان را پر می‌کرد و هوای شرعی‌اش سنگین و نفس‌گیر بود.

گاهی همه‌ی تنمان یک‌دفعه به خارش و سوزش می‌افتاد و جوش‌های چرکی می‌زد. هر چه می‌گشتیم دلیلش را پیدا نمی‌کردیم، مدتی که گذشت فهمیدیم اینجا پر است از حشره‌هایی که می‌گزند بی‌آنکه دیده شوند! تازه در

آن وضعیت، باید دائماً مراقب دشمن هم می بودیم تا سر و صدا به پا نشود!
بعضی وقت ها آن قدر هوا گرم و نفس گیر می شد که تحملش طاقت فرسا بود.

بچه ها وقتی از شناسایی بر می گشتند پوست بدنشان تکه تکه بلند می شد.

با قایق موتوری نمی شد از یک طرف به طرف دیگر هور برویم. نباید سر و صدایی به وجود می آمد. ضمن اینکه همه جای هور عمق یکسانی نداشت. باید از بلم استفاده می کردیم. بلم های بزرگ پر صدا بودند. باید از بلم های کوچک که صدایی نداشتند استفاده می کردیم و با پارو، نی ها را کنار می زدیم. خریدن بلم برای کار در هور مشکلات خودش را داشت.

به غیر از آنکه سوار شدن در آن مهارت خاصی می طلبد، بلم هایی که برای شناسایی درون مرزی می خریدیم با بلم هایی که برای شناسایی برون مرزی خریداری می شد متفاوت بود. برای بیرون از مرز خودمان، بلم بصری می خریدیم که هزینه اش هم بالا در می آمد.

زمانی که وارد خاک عراق می شدیم روی شکم می خوابیدیم و با دست پارو می زدیم. به این صورت توسط دشمن دیده نمی شدیم حتی اگر از دور بین استفاده می کردند نمی توانستند ما را ببینند. چون از دور، آب هور و بلم یکسان دیده می شد. با آن شرایط، چندین ماه در سکوت، در هور کار کردیم. بدون آنکه کمترین ظنی برای عراقی ها ایجاد شود. نزدیک به چهارصد شناسایی درون و بیرون مرزی انجام گرفت.

وقتی فرماندهان نظامی دشمن در نقشه ی پدافندی خودشان روی زمین نگاه می کردند، منطقه ی هور را منطقه ای فاقد قابلیت تهاجمی برای نیروهای ایرانی می دیدند. همچنین نوع عملکرد حاج علی هاشمی در شناسایی طوری بود که این تحلیل عراقی ها تا لحظه ی آخر عوض نشد!

درحالی که کار گسترده‌ای در هور توسط بچه‌ها انجام می‌شد. گاهی چند روز کار شناسایی طول می‌کشید، پس باید شیوه‌ی زندگی در هور و روی بلم را هم یاد می‌گرفتیم. هیچ کدام فکر نمی‌کردیم که گذرمان به منطقه‌ای بیفتد که هم باید شنا بلد باشیم، هم قایق‌رانی و هم زندگی در شرایط بسیار سخت!

باید در همان بلم نماز می‌خواندیم، شناسایی می‌کردیم، بدون آنکه بدانیم برای چه؟! برای خواب هم باید در خود بلم می‌خوابیدیم وقتی از این پهلو به آن پهلو می‌غلتیدیم، در آب سرد می‌افتادیم! یا باید چباشه درست می‌کردیم یعنی باید می‌رفتیم داخل آب و نی‌ها را می‌بریدیم و روی هم انباشته می‌کردیم تا بتوانیم روی آن استراحت کنیم.

گاهی هم با هلی‌کوپترهای عراقی روبه‌رو می‌شدیم که بلافاصله خودمان را لابه‌لای نی‌ها مخفی می‌کردیم.

یکی دیگر از سختی‌هایی که بچه‌ها باید تحمل می‌کردند تغییر چهره بود! باید در هور بدون جلب توجه، شناسایی انجام می‌شد. یک بار با حمید رضانی وقتی از اتاق بیرون آمدیم جا خوردیم! قیافه‌ی افرادی که در حیاط ایستاده بودند، غریبه به نظر می‌رسید. آن‌ها کاملاً تغییر قیافه پیدا کرده بودند! آن‌ها دستی به صورت تراشیده‌ی خود می‌کشیدند و می‌خندیدند.

آرایشگر محاسن آن‌ها را تیغ می‌انداخت و سرگرم کار خود بود. نوبت به رضانی رسید. دستی به محاسن خود کشید و با اکراه به طرف آرایشگر رفت. برای اولین بار بود که صورت خود را تیغ می‌انداخت.



عبور از مرز

جمعی از رزمندگان نصرت

روزی آقا محسن با آقایان رشید و صفوی به قرارگاه نصرت آمدند. قرارگاه تازه سر و سامانی به خود گرفته بود. مسئول بهداری قرارگاه، پوسترهای بهداشتی جالبی در اتاقها نصب کرده بود. روی پوسترها به زبان عربی پیامهای بهداشتی نوشته بود. مثل: قبل و بعد از غذا دستهایتان را با صابون بشوید و ...

آقا محسن با کنجکاوی نگاهی به پوسترها و مطالب عربی زیر آن کرد. بعد به علی گفت: این پوسترها چرا به فارسی ترجمه نشده و همه اش عربی است؟! علی هاشمی به شوخی پاسخ داد: «آقا محسن، ترجمه نمی‌خواد، به خاطر اینکه قرارگاه مال عرب‌هاست. من عربم، حاج عباس هوشمی عرب، علی نصری عرب. فارس نداریم که احتیاجی به فارسی داشته باشیم».

آقا محسن و دوستان همراهش زدند زیر خنده. علی هاشمی ادامه داد: «آقا محسن، عرب‌ها مظلوم‌اند. دزفولی‌ها لشکر ولی عصر (عج) دارند، لرها تپ امام حسن علی‌شیرازی دارند و ... فقط عرب‌ها سرشان بی کلاه مانده».

بعد با لبخند ادامه داد: «ما هم گفتیم عرب‌ها بیایند و قرارگاه نصرت تشکیل بدهند. مگر چی می‌شه؟! این چند نفر فارس هم که داریم ناچاریم! چون برخی کارها از دست عرب‌ها بر نمی‌آد.» یادم نمی‌رود آن روز همه حسابی خندیدیم.

یک روز حاج علی رفته بود سراغ فیلمی که بچه‌ها از آب‌راه‌ها گرفته بودند. هنوز فیلم تمام نشده بود که رضانی و ناصری وارد شدند. حاجی فیلم را نگه داشت و با لبخندی گفت: «وقتی شما را در فیلم می‌بینم، باورم می‌شود که یک هنرپیشه‌ی حرفه‌ای هستید». حاجی به سمت نقشه رفت و گفت: «وقت آن رسیده که به داخل خاک عراق نفوذ کنیم. بهتر است منطقه را سه قسمت کنیم؛ محور اول جزیره‌های مجنون شمالی و جنوبی هستند که در واقع محور اصلی به حساب می‌آیند. محور بعدی ابتدای سیل‌بندهای قسمت غربی هور است که شناسایی خشکی تا اتوبان را شامل می‌شود. محور سوم شامل رودخانه‌ی دجله و فرات و شهرهای العزیر، القرنه تا نواحی بصره را شامل می‌شود». صحبت‌های مختلفی شد. تا اینکه حاج علی گفت: «وقتی کار سه گروه تفکیک شود، لزومی ندارد که نگران باشیم. هر گروه کار خودش را انجام می‌دهد».

از آن روز ما کار شناسایی را بیرون مرز شروع کردیم. یکی از لازمه‌های آن، شناسایی روستاها بود که در میان نزارهای هور بودند. برای این کار عراقی‌هایی که به ایران پناهنده شده بودند یا سربازهایی که از ظلم بعثی‌ها فرار کردند و با تدبیر حاج علی جذب شده بودند بسیار کمک حال بودند. آن‌ها افراد مطمئنی را در عراق به ما معرفی می‌کردند که با شنیدن نام ایران و ایرانی اشک در چشمانشان جمع می‌شد و به ایرانی بودن ما غبطه می‌خوردند.

برادر سالمی سراغ چاه‌های نفت عراق رفت تا با استفاده از تجربه‌ی سال‌هایی که در شرکت نفت کار می‌کرد، وضعیت چاه‌های نفت جزیره را بررسی و شناسایی کند. البته عکس‌برداری از آن چاه‌ها کار بسیار سختی بود.

این چاه‌های نفت اهمیت زیادی در اقتصاد دولت عراق داشت. در صورت کشاندن عملیات به این منطقه، این چاه‌ها از رده خارج می‌شد.

مرکز اصلی چاه‌ها جزایر مجنون بود. در این شناسایی او موفق شد تا رودخانه‌ی دجله برود. البته همیشه شناسایی‌هایی که از محورهای مختلف روی رودخانه‌های دجله یا فرات صورت می‌گرفت برای بچه‌ها حال و هوای خاصی به همراه داشت. مگر می‌شد دجله و فرات را دید و یاد ارباب بی‌کفن نیفتاد؟ در قسمت جنوبی هور، منطقه‌ی طلائیه قرار داشت. طلائیه یکی از مهم‌ترین محورهایی بود که باید شناسایی می‌شد.

این محور باید از دو جناح آبی و خشکی شناسایی می‌شد. اما با وجود موانع زیاد، امکان نفوذ را با مشکل روبه‌رو می‌کرد، و از طرف دیگر سپاه سوم عراق در این محور از آمادگی بیشتری برخوردار بود. این آمادگی نسبی عراق در مواردی علی‌هاشمی را مشکوک می‌کرد. می‌ترسید که عراق متوجه تحرکات ما شده باشد!

کم‌کم طلائیه حکم کابوس را پیدا کرد. افرادی که برای شناسایی آنجا می‌رفتند، دقت بیشتری در کارشان به خرج می‌دادند. راه اصلی رسیدن به خشکی غرب هور، از طریق جاده‌ای بود که داخل طلائیه وجود داشت. این جاده به جزیره‌ی جنوبی راه داشت. در صورت تسلط رزمندگان به این جاده، ارتباط زمینی بسیار مهمی در عمق مواضع دشمن پیدا می‌کردند. شناسایی این جاده از جمله اهداف قرارگاه نصرت به حساب می‌آمد.

علی‌هاشمی گروه‌های عمل‌کننده در محور طلائیه را شخصاً زیر نظر گرفت. کارشان را به دقت دنبال می‌کرد. قرارگاه نصرت برای شناسایی این محور در بدترین شرایط وارد عمل شد. آن زمان لشکر نهم زرهی عراق که از جمله لشکرهای قدرتمند به حساب می‌آمد، حفاظت طلائیه را به عهده داشت.



حساسیت شناسایی

جمعی از فرماندهان فرارگاه

هفت ماه بعد از اینکه کار در فرارگاه شروع شد، برادر محسن به حاج علی گفت: به خدمت امام رسیدم و به ایشان گفتم که ما داریم مخفیانه کاری انجام می دهیم. شما برای ما دعا کنید.

مدتی بعد برادر شمخانی و صفوی در جریان کار قرار گرفتند. یعنی چند ماه قبل از عملیاتی که قرار بود سرنوشت جنگ را عوض کند و به طور یقین مهم ترین شخصیت آن عملیات علی هاشمی بود.

از آن به بعد، دل همه ی ما خوش بود به کلام آقا محسن رضایی. ایشان یک بار آمدند و گفتند: من گزارش کار شما را به امام دادم. حضرت امام فرمودند: «سلام مرا به بچه های نصرت برسانید.» همین برای ما خیلی ارزش داشت.

نیروهای بومی قابل اعتماد، به عنوان راهنما در هور به همراه نیروهای شناسایی می رفتند تا در گذرگاه ها و آب راه ها مشکلی پیش نیاید. همه لباس عربی به تن می کردند و در قالب ماهی گیر وارد آب می شدند. همه مراقب بودند که حتی قوطی خالی کنسرو و چیزهای دیگر داخل آب نیفتد.

شناسایی ها گاهی چند روز طول می کشید. سخت بود اما بچه ها تحمل می کردند. می خواستند کاری برای جنگ و انقلاب انجام دهند.

کار سخت بود و خیلی مسائل در هور تجربی به دست می آمد.

بعد از مدتی حاجی خواست با یک دوربین فیلم برداری از منطقه و نحوه‌ی شناسایی‌ها فیلم بگیریم. بعد فیلم‌ها را در جلساتی که با برادر محسن داشت می برد و از روی فیلم موقعیت منطقه را توضیح می داد.

نزدیک به یک سالی در هور شناسایی کردیم. یعنی سرتاسر سال ۱۳۶۲ و عمده‌ی کارهای اطلاعات و شناسایی و حمل و نقل با قایق را نیروهای عرب بومی ایرانی یا برخی از عشایر عراقی طرفدار جمهوری اسلامی انجام می دادند. بومی‌های ایرانی و عراقی به دلیل سال‌ها زندگی در هور، با آنجا خیلی خوب آشنا بودند. خیلی راحت آب‌راه‌های اصلی و فرعی را می شناختند. همین شناخت، خیلی ما را یاری می داد و کارمان را آسان می کرد.

برای کار در جنوب عراق نمی شد از تبریزی، شمالی یا مشهدی استفاده کرد؛ زیرا پوست آن‌ها به جغرافیای گرم و مرطوب منطقه نمی خورد و در اولین قدم لو می رفتند. ما برای کارهای اطلاعات و شناسایی باید از بومی‌های عرب دو طرف هور استفاده می کردیم. نیروهای بومی که ما با آنان کار می کردیم، دو دسته بودند: یک دسته انگیزه‌ی دینی بالا و عشق به امام خمینی و انقلاب اسلامی داشتند و از هیچ فداکاری و جانبازی دریغ نمی کردند.

بومی‌های عراقی هم همین طور بودند. عده‌ای از آن‌ها، قبل از جنگ و برخی بعد از جنگ آمده بودند و با ما همکاری می کردند.

گروه دوم، نیروهای بومی بی سواد بودند که بیشترشان قبل از جنگ، دامدار بودند و انگیزه‌ی معنوی و انقلابی‌شان کم‌رنگ‌تر بود. ما با این عده معامله می کردیم. به آن‌ها پول یا جنس می دادیم و آن‌ها نیز برایمان کار می کردند. هر چند کار کردن با این عده کار سختی بود.

رژیم صدام برای عراقی‌های بومی که با ایرانی‌ها همکاری می‌کردند، مجازات‌های سختی وضع کرد. اگر یک عراقی متهم به همکاری با ایرانیان می‌شد، خود و خانواده‌اش در خطر اعدام و نابودی بود.

گاه می‌شد گروه‌های عراقی را مدت‌ها آموزش می‌دادیم؛ اما هنگامی که آنان را پای کار می‌بردیم، نسیحی در می‌آوردند! استخاره می‌کردند و بعد می‌گفتند: امروز روز خوبی نیست. امروز نمی‌رویم. سه روز دیگر می‌رویم. هر چه می‌گفتیم کار خیره و تأخیر جایز نیست، از جایشان تکان نمی‌خوردند!

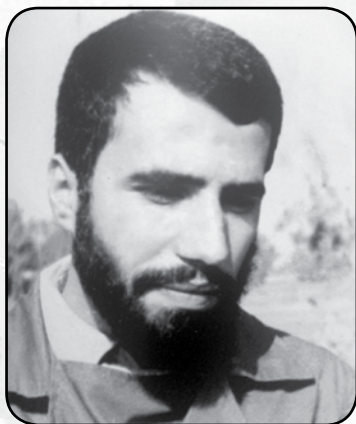
برای مسائل امنیتی، سعی می‌کردیم شناختی از فرد یا افرادی که به ما معرفی می‌شدند، از طریق دوستان و آشنایانشان پیدا کنیم و پس از اطمینان از وفاداری‌شان، آن‌ها را به کار می‌گرفتیم. برای همه پرونده‌ی پرسنلی تشکیل می‌شد؛ عکس آن‌ها حتماً در پرونده بایگانی می‌شد. علی‌هاشمی نظارت کامل بر روی این پرونده‌ها داشت. پرونده‌ها هم کاملاً محرمانه بود و امکان دسترسی به آن‌ها فقط در انحصار چند نفر، از جمله علی‌هاشمی و حمید رضوانی و... بود. این عده، هر ماه از ما حقوق، حق مأموریت و در مواردی پاداش می‌گرفتند. این بومی‌ها در پوشش ماهیگیر به مأموریت‌های شناسایی می‌رفتند. تجهیزات را هم ما برایشان فراهم می‌کردیم. تا زمانی که در هور کار شناسایی انجام دادیم، از نیروهای بومی خیانت یا جاسوسی دیده نشد و این از الطاف الهی بود.

یک سری از سربازان عراقی از ارتش عراق فرار کردند و از طریق هور وارد ایران شدند. این سربازان از این جهت که مسیر گذرگاه‌ها را خوب می‌دانستند و در عراق آشنا داشتند، می‌توانستند مشکل اسکان نیروهای ما را در عراق حل کنند. حاجی طرحی ریخت تا به آن‌ها پناهندگی بدهیم. در ابتدا می‌ترسیدند و

نمی توانستند باور کنند. رفتار ما با آنچه فرماندهان بعثی برایشان گفته بودند بسیار متفاوت بود. می خواستند مطمئن شوند اگر به ایران پناهنده شوند و خواسته های ما را عملی کنند، آیا خود و خانواده هایشان در امان هستند یا نه؟

حاجی با آن ها خیلی صحبت کرد و ضمانت هایی هم داد. بعد از آن موج عظیمی از ساکنان عراقی هور و سربازان عراقی و خانواده هایشان به ایران پناهنده شدند و به ما در مسیر پیشرفت اهدافمان کمک کردند. حاجی برای آن ها در استان خوزستان اردوگاهی ایجاد کرد تا زندگی کنند و در هور هم صیادی می کردند. در مقابل قرار شد آن ها امنیت هور را برای ما تأمین کنند. در واقع قصد حاجی این بود که هور از نیروهای خودمان پر شود تا کار شناسایی راحت تر انجام شود. در عین حال وقتی عراق با موج عظیم خروج مردمش و پناهنده شدن آنان به ایران روبه رو شد، بقیه ی هورنشین های منطقه را تخلیه کرد که این اقدام نیز برای ما امتیاز محسوب می شد.

در ابتدا وارد کردن این نیروها در جمع نیروهای خودی کار سختی بود. بچه ها در ظاهر مخالفتی نمی کردند اما در ناخود آگاهشان ناراحت و ناراضی بودند. حاج علی در جلسات مشترک حس اعتماد را در درون نیروها ایجاد کرد. بعد از مدتی خلیقات و عادات عراقی ها هم تغییر کرد. همین همراهی با نیروهای ایرانی سبب شد آن ها حتی سبیل را که نماد حزب بعث بود نگذارند. اهل نماز شدند و نسبت به اهل بیت علیهم السلام ارادت پیدا کردند. بچه ها وقتی این تغییرات را در نیروهای عراقی می دیدند به ذکاوت و کاردانی حاجی آفرین می گفتند. فراموش نمی کنم حاجی حتی در مسائل خانوادگی هم به آن ها کمک می کرد، بعد همین نیروها با شجاعت و ایثار در شناسایی ها شرکت می کردند و حماسه خلق می کردند.



روحیه

عبدالرضا مؤمنی نیا و...

کار شناسایی‌ها شوخی بردار نبود گاهی بچه‌ها روحیه‌ی خود را در مواجهه با نیروهای جدید از دست می‌دادند. شرایط سخت بود. یک بار از شناسایی برگشتم و کنار حاجی نشستم. گفتم: حاج علی، به نظرت با توجه به اینکه ما می‌دونیم داخل دشمن چه خبره و دشمن، دشمن اول جنگ نیست. می‌شه این طوری با او جنگید؟

علی هاشمی نگاهم کرد و گفت: «ما یک مقلد هستیم هر چی امام بگوید ما همون رو عمل می‌کنیم».

گفتم: علی جان، می‌دونی که بعضی از این نیروها مشکل دارند. کار کردن باهاشون سخته. علی، تو می‌خوای همشون رو ننگه داری؟ حاجی هم گفت: «بله، می‌دونم مسائلی هست. اما مهم اینه که داریم با نیروهایی کار می‌کنیم که صفرند، خوب معلومه که مشکل داره. اگه خوب بودند که دیگه احتیاجی به فرمانده نداشتند...».

بعد دستم را گرفت و پیش آقا محسن برد که برای سرکشی آمده بود. حاجی من را معرفی کرد و ازم خواست تا گزارش شناسایی‌ام را به آقا محسن بدهم. خیلی ذوق زده شدم. خودم گزارش را به فرماندهی کل دادم.

حاجی درباره‌ی دیگر نیروها هم این کار را می‌کرد تا آن‌ها در برابر مشکلات، روحیه پیدا کنند و کارهای بعدی را بهتر و دقیق‌تر و با هماهنگی بیشتر انجام دهند. یادم هست بعضی از همین نیروها، خسته شدند و کار را رها کردند و رفتند! وقتی جریان را به حاجی گزارش دادیم، او هم از برادر محسن خواست تا برای بچه‌ها سخنرانی کند. بعد از آن سخنرانی روحیه‌ی بچه‌ها بهتر شد.

من و حاج علی هاشمی و حاج حمید رضوانی جلسه‌ای داشتیم برای کار روی نیروهای هور. باید از نیروهای بومی ساکن در هور استفاده می‌کردیم. بخشی از این نیروها ایرانی بودند و بخشی عراقی‌های ساکن هور و عده‌ای هم از فراری‌های ارتش عراق.

برای پاسخ به آن‌ها که برای چه روی هور شناسایی انجام می‌دهیم، نمی‌دانستیم چی جوابی دهیم. کافی بود یکی از آن‌ها جاسوس باشد و حساس شود، آن وقت همه‌ی زحمات هدر می‌رفت. بعد از مشورت با بچه‌ها به نتیجه‌ی واحدی نرسیدیم و همگی سراغ حاج علی رفتیم. خیلی از مشکلات را فقط او می‌توانست حل کند.

حاج علی گفت: «این‌ها میانه‌ی خوشی با صدام ندارند، پس می‌توانیم از همین راه وارد شویم. به آن‌ها می‌گوییم، خبر رسیده که عراق ممکن است از طریق هور اقداماتی علیه ایران انجام دهد، ما می‌خواهیم برای جلوگیری از اقدامات آن‌ها آب‌راه‌های هور را شناسایی کنیم. گشت مخفی ما به خاطر این است که عراقی‌ها متوجه حضور نظامیان ایرانی در هور نشوند.» به این ترتیب توانستیم با این توجیه، از پرسش بومی‌ها رهایی یابیم.



نقشه

جمعی از دوستان شهید

قایق‌ها و بلم‌هایی که برادران سالمی و سید نور به دستور حاج علی می‌آوردند، دست بودند تا جلب توجه نکند. با جابه‌جا شدن آخرین بلم، رمضان‌ی درحالی که عرق از سر و رویش می‌ریخت وارد اتاق شد و بعد حاجی و ناصری هم آمدند.

حاجی بدون مقدمه نقشه‌ی اصلی هور را باز کرد و گفت: «این نقشه مثل خود هور دست‌نخورده و بی‌نام و نشان است. از حالا هر مأموریتی که می‌رویم، باید روی این نقشه ثبت شود. وقتی می‌توانیم بگوییم کارمان تمام است که رد پای ما در همه‌ی نقاط مهم هور دیده شود.» بعد دست روی آبراهی گذاشت و از روی نقشه آن را دنبال کرد و گفت: «بهتر است از همین آبراه شروع کنیم.»

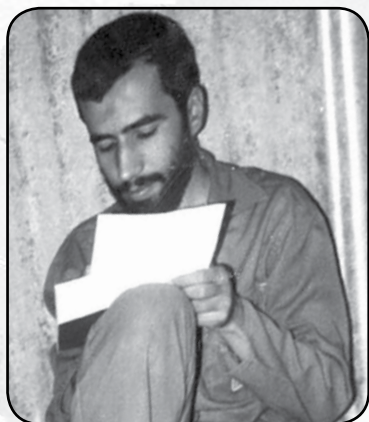
ناصری که همچنان به نقشه نگاه می‌کرد، دستش روی آبراه دیگری رفت و گفت: چطور است از این آبراه وارد شویم. فکر می‌کنم اسمش فحل باشد. حاجی گفت: «در مرحله‌ی اول بهتر است خودمان حضور داشته باشیم که هم شیوه‌ی کار دستمان بیاید و هم یا بومی‌ها بیشتر آشنا شویم.»

بعد نقشه‌ی بزرگی از منطقه را روی زمین پهن کرد و با اشاره به شمال نقشه گفت: «از این به بعد همه‌ی اطلاعات به دست آمده را در این نقشه ثبت می‌کنیم.»

هیچ یک از این آبراه‌ها، برکه‌ها و علائم مشخص هور نباید جا بیفتند.»
آن زمان تیم‌های شناسایی که اعزام می‌شدند یا چهار نفر بودند یا شش نفر.
در هر بلم دو تا سه نفر جا می‌شدند. بچه‌ها با دو قایق یا بلم می‌رفتند که اگر در
مأموریت برای یکی اتفاقی افتاد، بلم دوم بتواند کمکش کند یا فرار کند و برای
قرارگاه خبر بیاورد.

نیروها با خود کلاشینکف، گلت، قطب‌نما، دوربین دید در روز و شب، آب
و مواد غذایی به اندازه‌ی کافی می‌بردند، تا زمانی که در مأموریت هستند و
ارتباطشان کامل با عقب قطع می‌شود بتوانند خودشان را اداره کنند. عکس‌های
هوایی در آن شرایط بسیار کارآمد بود. با آن عکس‌ها متوجه می‌شدیم که
چندین آبراه و کانال که نیروهای بومی به دلیل پرخطر بودن گزارش نکرده
بودند، چگونه هستند. بعد از مدتی به این فکر افتاد تا بر اساس شناسایی‌ها کالک
و نقشه‌ی هور را ترسیم کند. قرار شد تیم‌های شناسایی از لحظه‌ی حرکت تا
بازگشت هر چیزی را که می‌بینند ثبت کنند و زمان را اندازه بگیرند که مثلاً
پیمودن یک کیلومتر با قایق یا بلم چقدر زمان می‌برد. بچه‌های شناسایی می‌رفتند
و آبراه‌های هور را متر می‌کردند!

حتی بعد از مدتی از اتوبان بغداد - بصره فیلم گرفتند و آوردند! با این کار
مقیاس درستی دست حاجی می‌آمد و می‌توانست نقشه‌ی دقیق‌تری تهیه کند.
در اتاق نقشه، کروکی را دقیق می‌کشید و بر اساس آن کالک تهیه می‌شد.
چند ماه کار بُرد. بعد که آماده شد، حاجی گفت از روی آن به تعداد فراوان
آماده کنیم. روی کاغذهای رنگی، خاک را قهوه‌ای و نیزارها را نخودی و آب
را آبی‌رنگ کشیده بود. پلاستیکی روی آن‌ها کشیدیم تا خیس نشود، بعد به هر
یک از فرماندهان گردان و گروهان‌ها دادیم تا مسیر را تشخیص دهند.



نابغه

جمعی از بچه‌های قرارگاه نصرت

اگر بخواهیم به بزرگ‌ترین ویژگی حاج علی که بعد از سال‌ها هنوز کمتر کسی از آن اطلاع دارد پردازیم، باید به شراخ تیزهوشی او برویم. حاج علی همه‌ی حوادث اطرافش را به دقت زیر نظر داشت. از کوچک‌ترین مسائل به سادگی نمی‌گذشت. او یک نابغه بود. یک فرمانده با ویژگی‌های اطلاعاتی که همه چیز را به خوبی بررسی می‌کرد و بهترین تصمیم‌ها را می‌گرفت.

اگر بخواهیم ابداعات و نوآوری‌های حاجی را بررسی کنیم، خود یک کتاب جداگانه می‌خواهد، اما به چند مورد آن اشاره می‌کنیم. حاجی در ابتدای تأسیس قرارگاه نصرت با چند بسیجی و پاسدار خوش فکر، یک گروه مهندسی تشکیل داد. بعضی از این افراد سواد زیادی نداشتند اما به قدری توانایی این افراد بالا بود که بیشتر طرح‌های حاج علی را اجرایی می‌کردند.

حاجی در یکی از شناسایی‌ها مشاهده کرد که لباس نیروهای داخل قایق خیس و بسیار سنگین می‌شود! برای حل این مشکل به فکر یک روکش پلاستیکی افتاد.

ابتدا با پلاستیک، روپوش تهیه کرد، اما همه‌ی لباس‌ها که زیر روپوش پوشیده بودیم پیدا می‌شد!

بعد با استفاده از سفره‌ی غذا چنین کاری را انجام داد. خیلی بهتر شد، اما مشخص بود که این سفره‌ی غذاست!

تا اینکه به بچه‌ها پیشنهاد کرد پارچه‌ی شمعی ضد آب پیدا کنند تا یک لباس کامل ضد آب طراحی شود.

بعد از چند بار آزمایش و خطا «کاپشن بادگیر» تولید شد. لباس و شلواری که در نبردهای آبی خاکی بهترین پوشش رزمندگان بود. لباسی که از نفوذ باد و آب جلوگیری می‌کرد.

بعد هم این طرح را با برادر محسن رضایی مطرح کرد و بادگیرها به تولید انبوه رسید.

در عملیات والفجر ۸ بر تن همه‌ی رزمندگان، یکی از همین بادگیرهای ابداعی حاج علی دیده می‌شد.

یکی دیگر از ابداعات حاجی، سوار کردن مینی کاتیوشا و تیربار دوشکا بر روی قایق بود. که خودش ماجرائی طولانی دارد.

حاجی یک سری از بچه‌ها را فرستاد و تعداد زیادی قایق، شبیه قایق‌های اهالی عرب هور خریدند.

حاجی تأکید داشت قایق‌ها کهنه باشد! که زیاد جلب توجه نکند.

اما بدنه‌ی قایق‌های ما که برای عملیات تهیه شده بود بعد از گذشت مدتی به دلیل قلیایی بودن آب هور، از بین می‌رفت.

مدتی بعد حاج علی روغنی آورد و گفت: بزیند به بدنه‌ی قایق‌ها.

پرسیدیم: این چیه؟ گفت: روغن کوسه، بعد از کلی تحقیق فهمیدم بهترین

چیز برای حفظ بدنه‌ی قایق در داخل هور، روغن کوسه است!
از دیگر کارهایی که نشانه‌ی نبوغ حاجی بود اینکه در همه‌ی کارها، همه‌ی
جوانب را بررسی می‌کرد؛ مثلاً، یک روز تعداد زیادی اسلحه با خودش آورد و
گفت: در شناسایی‌های منطقه از این سلاح‌ها استفاده کنید!

چندین نوع اسلحه‌ی مختلف بود! ما هم این کار را انجام دادیم. بعد از مدتی
مشاهده کردیم که بیشتر این سلاح‌ها زنگ زده‌اند. یعنی تحمل آب و هوای
هور را ندارد.

تنها سلاح‌های موفق، اسلحه‌ی کلاش سبیری (نوع خاصی از کلاشینکف) و
دو مدل سلاح دیگر بود.

حاجی در جلسه‌ی مسئولان، این مسئله را مطرح کرد و گفت: برای عملیات
در هور باید از این نوع سلاح‌ها تهیه شود.

از دیگر ابداعات گروه مهندسی نصرت، ساخت قایق با موتور برقی بود! این
قایق هیچ صدایی نداشت و با باتری کار می‌کرد.

حاجی به ریزترین مسائل پیرامون خود دقت می‌کرد. به موضوع تخلیه‌ی
اطلاعاتی اسرا بسیار توجه می‌کرد و نتایج بسیار خوبی از این موضوع می‌گرفت.
در کارهای مربوط به جنگ اجازه‌ی توقف کار را نمی‌داد. در سال‌های میانی
جنگ مشکل بودجه داشتیم. فرماندهی سپاه هم نمی‌توانست همه‌ی هزینه‌های
ما را تأمین کند.

حاجی متوجه شد که ماهی‌های زیادی در منطقه‌ی هور پرورش می‌یابد.
برخی نیروهای بومی در ساعات بی‌کاری مشغول صید ماهی می‌شدند. برای
همین از نیروها خواست که در ساعات بی‌کاری مشغول صید ماهی شوند!
بعد هم ماهی‌ها را برای فروش به بازارهای محلی می‌فرستاد.

از فروش ماهی‌ها مبالغی تهیه می‌شد که به هزینه‌های قرارگاه و خانوادگی شهدا و اسرای قرارگاه اختصاص می‌داد.

یادم هست وقتی می‌خواستیم در داخل هور و جزایر جاده بز نیم، احتیاج به کامیون بود. اما حاجی گفت: نه!

وقتی کامیون می‌خواهد جک بزند و خاک خود را خالی کند، قسمت بار آن بالا می‌رود و کاملاً در دید دشمن قرار می‌گیرد و مورد هدف واقع می‌شود. برای همین گفت: ما یک ماشین کوچک می‌خواهیم که بتواند بار خود را به راحتی تخلیه کند. کمی فکر کرد و به بچه‌های مهندسی گفت: روی نیشان کار کنید. ببینید می‌توانید این کار را انجام دهید؟

بعد از مدت کوتاهی طرح آماده شد. حاجی با مسئولان جهاد صحبت کرد و گفت: ما تعدادی نیشان با این ویژگی می‌خواهیم و بعد، طرح تکمیل شده‌ی خودش را فرستاد.

مدتی بعد این کار انجام شد. این ماشین‌های جدید کار ما را آسان کرد. یادم هست یک روز حاجی را رساندم به منزلشان. یک تابلوی تبلیغاتی روی یک پایه‌ی بزرگ در اطراف منزل حاجی نصب شده بود.

این تابلو از قبل انقلاب در این منطقه مانده بود. حاجی خیره شد به تابلو! رفت جلو و به پایه‌ی بلند تابلو نگاه کرد. طرح ساخت این پایه به صورت پیچ و مهره‌ای بود.

این سازه محصول کشور آلمان بود. خیلی راحت با پیچ و مهره باز و بسته می‌شد و قدرت بالایی داشت.

حاجی گفت: خیلی عالی! بهترین وسیله برای دکل دیده‌بانی توی جزیره پیدا

شد! بعد بچه‌های مهندسی قرارگاه را فرستاد تا این سازه را از نزدیک ببینند. بعدها شبیه همین دکل در جزیره ساخته شد. بهترین وسیله برای دیده‌بان‌های ما آماده گردید.

بعدها این طرح را به جهاد خود کفایی ارائه کرد و در بسیاری از مناطق استفاده شد. این سازه‌ها اکنون هم در بسیاری از مکان‌ها به صورت پیچ و مهره‌ای دیده می‌شود.

خیلی روی کارهای حاج علی فکر می‌کنم. واقعاً یک جوان ۲۲ تا ۲۶ ساله چقدر می‌تواند خلاقیت داشته باشد. او از کمترین امکانات، بهترین استفاده را می‌کرد.

حاجی هر کسی را که می‌دید طرحی برای اجرا دارد به مهندسی معرفی می‌کرد. حتی اگر بودجه و امکانات نداشت او را تشویق می‌کرد و طرحش را در جایی دیگر استفاده می‌نمود.

خستگی برایش معنا نداشت. یادم هست که لوله آگزوز تویوتا در کنار هور دچار مشکل می‌شد. یکی از بچه‌ها طرحی داد و گفت: با استفاده از پوکه‌ی توپ، می‌توان لوله‌های آگزوز را طوری پوشاند که آب داخل آن نرود.

حاجی او را به مهندسی معرفی کرد و این طرح عملی و موفق شد و در پشتیبانی قرارگاه ساخته شد.

عده‌ای دیگر از بچه‌ها قایقی ساخته بودند که پره‌های آن با نیروی باطری به حرکت درمی‌آمد و بی‌سر و صدا در میان هور راه می‌رفت.

این قایق برای غافلگیر کردن سنگرهای کمین و پاسگاه‌های داخل هور پیش‌بینی شده بود.

بچه‌ها حسابی خلاق شده بودند. یادم هست که طرح بلدوزرهای زیر آب مطرح شد.

بچه‌ها پیگیر شدند. کار انجام شد. وقتی آن را در آب انداختند، اولش خوب رفت ولی بعد در داخل گیاهان هور گیر کرد. شرایط خاص هور و ریشه‌دار بودن نی‌ها اجازه نداد این طرح عملی شود.

از جمله اقدامات دیگر بچه‌ها این بود که روی لندی گراف کار می‌کردند تا برای کارهای لجستیکی از آن استفاده شود.

این اقدامات خلاقانه گره‌گشا بود آن هم با آن وضعیت اقتصادی که کشور به خاطر تحریم‌ها در آن گرفتار بود.



خودش امضاست

شریفزاده و حاج آقا توحیدی و...

هزینه‌های قرارگاه بالا بود. همه‌ی نیازها را باید خودمان مستقیماً برطرف می‌کردیم. گرفتن بودجه خودش کار مشکلی بود. هر بار که ما پول می‌خواستیم چون مقدار زیادی بود با درد سر مواجه می‌شدیم. این پول‌ها را هم از بند هشت به ما می‌دادند که مربوط به امور خاص و سری بود.

قرارگاه از هدایایی که مردم برای جبهه می‌فرستادند، محروم بود. کسی ما را نمی‌شناخت و چون از هر شهری نیرو در قرارگاه بود ما شامل هدایای هیچ کدام از استان‌ها نمی‌شدیم!

یک روز از سپاه سوسنگرد تماس گرفتند و به حاجی گفتند: یک آقا از چالوس با یک سری پتو، کلاه و... برای جبهه آمده و اصرار دارد که حتماً نامه‌ای بگیرد و مادر آن نامه قید کنیم که این اقلام را از فلانی تحویل گرفته‌ایم. فکر می‌کنیم قصد سوء استفاده دارد.

ما به آن هدایا احتیاج داشتیم و نامه نوشتن و این‌ها هم مرسوم نبود. ضمن اینکه کار ما هم سری بود. حاجی دستور داد: همه‌ی جنس‌ها را بگیرد، نامه هم لازم نیست بدهید. راننده را بفرستید برود و بعد وسایل را کم‌کم بیاورد اینجا در هور. بچه‌ها هم همین کار را کردند.

حاج علی بچه‌ها را فرستاد بوشهر تا از بوشهر قایق بخرند. بچه‌ها خودشان هم بار می‌زدند و شبانه به هور می‌آوردند. نیروهای قرارگاه نصرت هم راننده بودند، هم شناسایی، هم عملیات، هم باربر و ... بچه‌ها یاد گرفته بودند کارهای بزرگ را در گمنامی انجام دهند.

تا عملیات زمانی باقی نمانده بود. قرار بود پل‌هایی در داخل منطقه زده شود. برای این کار و برنامه‌های دیگر پول می‌خواستیم. حاجی، شریف‌زاده را صدا کرد و یک کاغذ داد دستش و گفت: این کاغذ رو ببر و پول بگیر بیار. شریف‌زاده کاغذ را نگاه کرد و گفت: حاج علی با این کاغذ پول نمی‌دهند! این خیلی کوچیکه، هیچ نشانه‌ای هم نداره فقط نوشته‌ای «برادر محسن رضایی به برادر شریف‌زاده یک میلیون پول بدهید.» حداقل روی یک کاغذ بزرگ‌تر بنویسید و زیرش یک امضایی بنویسید.

حاجی خندید و گفت: برو، می‌دهند، این کاغذ خودش امضاست. او هم کاغذ را برداشت و پیش آقا محسن برد. آنجا هم به آقا محسن گفته بود: حداقل شما که می‌خواهید برای آقای رفیق‌دوست بنویسید، نامه را روی یک کاغذ بزرگ‌تر بنویسید.

آقا محسن هم یک کاغذ کمی بزرگ‌تر برداشته و گفته بود: خوبه؟ اون بنده‌ی خدا هم گفته بود: والله نمی‌دونم. اما بالاخره با همان کاغذ یک میلیون تومان گرفت و آورد. وقتی حاجی رو دید گفت: باورم نمی‌شد با این کاغذ این قدر پول بدهند.

البته حاج علی تدابیر دیگری هم داشت. نیروهای بومی که کار شناسایی می‌کردند برای خودشان ماهی می‌گرفتند و می‌فروختند.

شهروری

حاجی تعدادی از نیروها را برای ماهی گیری می گذاشت و یک نفر را مسئول می کرد تا ماهی ها رو بفروشند.

هر چند این کار پوشش شناسایی ها بود ولی پول خوبی در می آمد. با این کار حاجی قصد داشت تا آنجا که می شود قرارگاه خود کفا باشد تا هزینه ی کمتری از مقامات بالا گرفته شود و آن پول ها صرف جبهه های دیگر شود.

هر وقت علی جلسه یا کاری داشت و به تهران می آمد، سری به خانه ی ما هم می زد. یک بار با دو تا اتوبوس از نیروهای نصرت برای دیدار امام آمده بودند که سه روز مهمان ما شدند.

یک روز رفتم پیش علی و گفتم: این بچه ها همش میرن شناسایی روی آب و وقتی برمی گردند، نان و لوبیا می خورند. درسته صداشون در نمی یاد اما این درست نیست به خدا.

علی کمی مکث کرد و گفت: «حق با شماست. اما چه کار کنم. بودجه نداریم و گرنه خودم هم راضی نیستم که بچه ها رو در این وضع بینم». گفتم: اگر اجازه بدید، می روم بندرعباس و تن ماهی می آورم. فقط یک نامه بنویسید و یک نفر هم با من برای کمک بفرستید.

رفتم و بعد از چند روز با یک کامیون تن ماهی برگشتم. علی و بچه ها خیلی خوشحال شدند.



جذب نیرو

عبدالرضا مؤمنی‌نیا و هوشنگ جووند

حجم کار زیاد شد و زمان کم بود. باید به همه‌ی امور سر و سامان می‌دادیم. حاجی کارهای کلیدی و حساس را به نیروهای قدیمی و مورد اعتماد سپرد و برای کارهای دیگر نیاز به نیروی جدید داشت.

به آقای اقتصاد که مسئول جذب نیرو بود گفت: «اردو بگذار و نیرو جذب کن». چیزی نگذشت که عده‌ای آمدند.

به اقتصاد گفتم: حالا که این عده جمع شده‌اند برای اینکه از دستشان ندهیم بگو ما یک هفته‌ای شما را جذب می‌کنیم. اقتصاد به من گفت: «اینکه اصلاً در گزینش سپاه امکان نداره، من چنین حرفی نمی‌زنم».

وقتی بحث بالا گرفت پیش حاجی آمدیم. حاجی هم به اقتصاد گفت: «بگو یک‌ماهه شما را جذب می‌کنیم».

اقتصاد گفت: نمی‌کنند، برای ما بد می‌شه که این حرف رو بزیم. حاجی هم گفت: «ما الان به نیرو احتیاج داریم هر حرفی هم بین ما هست باید همین‌جا بمونه».

گزینش سپاه و بقیه‌ی چیزها هم مسائل درون سازمانی است، شما بهتره در این مقطع این حرف رو بزنی».

اقتصاد هم ناراحت شد و رفت و به نیروها گفت: ماسعی می‌کنیم در کمترین زمان شمارو جذب کنیم.

بعد از آن حاجی برای آنکه بدقول نشود و بین بچه‌ها دلخوری پیش نیاید از طریق فرمانده قرارگاه کربلا پیگیری کرد تا اسامی داده شود و آن‌ها تشکیل پرونده بدهند. خیلی سریع کارها پیش رفت. حتی برای بچه‌ها پرونده تهیه کرد که اگر اتفاقی افتاد، حداقل تکلیف نیروها مشخص باشد.

نیروهای جدید را در شناسایی‌هایی که خیلی سری نبود با نیروهای قدیمی می‌فرستاد تا زندگی در هور و آب‌راه‌ها را یاد بگیرند. قایقرانی و کار با پارو هم از چیزهایی بود که زمان می‌برد تا به آن عادت کنند. البته آن‌ها هم در مدت زمان کوتاهی تجربیات خوبی به دست آوردند.

در مرکز اطلاعات قرارگاه نصرت واحدی تأسیس شد که کار اصلی‌اش جعل اسناد دشمن بود! جعل گواهینامه، شناسنامه، کارت پایان خدمت، برگ مرخصی، برگ تردد و...

این کار با تردستی و مهارت بالایی انجام می‌گرفت؛ طوری که مدارک جعلی با اصل یکسان بود! در عراق هر جبهه‌ای برگ تردد خاص خودش را داشت که رنگ آن با جبهه‌ی دیگر فرق می‌کرد.

این برگ‌ها هر یکی دو ماه تغییر می‌کرد تا امکان جعل آن وجود نداشته باشد؛ اما در اطلاعات قرارگاه و زیر نظر مستقیم حمید رضوانی افراد خبره‌ای جمع شده بودند که کارشان جعل اسناد بود. در داخل ارتش عراق هم کسانی را داشتیم که مرتب اسناد جدید و اصلی را برایمان می‌آوردند و از این نظر می‌توانستیم خوب کار کنیم.

حتی یادم هست که در چند نوبت کارت سازمان امنیت عراق (استخبارات) را نیز به دست آوردیم و جعل کردیم که خیلی به دردمان خورد. علی آقا چنین نیروهایی را هم جذب می کرد.

یک بار جلسه‌ای در هویزه برای سازماندهی گردان انصارالحسین عائمه که از نیروهای بومی بودند و در امن کردن هور نقش داشتند تشکیل شد. از علی آقا هم خواسته شد تا برود.

من را صدا کرد و گفت: «می‌خوام برم هویزه. ماشین داری؟»
گفتم: بله سرباز هم هست، من می‌شینم پشت فرمون و سرباز رو می‌فرستم قسمت بار. شما هم بنشینید جلو.

علی آقا نگاهی به من کرد و گفت: «چرا این کار رو می‌کنی؟ چرانمی‌ذاری سرباز کنار من، جلو بشینه؟»

گفتم: می‌خوام شما راحت باشین. گفت: «نه، هیچ وقت این کار رو نکن. سرباز با من فرقی نداره. همه‌ی ما آمدم اینجا تا به تکلیفمان عمل کنیم و با دشمن بجنگیم. اگر سرباز کنار من بشینه، خیلی بهتره.»

من ساکت شدم و رفتم توی فکر که علی آقا گفت: «حالانمی‌خواد زیاد فکر کنی، راه بیفت تا زودتر به جلسه برسیم.»

کارهای حاج علی جالب بود. به خوبی نیروها را جذب می‌کرد. از افراد توبه کرده در میان ما بودند، تا افرادی از اقلیت دینی! یک بار جوانی از اهل تسنن را دیدم و از او پرسیدم: شما برای چی آمدید اینجا. گفت: من وقتی بار اول علی هاشمی را دیدم، عاشق چشم‌هاش شدم! بعد هم عاشق افکارش شدم.



مؤسس

محسن رضایی و...

آن روزها غیر از من و دو سه نفر دیگر احدی نمی دانست قرار است در هور عملیات شود. هیچ کدام از فرماندهان سپاه هم بویی از موضوع نبرده بودند. برای این پنهان کاری هر بار که علی را می دیدم تأکید می کردم کارتان لو نرود. من با همه‌ی وجودم به تو و کارت اعتماد کردم. علی هم مدام می گفت: «برادر محسن خیالت راحت باشد. احدی بو نمی برد. مطمئن باش».

من به جز علی، به دیگر افراد، اطلاعات نادرست می دادم تا کار محکم و مطمئن پیش برود. حتی آقا رشید، عزیز جعفری و خیلی از فرماندهان بی اطلاع بودند و نمی دانستند چه کار می کنیم. بعد از هشت ماه به امام اطلاع دادم و مدتی بعد به آقای شمخانی، آقای رشید و آقای صفوی گفتم و بعد از آن به مسئولان اصلی کشور اطلاع دادیم که منطقه‌ای را برای عملیات آماده کرده ایم.

نگه دار چنین راز بزرگی در جنگ، علی هاشمی بود. کار هر روز به خوبی پیش می رفت، من با همه‌ی وجود احساس می کردم به هدف نزدیک می شوم. خدا را شکر می کردم که لطفش شامل حال ما می شود. همه‌ی این احساسات را مدیون علی و بچه‌هایش بودم، ولی به رویم نمی آوردم.

سپاه از توانایی مردم بومی در شناسایی‌ها استفاده می کرد. ساختن چنین

سازمانی، با چنین شیوهی نبردی، متکی به انسان‌های خلاق است. علی، بخشی از ساخت این سازمان و دستیابی به نوع نبردهای سپاه را بر عهده داشت. حسن باقری، غلامعلی رشید، احمد متوسلیان، ابراهیم همت، حسین خرازی، مهدی باقری، احمد کاظمی، مهدی زین‌الدین، اسماعیل دقایقی، مجید بقایی و علی هاشمی، همه‌شان نیروهای مؤسس بودند و در خلق تاکتیک‌ها و ابتکارات رزم و همچنین در سازماندهی ابتکاری و رزمی نقش مؤثری داشتند. این عزیزان یک روز هم در دانشکده‌های نظامی درس نخوانده بودند، ولی مثل یک ژنرال، طرح و برنامه می‌دادند. آن‌ها ژنرال‌های جوان جنگ بودند.

در این میان علی، قدرت سازماندهی عجیبی داشت. در هنگام پذیرفتن مسئولیت سپاه حمیدیه و بعد سپاه سوسنگرد، تشکیلاتی را تحویل گرفت که نه از لحاظ نیرو، کمیت و کیفیت مناسبی داشت و نه از لحاظ امکانات و تجهیزات. علی با سعی صدری که داشت شروع به جذب نیرو کرد و سختگیری‌های معمول را کنار گذاشت. با حسن ظن و تأثیرگذاری، تعداد قابل توجهی را جذب سپاه کرد. از این نظر سپاه اهواز، حمیدیه و سوسنگرد مدیون مدیریت مثال‌زدنی و فرماندهی قوی و جذاب او بود. این قدرت اداره و سازماندهی، در هدایت قرارگاه نصرت و در جذب نیروهای بومی و ماهیگیران در هور و نیز فراریان نظامی عراقی و ناراضی‌های پنهان در میان نیزارها برای کار شناسایی و اطلاعات، نقش تعیین‌کننده و به سزایی داشت.

قرار شد همراه محمد باقری، رشید و صفوی راهی هور شویم. اولین کسی که سراغم آمد محمد باقری بود. او گفت: برادر محسن! رفتن شما به هور صلاح نیست، شما فرمانده کل سپاه هستید و هزار خطر در هور وجود دارد. من قول

شهروری

می‌دهم هر اطلاعاتی را بخواهی، خودم از هور تهیه کنم و به شما بدهم. گفتم: برادر باقری! اول آنکه مرگ دست خداست. دوم، مگر خون من از خون بچه‌های مردم که در این محور در سرما و گرما کار می‌کنند رنگین‌تر است؟ مثل اینکه شما توکل به خدا را فراموش کردی. مشغول صحبت بودیم که علی هاشمی از راه رسید. گفتم: برادر علی، آقای باقری این طور می‌گوید شما چه نظری داری؟! نمی‌شود شناسایی رفت؟ علی بی‌مقدمه گفت: «آقا محسن من تا اون طرف العماره هم شما را می‌برم و می‌آورم. هیچ خبری نیست».

گفتم: آقای باقری، برادر علی بچه‌ی این منطقه است، این چه حرفی است که می‌زنی؟ علی هور را مثل کف دستش می‌شناسد. حرف او برای من حجت است. روز بعد وارد هور شدیم. در راه علی هاشمی برایمان وضعیت محور را توضیح داد. باقری با همه‌ی نگاهش مرا می‌پایید. به علی گفتم صبر کن. بعد دست باقری را گرفتم و گفتم: برادر من، خبری نیست! این قدر نگران من نباش. چند ساعتی در هور حرکت کردیم و از نزدیک منطقه را دیدیم. رشید و رحیم و... از علی هاشمی مدام از محورهای هور و آب‌راه‌ها سؤال می‌کردند و او پاسخ می‌داد. در طول مسیر دیدن تهل، آب‌راه، برکه‌ها برای من زیبا بود. علی لحظه‌به‌لحظه حرف می‌زد و من سراپا گوش بودم. کنار حرف‌های علی هاشمی، رشید و رحیم هم اطلاعات جدیدی به من می‌دادند که هر کدام زاویه‌ی دید مرا نسبت به هور بیشتر می‌کرد.

آن روز از این شناسایی استفاده کردم و اطلاعات خوبی به دست آوردم. یک بار دیگر من و علی هاشمی و دوستانش چند روز مانده به عملیات سوار قایق شدیم. کیلومترها رفتیم تا نزدیک جزیره‌ی شمالی؛ به طوری که سیل‌بند‌های جزیره‌ی شمالی عراق معلوم بود.

قدم زدن نیروهای عراقی را دیدم. نیروهای بومی، ما را به خوبی به منطقه بردند. به قرارگاه که برگشتیم با فرماندهان جمع‌بندی کردیم. احساس کردم علی هاشمی با کارهایی که انجام داده، بسیاری از موانع را از سر راه برداشته و ما برای عملیات آماده‌تر شده‌ایم.

مدتی بعد لازم دیدم یک بار دیگر سری به هور بزنم. احمد غلام‌پور را خواستم و گفتم آماده باش با هم سری به هور بزنیم. احمد هم حرف‌های باقری را زد. اما من همچنان به کار علی و نیروهایش اطمینان داشتم. این بار علی هر چه اصرار کرد نگذاشتم با ما بیاید. صورتم را پوشیدم و سوار بلم شدم و به همراه غلام‌پور و یک نفر راهنما حرکت کردیم. آن‌قدر با بلم جلو رفتیم که رسیدیم به خاکریز بین طلائی و جزیره‌ی جنوبی، که این خاکریز دو منطقه را به هم وصل می‌کرد. من تردد ماشین‌های عراقی را با چراغ‌های روشن دیدم! یقین کردم می‌شود به دشمن حمله کرد. ساعت یازده شب بود و سکوت همه‌ی هور را فرا گرفته بود که به غلام‌پور گفتم برگردیم.

وقتی از بلم بیرون آمدم و به قرارگاه وارد شدم، دیدم علی هاشمی نگران دم در قرارگاه نشسته! تا مرا دید در آغوشم گرفت و مدام گفت: «خدا یا شکر. برادر محسن نگران شدم. صد بار مُردم و زنده شدم تا برگشتید. ولی با صلوات فرستادن خودم را آرام کردم».

با علی نشستیم و یک بار دیگر کل شناسایی را بررسی کردیم. علی گفت: «قرار است دو نفر از نیروهایم فردا محور حاشیه‌ی دجله را شناسایی کنند، اگر صلاح می‌دانید، آن‌ها از دجله عبور کنند و جاده‌ی آسفالت‌ه عماره به بصره را شناسایی کنند». گفتم مانعی ندارد ولی دقت شود کسی اسیر نشود. آنجا اگر مشکلی پیش بیاید، همه‌ی زحمات ما هدر می‌رود. اما ...



عاشقی

یکی از بچه‌های قرارگاه نصرت

برای شناسایی منطقه‌ی القرنه و جاده‌ی اطراف آن و مواضعی که تازه در آن ایجاد شده بود، لازم بود دو نیروی با تجربه و مطمئن را به شناسایی عمقی بفرستیم. حاج علی خیالش از برادران سید نور و سالمی راحت بود. آن‌ها از نیروهای با تجربه در کار شناسایی بودند.

حاجی این دو نفر را صدا کرد و گفت: «شما باید برای شناسایی مواضع بروید و ۷۲ ساعته برگردید.» غلام‌پور که فرماندهی قرارگاه کربلا بود از حاج علی پرسید: چقدر به این دو نفر اعتماد داری؟

حاجی گفت: «این‌ها از قوی‌ترین نیروهای اطلاعاتی من هستند و کارشان را خوب بلدند، مسیر را عین کف دست می‌شناسند.» با این حرف حاجی بچه‌ها تأیید شدند و راه افتادند.

۷۲ ساعت گذشت، اما خبری از آن‌ها نشد! حاجی بسیار نگران بود. از قرارگاه کربلا هم دائماً تماس می‌گرفتند و می‌پرسیدند که چی شد؟ حاجی هم می‌گفت: «مطمئن هستم بچه‌ها برمی‌گردند.» آقای غلام‌پور هم دائم می‌گفت: می‌دونی اگر اون‌ها اسیر شوند، چه بحرانی در منطقه می‌شه؟ جواب آقا محسن رو چی بدیم؟

حاجی آن‌ها را آرام می‌کرد و می‌گفت: «چیزی نشده، برمی‌گردند.» در قرارگاه بچه‌ها را جمع کرد و دعای توسل بر گزار شد. هفت روز گذشت و باز خبری نشد! همه به هم ریخته و ناامید بودند. همه‌ی زحمات این مدت از بین رفته بود.

صبح روز هشتم بود. بچه‌ها با ذوق و شادی دویدند داخل اتاق و به حاجی خبر دادند که سالمی و سید نور برگشتند!

حاجی درحالی که خدا را شکر می‌کرد به استقبالشان رفت. از نزدیک آن‌ها را دید، سر حال بودند و آثار خستگی در چهره‌شان نبود!

حاجی آن‌قدر مهربان و گرم بچه‌ها را در آغوش کشید که انگار از دست آن‌ها عصبانی نیست! انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده. بعد رفت و سریع بی‌سیم زد به قرارگاه کربلا و گفت: «احمد مژده، بچه‌ها آمدند سر حال و قبراق».

چیزی نگذشت که احمد غلام‌پور خودش را به قرارگاه نصرت رساند. حاجی یک لیوان چای جلویش گذاشت و به من گفت بگو سید نور و سالمی بیایند. چهره‌ی احمد غلام‌پور بسیار عصبانی نشان می‌داد.

آن‌چنان گارد گرفته بود که احساس کردم می‌خواهد با سیلی از آنان استقبال کند. حاجی به او گفت: «آرام باش. حق داری. آن‌ها تقصیر داشتند ولی الان به خیر گذشته».

بچه‌ها که داخل سنگر آمدند، هنوز احمد آقا آرام نشده بود. سید نور گفت: آقای غلام‌پور تحمل کن توضیح می‌دهیم. بسته‌ی سبزرنگی را که با خودشان آورده بودند در بغل احمد آقا گذاشت.

احمد آقا رو کرد به حاجی و گفت: شما فرمانده قرارگاه هستی. چرا ساکتی و توضیح نمی‌دی؟!

حاج علی هم با کمال تواضع گفت: «من و نیروهایم در خدمت شما هستیم.» در همین موقع سید نور شروع کرد به توضیح دادن و گفت: ما وارد مواضع دشمن شدیم. پل و جاده و استحکامات را شناسایی کردیم. حتی با کمک رابطی که داشتیم به اتاق نقشه‌ی سپاه سوم رفتیم و نقشه‌ی گسترش یگان‌های عراقی را کشیدیم و آوردیم.

کارمان که تمام شد راهنمایمان گفت تا اینجا آمده‌اید، نمی‌خواهید بروید کربلا؟ این را که گفت طاقت از دست دادیم، شاید اشتباه کردیم و نباید شما را نگران می‌کردیم اما حاجی، دست خودمان نبود.

صحبتشان که به اینجا رسید بغض کردند و دیگر حرفی نزدند. احمد آقا آرام‌تر شده بود. به بسته‌ی سبزی که روی پایش بود خیره ماند. بسته را باز کرد. پر از مَهر و تسبیح‌های تبرک‌شده به حرم آقا امام حسین علیه‌السلام بود. بغضش ترکید و اشک روی گونه‌هایش جاری شد. بوی عطر خاصی فضای سنگر را پر کرده بود.

برادر محسن در این باره می‌گوید: وقتی خبر دادند این دو نفر نیامدند، کلافه شدم. اگر اسیر شده باشند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟! به لحاظ حساسیت موضوع علی و غلام‌پور را تحت فشار قرار دادم که هر طوری هست فکری کنید. روزی ده بار تماس می‌گرفتم.

می‌دانستم برای این دو نفر اگر اتفاقی بیفتد، کل زحمات ما هدر می‌رود. اعصابم به هم ریخت و در هراس بودم. هزار فکر ناجور می‌کردم. نه می‌توانستم به کسی چیزی بگویم و نه می‌توانستم آرام باشم. برای اینکه قدری آرام شوم وضو گرفتم. قرآن را باز کردم، سوره‌ی انشراح آمد، انگار زبان حال من بود.

شهروری

وقتی علی تلفنی خبر داد که آن‌ها به سلامت برگشتند خوشحال شدم. به غلام‌پور و علی گفتم سریع آن‌ها را بیاورید قرارگاه. غلام‌پور ابتدا خودش آمد و گفت این دو نفر بعد از اتمام مأموریت به کربلا رفتند و زیارت کردند. با این حرف دلم شکست. گفتم بگویید بیایند، می‌خواهم زائران حرم امام حسین علیه‌السلام را زیارت کنم.

وقتی وارد شدند، بغلشان کردم و بوسیدمشان. بوی کربلا می‌دادند. حال خودم را نمی‌فهمیدم ولی مدام می‌گفتم زیارت قبول! زیارت قبول! سید نور یک مَهر و تسبیح گلی داد و گفت هدیه‌ی کربلاست. آن‌ها را روی سینه‌ام گذاشتم و صلوات فرستادم. نگاهم به علی هاشمی که افتاد دیدم، مثل باران اشک می‌ریزد. آن روز را هیچ وقت یادم نمی‌رود. برای لحظه‌هایی احساس کردم در کربلا هستم.

بعد از دقایقی که به خودم مسلط شدم گفتم: کربلا رفتید قبول! ولی این بار آخرتان باشد سر خود عمل می‌کنید. ممکن بود همه چیز را خراب کنید. هر کاری می‌کنید باید زیر نظر علی آقا باشد. آن دو هم سرشان را پایین انداخته بودند و مدام می‌گفتند: برادر محسن ما را ببخشید، دیگر تکرار نمی‌شود، ولی کار دل بود و کسی به عقل محل نمی‌گذاشت.



فرماندهان

محسن رضایی

پس از مدتی احساس کردم حالا می‌شود فرماندهان را با خبر کنم و آن‌ها وارد هور شوند. به همین دلیل، به احمد غلام‌پور گفتم: همه‌ی فرماندهان را در یک سفر دریایی از بوشهر به کیش ببر تا با دریا و آب آشنا شوند. ولی به احدی حرفی نزن، عادی برخورد کن و بگو قرار است دریا را هم بشناسید.

به او تأکید کردم که می‌دانی که چند نفر از فرماندهان مثل احمد کاظمی و ابراهیم همت حساس و تیز هستند، حواست باشد از زیر زبانت حرفی بیرون نکشند. غلام‌پور هم گفت: من از آن‌ها تیزترم!

چند روز بعد این سفر انجام شد. علی هاشمی هم حضور داشت. وقتی فرماندهان برگشتند، تصمیم گرفتم آن‌ها را در جریان کار قرار دهم. همه‌شان را در قرارگاه نصرت جمع کردم. همت، باکری، زین‌الدین، خرازی، کاظمی، همه و همه بودند. کنجکاو بودند که برای چه آن‌ها را جمع کرده‌ام. با هزار پرسش به من نگاه می‌کردند.

هنوز خنده‌ی احمد کاظمی یادم هست که می‌گفت: برادر محسن قراره بریم بندرعباس؟ احمد آدم عجیبی بود و زود قضیه را می‌فهمید و تا آخرش هم می‌رفت.

بسم الله گفتم و ماجرای هور را برایشان توضیح دادم. گفتم: قرار است در هور عملیات کنیم. همه‌ی شرایط در این چند ماه آماده شده. شما نگران نباشید فقط با همه‌ی توان نیروهایتان را وارد عمل کنید. قرار است جاده‌ی بصره - العماره قطع و ضربه‌ی مهلکی به دشمن زده شود. هورالحمار که به دست ما بیفتد شمال و جنوب عراق از هم جدا می‌شود. در نهایت ما به جزیره و چاه‌های نفت و بصره می‌رسیم و این از جهت سیاسی و اقتصادی برای ما با اهمیت است.

تا این حرف را زدم سیل اعتراض‌ها بلند شد. می‌گفتند: مگر می‌شود در آب عملیات کرد؟ ما تا حالا در خشکی می‌جنگیدیم، نمی‌توانیم در آب عملیات کنیم. این همه نیرو در این منطقه؟! اینجا قتلگاه بچه‌ها می‌شود. هر کس از هر گوشه اعتراضش را اعلام کرد.

به آن‌ها حق دادم، چون از چیزی خبر نداشتند. وقتی همه‌ی حرف‌ها را شنیدم، گفتم: قرار است فردا برادر غلام‌پور شما را به هور ببرد و توجیه شوید. وقتی می‌خواستم از جلسه خارج شوم هر یک از فرماندهان سؤال می‌کرد. جواب من هم این بود که تا فردا صبر کنید.

بعد از نماز مغرب و عشا با علی هاشمی جلسه گذاشتم و گفتم هر کدام از فرمانده یگان‌ها را همراه یکی از نیروهایت به عمق هور بفرست تا خوب توجیه شوند. به نیروهایت بگو به تک‌تک فرماندهان اطلاعات کاملی بدهند تا هیچ شکی برای آن‌ها نماند. علی هم خیلی خونسرد گفت: «حتماً، نگران نباش».

مهدی باکری و احمد کاظمی با یک نفر، مرتضی قربانی با فرد دیگر، باقی افراد هم همین‌طور با لباس عربی، دشداشه و چفیه سوار بلم شدند و رفتند تا به خاک آن‌سوی دجله دست بزنند و دلشان آرام شود.

قرار شد مرتضی قربانی جاده‌ی آسفالته عماره به بصره را بگیرد. امین شریعتی جاده‌ی القرنه را و باقی فرماندهان هر کدام محور خاص خودش را. علی هاشمی فرماندهان را به هور برد. روز بعد همراه آن‌ها به قرارگاه پیش من برگشتند، احساس کردم تغییر جدی در روحیه‌ی فرماندهان به وجود آمده. از علی گزارش خواستم. گفت: «برادر محسن! از شمال تا جنوب هور فرماندهان را بردیم و توجیه کردیم و حد و مرز هر یگان را نشان دادیم. دیگر کسی تردیدی ندارد».

بلافاصله جلسه را تشکیل دادم تا کار را ادامه دهیم. علی درست می‌گفت در جلسه ناگهان فرماندهان با یک چرخش ۱۸۰ درجه‌ای وارد شدند و همه اصرار داشتند هر چه زودتر عملیات صورت گیرد!

می‌گفتند ما هرگز تصور نمی‌کردیم این قدر کار انجام شده باشد. علی مثل یک جغرافی‌دان نقطه به نقطه مشخصات هور را توضیح داد. در آخر گفت: «حالا فرماندهان همراه یگان‌هایشان منتظر اعلام رمز عملیات خیر هستند کار من تمام شد. والسلام».

از این مرحله به بعد قرارگاه نصرت از حالت یک قرارگاه سری خارج شد و در ردیف قرارگاه‌های دیگر قرار گرفت. از غربت و تنهایی بیرون آمد و آشکارا فعالیتش را ادامه داد.



پل خیبر

برادر شریفزاده و...

حاج علی به تهران رفت تا آخرین گزارشات را به مسئولان و فرماندهان جنگ منتقل کند.

تصمیم نهایی در شورای عالی دفاع گرفته می‌شد. ابتدا رفت پیش محسن رضایی، حاجی رفت سر اصل مطلب و گفت: «کار ما تمام شد. حالا نوبت شماست که هر چه دارید وارد هور کنید».

برادر محسن رو به حاج علی کرد و گفت: یک بار دیگر طرح را مرور کنیم. حاجی همین طور که آماده می‌شد تا گزارش را شروع کند گفت: «به امید طلائیہ نشستن یک ریسک است. اگر این محور قفل شود، همه چیز به هم می‌ریزد».

برادر محسن در همان حال خبری را داد که حاجی خوشحال شد. گفت: شورای عالی دفاع کلیات طرح را تصویب کرد. حالا همه منتظر طرح عملیات هستند. از این به بعد افراد بیشتری از سپاه وارد عمل خواهند شد. کارها تقسیم شده است. دیگر لازم نیست روی تحقیقات مهندسی و کارهای تدارکاتی و مسائل عملیاتی وقت بگذارید.

بعد ادامه داد: ما فقط دو ماه وقت داریم. تا پیش از سال جدید باید کارمان سرانجام بگیرد. به هر صوت ما بنا را بر این می‌گذاریم که جاده‌ی طلائیہ - نشوه

را از چنگ دشمن بیرون بیاوریم، ولی عکس‌العمل آن‌ها را هم باید پیش‌بینی کنیم.

حاجی گفت: «جزایر محل خوبی است برای استقرار موقت. فاصله‌ی این جزایر به خشکی از این قسمت، سیزده کیلومتر است.»

چنان به منطقه مسلط بود که به راحتی جزئی‌ترین مسائل را مطرح می‌کرد. فرمانده کل سپاه نگاهی به محلی که حاجی روی نقشه‌ی خط قرمز کشیده بود انداخت و گفت: پس باید به فکر یک پل سیزده کیلومتری باشیم، درسته؟! احداث پلی به طول سیزده کیلومتر کار ساده‌ای به نظر نمی‌رسید. ساخت این پل شاید کاری نداشت اما مانده بودند این مسئله را برای افرادی که قصد طراحی آن را دارند، چگونه مطرح کنند.

در همین موقع زنگ تلفن به صدا درآمد و برادر محسن گوشی را برداشت و گفت: راهنمایی‌شان کنید. پنج نفر وارد شدند و با استقبال گرم فرمانده کل سپاه، پشت میز نشستند. دو نفر از آن‌ها لباس رسمی سپاه به تن داشتند.

یکی که قدی نسبتاً بلند و اندامی لاغر داشت، از فرماندهان جنگ به حساب می‌آمد و در جریان مسئله‌ی هور قرار گرفته بود. او مسئول هماهنگی با طراحان پل شده بود.

نفر دوم از واحد مهندسی سپاه بود. سه نفری که روبه‌روی آن‌ها نشسته بودند، از نیروهای ورزیده‌ی مهندسی جهاد سازندگی به حساب می‌آمدند. آن‌ها از اولین کسانی بودند که واحدهای تحقیقات و مهندسی جنگ را در جهاد راه انداختند. یکی از آن‌ها با لهجه‌ی آذری گفت: در خدمتیم.

اسمش پورشریفی بود. برادر محسن شروع کرد به توضیح دادن، اما سعی کرد کمترین اطلاعات را بدهد. پورشریفی گفت: ما باید بدانیم که درباره‌ی

چه موضوعی باید کار کنیم. جوانی که کنار برادر محسن بود گفت: ما پلی نیاز داریم که طول آن سیزده کیلومتر باشد.

برای لحظه‌ای سکوت بین ما برقرار شد. پورشرفی رو به آن جوان کرد و همراه با لبخند گفت: ببخشید آقا رحیم این پل سیزده کیلومتری قرار است روی کدام رودخانه نصب شود؟

آقا رحیم هم با لبخند گفت: سفارش دادیم رودخانه را هم احداث کنند. حالا شما به ما بگویید امکان ساخت آن هست یا نه؟ پورشرفی که قانع نشده بود گفت: با این اطلاعاتی که الان داریم نمی‌توانیم جواب مثبت بدهیم. بهتر است بیشتر توضیح دهید.

برادر محسن نگاهی به آقا رحیم و حاج علی انداخت و گفت: فرض کنید می‌خواهیم روی رودخانه‌ای که آبش خیلی آرام است؛ مثلاً، ... که حاج علی کمک کرد و گفت: «مثلاً با سرعت یک متر بر ثانیه.»

برادر محسن بلافاصله ادامه داد: یک ماه و نیم، حداکثر فرصتی است که می‌توانیم به شما بدهیم.

برای گروه پورشرفی با این اطلاعات، مشکل حل نمی‌شد ولی فهمیده بودند که نباید زیاد پرسند. اما انگار چاره‌ای نبود. پورشرفی بار دیگر رو به آقا رحیم کرد و گفت: ما حاضریم همه‌ی این مدت را تحت کنترل شما باشیم، ولی اصل طرح را با ما در میان بگذارید. مطمئن باشید حفظ امانت خواهیم کرد. ما باید از وضعیت جغرافیایی منطقه اطلاع داشته باشیم.

برادر محسن تصمیم خودش را گرفت و به آرامی گفت: هنوز زخم عملیات والفجر مقدماتی تازه است. اگر عملیات لو نمی‌رفت، شاید الان لازم نبود طرح چنین پلی را از شما بخواهیم.

شریفی دنباله‌ی حرف برادر محسن را گرفت و گفت: شرمنده‌ایم اگر با همین اطلاعات سوار کار می‌شدیم، اصرار نمی‌کردیم.

فرمانده کل سپاه نقشه را از زیر میز بیرون کشید و گفت: اصل موضوع درباره‌ی هور است. تصمیم داریم از اینجا به خط دشمن بزنیم. پورشریفی نگاهی به حاجی انداخت و گفت: آب هور که ساکن است. حاجی هم گفت: «سرعتی که گفتم برای وزش باد بود».

پورشریفی نگاهی به دوستش کرد و برای لحظه‌ای به هم دیگر خیره شدند. لبخندی روی چهره‌اش نقش بست و رو کرد به برادر محسن و گفت: ما قبلاً درباره‌ی چنین پلی کار کرده‌ایم که تقریباً برای هور مناسب است. اگر چند روز فرصت بدهید، اولین نمونه‌ی آزمایشی آن را ارائه می‌دهیم. اگر مورد قبول واقع شد، خط تولید آن راه می‌افتد.

قرار شد تا پس فردا این کار را انجام بدهند. پورشریفی هم گفت: اشکالی ندارد. پس فردا بعد از ظهر در استادیوم آزادی کنار دریاچه منتظرتان هستیم.

روی دریاچه‌ی استادیوم آزادی، پلی معلق به چشم می‌خورد. یک ورقه‌ی آهنی دو در سه متر که زیر آن را تماماً فایبرگلاس پوشانده بود و دو بال، دو طرفش را مهار کرده بود. هر کدام از بال‌ها توسط دو پنس لولایی به هم وصل بودند و صفحه‌ی اصلی را روی آب متعادل می‌کردند.

این پل می‌توانست تاده تن بار را تحمل کند. نصب پل با کنار هم قرار گرفتن این صفحات و اتصال آن‌ها به هم دیگر خلاصه می‌شد و این روش ساده از امتیازات آن به حساب می‌آمد. آخرین صفحه که نصب شد پل به خشکی رسید و آماده بود تا اتومبیلی از روی آن عبور کند.

شهری

برادر محسن پرسید: چه نوع اتومبیلی می‌تواند از پل عبور کند؟ گفتند: سبک و نیمه‌سنگین. تا سی کیلومتر در ساعت و به لحاظ وزن، محدودیتی نداریم. حتی اتومبیل‌ها می‌توانند پشت سر هم حرکت کنند.

بعد آزمایش پل شروع شد و اتومبیل‌ها از روی آن حرکت کردند؛ حتی یکی از فرماندهان خودش سوار ماشین شد و از پل عبور کرد تا ببیند کنترل ماشین در برابر تکان‌های ناشی از امواج ایجادشده توسط پل چگونه است.

پس از تمام شدن آزمایش‌ها دیگر می‌شد برای عبور از هور و رسیدن به جزایر حساب باز کرد. قرار شد وزارتخانه‌های صنعتی کشور و کارخانجات ماشین‌سازی در اختیار این گروه باشد. به شرطی که یک ماه و نیم دیگر پل را در خوزستان تحویل دهند. کم‌کم آخرین اقدامات لازم برای یک عملیات موفق داشت آماده می‌شد.

کارخانجات بزرگ ماشین‌سازی، همه‌ی خط تولیدشان را برای ساخت پل شناور تنظیم کردند و پل با حداکثر امکانات در حال ساخت بود درحالی‌که هیچ کدام از کارگران که دو شیفت کار می‌کردند متوجه اصل موضوع نبودند و فقط می‌دانستند که این کار مربوط به جنگ است.



اقدامات

علی ناصری

شاید یکی از مشکلات کار ما قبل از عملیات خبیر، فعالیت‌های مهندسی مخفیانه در هور بود. برای انجام عملیات در هور باید صدها نیرو در آنجا مستقر می‌شدند و واحد مهندسی کانال می‌کند، پل می‌زد و زمینه را برای عملیات آماده می‌کرد.

برای اطمینان خاطر، مرخصی همه‌ی نیروهای بومی لغو شد و آنان نزدیک یک ماه در هور بدون آنکه با خانواده‌هایشان یا با بیرون از هور تماس داشته باشند، نگاه داشته شدند. کار سختی بود اما ضروری بود و عقل به انجام آن حکم می‌کرد.

هلی‌کوپترهای دشمن هم که گاه‌گاه بر فراز هور پرواز می‌کردند، مشکل دیگر ما بودند. در سطح پایین بر فراز هور پرواز می‌کردند که ممکن بود هر گونه تأسیسات یا حرکت مشکوکی را گزارش کنند. هر وقت هلی‌کوپترهای شناسایی عراقی بالای سرمان می‌آمدند، بلافاصله خود را داخل نی‌های فشرده مخفی می‌کردیم. یا اینکه گونی‌نخی به رنگ نی داشتیم و آن را روی خودمان می‌کشیدیم تا خلبان ما را نبیند.

همه‌ی فرمان این بود که مبدا کمی قبل از عملیات، هلی‌کوپترها آن همه

نیرو را ببینند و گزارش بدهند. خطر قتل عام در پیش بود و حفاظت از آن همه نیرو و پوشش هوایی آن‌ها به معمایی مبدل شده بود که نمی‌دانستیم چه کار بکنیم.

خطر عکس هوایی هم وجود داشت اما به لطف خدا و فقط لطف خدا، همه چیز طبق برنامه پیش رفت و دشمن به کلی غافلگیر شد و آن همه نیرو را در عقبه، کانال‌ها و آبراه‌های اصلی و فرعی با آن همه قایق ندید.

علاوه بر قرارگاه نصرت، قرارگاه خاتم، قرارگاه کربلا و قرارگاه نجف نیز واحدهای مهندسی‌شان را در اختیار ما قرار دادند. همه شب و روز زحمت می‌کشیدند و تلاش می‌کردند.

برای افزایش توان موجود، قایق‌های زیادی از بندرعباس، گناوه، دیلم، بوشهر و... خریداری و یا کرایه شد که مخفیانه و از طریق راه‌های فرعی از اهواز به قرارگاه و داخل هور ارسال شد.

این کارها شبانه انجام می‌شد و همان شبانه هم تریلرهای حامل قایق‌ها منطقه را ترک می‌کردند. قایق‌ها را در شط علی، در موقعیت شهید بقایی و باقری انبار می‌کردیم و رویشان را حصیر و تورهای استتار می‌کشیدیم تا دیده نشوند.

پانزده روز مانده به عملیات بود و دائم در تلاش بودیم. برخی روزها من فقط دو سه ساعت می‌خوابیدم. در آنجا به چشم سر دیدم که خدا دشمنانش را کور کرده بود.

چون بیشتر نیروهای عمل‌کننده در هور با منطقه آشنا نبودند و ممکن بود شب عملیات گم شوند، در جلسه‌ای که با حاجی داشتیم تدابیری اندیشیده شد.

شهری

یک سری علائم راهنمایی به شکل تابلو در مسیرهای حساس نصب شد. مسئول این کار هم برادر سیامک بمان بود. این تابلوها را ظهر روزی که قرار بود اولین مرحله‌ی عملیات در همان شب انجام شود، نصب کرد.

برای جلوگیری از اقدام احتمالی هلی کوپترهای عراقی، از هوانیروز خواستیم تا پوشش لازم را روی هور انجام دهد. علاوه بر آن قرار بود که در شب عملیات هلی برن هم داشته باشیم و هوانیروز هم برخی نیروهای عمل کننده را به جزایر مجنون شمالی و جنوبی ببرد.

برای آنکه هلی کوپترها در شب عملیات بتوانند خوب عمل کنند و مسیر را گم نکنند قرار شد یک سری میله‌های شش هفت متری در جاده‌های حساس نصب کنیم و سطل‌هایی قرمزرنگ در بالای آن‌ها بگذاریم و فانوسی داخل آن روشن کنیم تا مسیر از بالا برای هلی کوپترها مشخص شود.

عملیات در اسفندماه طراحی شد که آب هور به دنبال بارش‌های زمستانی حسابی بالا آمده بود و به همین دلیل بهترین موقع برای حرکت قایق‌ها بود. هوا هم خنک بود و فصل مناسبی برای نیروهای غیر بومی که به هوای گرم و شرجی هور عادت نداشتند.

قرار شد نیروهای پیشتاز با شنیدن رمز عملیات با دشمن درگیر شوند و نیروهای عمل کننده خود را به آن‌ها برسانند و حمله‌ی اصلی را آغاز کنند.

صیادان عراقی دغدغه‌ی دیگر ما بودند. سید محمد مقدم را مأمور کردیم تا با گردانی همه‌ی آب‌راه‌های مهم را بگیرند و نگذارند بومی‌های عراقی از منطقه خارج شوند. این نوعی بازداشت بی سر و صدا بود. کمپوت، کنسرو، غذا و... به آن‌ها داده شد.

آن‌ها شاد بودند و تشکر می کردند. به آن‌ها گفته شد که می‌خواهیم مانور

انجام دهیم و آنها هم قبول کردند! به این ترتیب این مشکل هم با عنایت خدا حل شد.

یادم هست در یکی از محورها چادرهای زیادی زده شده بود. من آنجا رفتم. بین نماز ظهر و عصر، امام جماعت که سید هم بود رو به بچه‌ها کرد و گفت: «برادرها، نیت‌هایتان را پاک کنید. بعد از یک سال زحمت، امشب عده‌ای به طرف دشمن حرکت می‌کنند و فردا شب عملیات خواهد بود. بعضی از شما فردا شهید و بعضی زخمی و شاید اسیر شوید. در راه خدا جهاد کنید».

بعد برای مجاهدین عراقی که آنجا آمده بودند، به عربی سخنرانی کرد که آنها به وجد آمدند و خوشحال شدند.

چنان به شوق آمدند که پا بر زمین می‌کوبیدند و شعار می‌دادند. صحنه‌ی پرهیجان و تکان‌دهنده‌ای بود. انگار رقص مرگ می‌کردند، برای شهادت آغوش گشوده بودند. با دیدن این صحنه، بسیاری از بچه‌ها به گریه افتادند و عراقی‌های مجاهد را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند.



یا رسول الله ﷺ

یکی از فرماندهان

هور با سال گذشته‌اش خیلی تفاوت کرد. کامیون‌های پر از قایق، کنار اسکله‌هایی که دیشب ساخته شده بودند، توقف کردند. اتومبیل‌های زیادی در حال تردد بودند. چند کیلومتر آن طرف‌تر، تردد تانک‌ها به سمت طلائی‌ه به چشم می‌خورد.

حاجی هنوز نگران این جبهه بود. ترک‌زاده و بنی‌نچار به آخرین شناسایی طلائی‌ه رفته و برنگشتند! باغبانی که همراه آن‌ها بود پس از سه روز توانست خود را نجات دهد، ولی گزارشش پس از مجروح شدن ترک‌زاده و بنی‌نچار کمکی به قرارگاه نصرت نکرد و مسیر طلائی‌ه در هاله‌ای از ابهام قرار گرفت!

از طرفی چاره‌ای هم نبود. هر چه این مسئله بیشتر طول می‌کشید احتمال لو رفتن کل عملیات در هور بیشتر می‌شد.

از ساحل هور که دور می‌شدی دو طرف جاده، مقرهای زیادی برپا شده بود. واحدهای مهندسی همچنان در حال فعالیت بودند. چند تیم مهندسی جهاد سازندگی در حال احداث جاده‌ی جدیدی از طرف جاده‌ی خرمشهر به سمت هور بودند. طی ۴۸ ساعت، چهره‌ی جُفیر و طلائی‌ه کاملاً عوض شد. حضور لشکرها هنوز ادامه داشت.

چند سنگر بتونی بزرگ به چشم می خورد که تازه ایجاد شد. چند آنتن بی سیم بلند هم روی یکی از سنگرها به چشم می خورد. بیشتر فرماندهان در سنگر نشسته بودند. حاج علی همه‌ی نیروهای شناسایی قرارگاه نصرت را در کنار یگان‌های نظامی عمل کننده در دل هور تقسیم کرد و هر کدام راهنمای نیروهای پیش رو بودند.

آخرین هماهنگی‌ها انجام شد. چند نقطه‌ی استراتژیک برای هجوم اولیه انتخاب شد. یگان‌ها باید هم‌زمان عمل می کردند. چند گردان به جزایر مجنون نزدیک شدند و چند گردان از طرف البیضه و جنوب غربی هور قصد هجوم به سمت اتوبان بصره را داشتند. دو لشکر هم در خط طلائی آماده‌ی عملیات بودند و حاجی از طریق بی سیم با آن‌ها ارتباط داشت.

برادر محسن کنار دستگاه بزرگ بی سیم نشسته بود و با فرماندهان لشکرها که هر کدام در منطقه‌ای مستقر بودند، امور را کنترل می کرد. هنوز یک گردان به محل استقرار نرسیده بود و داشت با فرمانده آن محور صحبت می کرد. صدای دل‌نشین حمید باکری از بی سیم شنیده می شد و آرامش‌بخش بود.

سالمی و سید نور، باکری را همراهی می کردند. لحظاتی بعد فرمانده کل سپاه اطمینان داد که حالا می‌شود رمز عملیات را گفت.

یک روحانی که بیش از شصت سال سن داشت، گوشی بی سیم را برداشت.

آیاتی از قرآن کریم را تلاوت کرد و بعد رمز عملیات خبیر را که قرار بود بن

بست شکن جنگ باشد، اعلام شد: بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، یا رسول الله ﷺ،

یا رسول الله ﷺ، یا رسول الله ﷺ

حاج علی همراه نیروهایش آماده شد تا در شروع عملیات خبیر به خاکریزی

که در اولین سیل بند عراق بود، حمله‌ور شود. او برای رفتن سر از پانمی شناخت و لحظه‌شماری می‌کرد.

عباس هوشمی می‌گفت: شب قبل از عملیات خیبر، حاج علی همه ما را جمع کرد؛ نیروهای اطلاعات، تخریب، فرماندهان، همه بودند. حاجی قربان صدقه‌ی ما می‌رفت و حلالیت می‌طلبید. می‌گفت: «اگر در طول این ماه‌ها از من خطا و کوتاهی سر زده، حلالم کنید. شما امشب مزد فداکاری‌تان را خواهید گرفت. پیروزی امشب شما شب‌نخوابی‌ها و بیداری‌ها در سوز سرمای بهمن‌ماه است. امشب شما در پیروزی یگان‌ها سهیم هستید.» حاجی حرف می‌زد و همه گریه می‌کردند.

از شنیدن حرف‌های هاشمی گریه‌ام گرفت، اما خجالت کشیدم در مقابل او گریه کنم. دعا می‌کردم زود حرف‌هایش تمام شود تا به گوشه‌ای بروم و دل سیری گریه کنم.

برادر محسن رضایی می‌گوید: یادم نمی‌رود. به من گفتند علی شب قبل از عملیات، به خلوت رفته و یک سجده‌ی طولانی داشته. نمی‌دانم آن شب چه حرف‌هایی با خدا زد، یعنی نمی‌خواهم بدانم؛ چون این سهم علی بوده و حق اوست.

شب عملیات بابی‌سیم با علی صحبت کردم. خودش به عنوان اولین نیروهای شناسایی راهی خط مقدم شد و در محور پد شمالی جزیره، نیروها را برای عملیات مستقر کرد. آن شب در طول عملیات به هر بهانه‌ای با علی صحبت می‌کردم. دلم برای او شور می‌زد. احساس من به علی یک احساس دیگری شده بود.

ساعت دوازده شب بود. روحیه و فضای معنوی خوبی بر قرار گاه حاکم شد. همه گریه می کردند. آن شب با همه ی وجودم فهمیدم که دلم متوجه علی است. با خودم گفتم امشب حاصل زحماتش را خواهد دید. هزار بار حضرت زهرا علیها السلام را آن شب قسم دادم تا بچه ها را کمک کند موفق شوند. علی در طول عملیات، لحظه به لحظه گزارش می داد و من غرق دعا و توسل بودم. صدای علی نشانه ی آرامش و قدرت بود. هنوز صدایش که می گفت این محور باز شد، آن محور موفق شد! در گوشم است. بیشتر از همه، آن شب من با علی حرف زدم.

خلاصه اینکه عملیات خیبر در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۳ آغاز شد. نیروهای ما با هدایت فرماندهانی مانند علی تا دجله و اتوبان بصره پیش روی کردند، اما محور طلائیه باز نشد! دشمن سرسختانه مقاومت کرد. برای همین نیروهای ما از دجله و اتوبان بصره عقب نشینی کردند. پس از یک نبرد طولانی و نفس گیر، جزایر مجنون کاملاً حفظ شد و جبهه ی جدیدی گشوده شد و جزایر تا پایان جنگ در تصرف نیروهای ایران باقی ماند. همه ی نیروهای قرار گاه نصرت در طول عملیات به عنوان راهنمای لشکرهای عمل کننده شرکت داشتند و تعدادی از آنها، از جمله سالمی و سید نور با حمید باکری، قائم مقام لشکر عاشورا در نبردی سخت به شهادت رسیدند.



فرات

جمعی از دوستان شهید

از محور طلائیہ خبرهای خوبی نمی رسید! خط شکسته نشد و نیروها زمین گیر شدند. دشمن که اول غافلگیر شده بود، حالا با هواپیما و هر چه به دستش می رسید، جزیره را زیر آتش شدید گرفت. راهی که قرار بود از طریق آن امکانات به نیروهای مستقر در جزیره برسد گشوده نشد! ارتباط نیروهای جلو با عقب قطع شد.

دو روز از عملیات گذشت. دشمن خود را مجهز کرد. بمباران شدید آغاز شد. آمار شهدا هر لحظه بالا می رفت. نیروها در آب و خاک در حال جنگیدن بودند. حاجی کنار سنگر چشم انتظار نیروهایش بود. بچه های شناسایی که به عنوان راهنما رفته بودند کم کم داشتند برمی گشتند. علی اکبر از دور می آمد و به نظر خیلی خسته بود. حاجی با عجله از او پرسید: «چه خبر؟»

بغض راه گلوش را بسته بود. سرش را پایین انداخت و گفت: هیچی. حاجی پرسید: «کارها چطور پیش می ره، نیروها را رساندی؟» اما هر چه حاجی می پرسید علی اکبر جواب درستی نمی داد.

بعد بغضش ترکید و گفت: حاجی، کربلایی ها رفتند! سید نور و سالمی، با هم، نزدیک دژ رفتند.

حاجی که باورش نمی شد گفت: «با هم، چطور؟ مگه قرار نبود شما عملیاتی نباشید؟ مگه نگفتم سریع برگردید عقب؟»

علی اکبر همان طور که اشک می ریخت گفت: به آرزوشون رسیدند. خودشون از امام حسین علیه السلام خواسته بودند که در این عملیات شهید بشند... انگار بوی جانمازهای تبرکی که از کربلا آورده بودند در جزیره پیچید. نیروهای شناسایی نصرت ماهها آموزش دیده بودند و بسیار خبره بودند. از دست دادن هر کدام از نیروها برای حاجی سخت بود.

یادم هست پای بی سیم بودم که محمدباقر قالیباف اعلام کرد ما کنار رود فرات هستیم. بچهها مشغول وضو گرفتن هستند. دلم شکست و گفتم: برادر باقر، این فرات همان فراتی است که در روضهها می شنیدیم. عمر سعد امام حسین علیه السلام را از نوشیدن آب آن محروم کرد. این همان فراتی است که عباس به احترام امام زمانش معرفت نشان داد و آب نخورد.

عملیات چند روز به طول کشید. موفقیتها یکی پس از دیگری به دست آمد. عراقیها باورشون نمی شد که نیروهای ایرانی در خاک آنها باشند. بچهها یکی از نگهبانان شهر القرنه را رها کردند تا برود و به فرماندار شهر که از مسئولان شاخه‌ی بعث بود، بگوید خودش را تسلیم کند. او که باورش نشده بود آن نگهبان را بازداشت کرد و خودش برای مطمئن شدن آمد که توسط نیروهای ایرانی به هلاکت رسید. مردم شهر، رزمندگان اسلام را دعا می کردند که آنها را از شرّ او نجات دادند.

بعد از مدتی که از عملیات گذشت عراق کم کم به خودش آمد و یگانهای زرهی خود را به سمت محورها فرستاد. از طرفی در جبهه‌ی طلائی هم به مشکل خوردیم و دشمن آنجا خیلی مقاومت کرد.

دشمن با همه‌ی توانش از جاده‌ی طلائی که به شرق دجله می‌رسید، دفاع کرد. دو طرف تلفات زیادی دادند. سرانجام راه طلائی بسته ماند. حمید باکری، جانشین لشکر ۳۱ عاشورا در نبردی سخت و مردانه در جنوب جزیره‌ی مجنون، در پل شحی طات به شهادت رسید و برادرش مهدی حاضر نشد که پیکر برادرش را برگردانیم! می‌گفت: برادرم با شهدای دیگر چه فرقی دارد. یا همه یا هیچ کس.

بهروز غلامی و ابراهیم همت هم به شهادت رسیدند. دست حسین خرازی قطع شد. سید نور، عبدالمحمد سالمی هم شهید شدند. خیلی از بچه‌ها که شنا بلد نبودند در هور غرق شدند و به شهادت رسیدند. اما نتیجه‌ی خون آن‌ها تصرف جزایر مجنون بود. دشمن برای باز پس‌گیری جزایر خیلی تلاش کرد و فشار زیادی آورد. هواپیماهای عراقی در سطح پایین و روی جزیره پرواز می‌کردند و مواضع و سنگرهای ما را بمباران می‌کردند. این در حالی بود که ما ضد هوایی‌های چندانی نداشتیم که حتی بتوانیم برای هواپیماهای دشمن مزاحمتی ایجاد کنیم. جنگ طولانی شد. هفته‌ی چهارم درگیری رسید. عراقی‌ها سرسختانه می‌خواستند جزیره را که حالا از نیروهای ایرانی پر شده پس بگیرند، ولی با مقاومت رزمندگان اسلام روبه‌رو شدند.

دشمن خیلی ترسیده بود. می‌دانست هر لحظه احتمال دارد که با قطع خطوط ارتباطی دشمن نیروهای ما جاده‌ی مهم ارتباطی را تصرف کنند و سرنوشت جنگ تغییر کند.

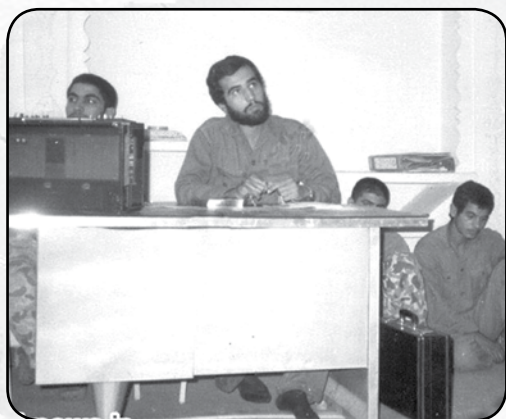
دشمن که نتوانسته بود جلوی نیروهای ما را بگیرد با تجهیز کشورهای غربی، سلاح نامردی را استفاده کرد! بمباران شیمیایی آغاز شد. عراق با ایجاد زیرساخت‌های جدید در زمینه‌ی تولید سلاح‌های شیمیایی با کمک کشورهای

اروپایی به ویژه آلمان، سیاست جدیدی را برای مقابله با تهاجمات ایران برگزید. یادم هست شرایط خوبی نبود. در آن شرایط خبر رسید که امام دستور دادند که هر طور شده باید جزایر شمالی و جنوبی معجون حفظ شوند. این پیام امام، روحیه‌ی خاصی به بچه‌ها داد. بچه‌ها با چنگ و دندان از جزایر دفاع کردند. همه‌ی یگان‌هایی که در مناطق دیگر بودند، خودشان را به جزیره رساندند و مصمم شدند تا به هر قیمتی جزایر را حفظ کنیم. فرمان امام بود و کسی دلش نمی‌خواست قلب امام به درد آید و حرفش روی زمین بماند.

جنگ اصلی در جزیره‌ی جنوبی بود. دشمن روزها برخی مواضع را می‌گرفت، اما شب آن‌ها را پس می‌گرفتیم. بعضی‌ها وقتی نتوانستند با بمب و موشک و توپخانه کاری از پیش ببرند، دست به سلاح شیمیایی بردند و به طور گسترده‌ای از آن استفاده کردند.

این اولین بار بود که صدام از سلاح شیمیایی آن‌هم با این حجم وسیع استفاده می‌کرد. بسیاری از بچه‌ها حتی ماسک ضد شیمیایی نداشتند و به همین جهت تلفات زیادی دادیم. با این حال ندیدم کسی از پا بنشیند. حرف امام باید عملی می‌شد. در آن شرایط، پل خبیر برای رسیدن تدارکات نقش بسیار مهمی داشت؛ پلی که زیر آتش دشمن احداث شد. احداث این پل از آن معجزاتی بود که فقط انسان‌های عاشق خدا می‌توانستند از عهده‌ی آن برآیند!

هم‌زمان جاده‌ی سیدالشهدا را هم بچه‌های مهندسی احداث کردند و بدین وسیله راه برای عبور نیروهای زرهی به داخل جزایر باز شد. پس از هفته‌ها زد و خورد و پیش‌روی و عقب‌نشینی، موفق شدیم جزایر را که چاه‌های نفت بسیاری در آن بود و برای ایران فضای مانور سیاسی خوبی را باز می‌کرد به تصرف خودمان درآوریم.



تحلیل

سردار شهید علی هاشمی

دست‌آوردهای نبرد خیر آن‌قدر با اهمیت و گسترده بود که بهتر دیدیم آن را از زبان خود سردار علی هاشمی بیان کنیم. ایشان در یکی از جلسات این عملیات را تحلیل کردند و در ضمن آن، حاضران تکبیر می‌گفتند. خلاصه‌ای از آن سخنرانی را می‌آوریم:

... ما اگر بخواهیم اوراق و برگ‌های زرین مقدس عملیات خیر را بررسی کنیم، طبیعتاً چون یک بحث زنجیروار است، لازم است چند برگگی از تاریخ منور جنگ از قبل خیر را ورق بزنیم تا به حماسه خیر برسیم.

دشمنان اسلام بعد از آنکه دگرگونی‌ها و فراز و نشیب‌های زیادی برای انقلاب اسلامی ایران ایجاد کردند؛ دو ابرقدرت (آمریکا و شوروی) و آیدای آن‌ها دیدند، نیروهای جمهوری اسلامی، آن حرکت‌های بسیار سریع و کوبنده را از خود نشان دادند و نهایتاً در عملیات بیت‌المقدس، خرمشهر را آزاد کردند. لذا بعد از عملیات رمضان به یک نظر و تحلیل مشترک رسیدند.

تحلیل این بود که دیگر نمی‌توانیم پیروزی مطلق جنگی در برابر ایران داشته باشیم. بعد از عملیات والفجر به نظر دیگری هم رسیدند و تحلیل اول خودشان را ترمیم کردند. به این نتیجه رسیدند که نمی‌شود (توان) نیروهای ایران را

پیش‌بینی کرد.

این در حالی بود که در عملیات والفجر مقدماتی موفقیت چندانى به دست نیامد. البته این طبیعت جنگ است. در دوران پیامبر ﷺ و ائمه علیهم السلام هم همین‌طور است. جنگ‌ها پیروزی و عدم‌الفتح دارد.

... به این اعتقاد رسیدند که در درازمدت ایران می‌تواند در جنگ پیروز شود. بر این اساس به یک اصل رسیدند که اگر بخواهند ایران به پیروزی جدی و قاطع نرسد، باید به صدام کمک شود.

ارتش عراق تا قبل از این عملیات‌ها و تحلیل شرق و غرب یک ارتش پوسیده بود. در عملیات‌های فتح‌المبین، طریق‌القدس، ثامن‌الائمه و بیت‌المقدس، ضربات بسیار کوبنده‌ای از طرف همین بسیجی‌های با ایمان و بدون اسلحه بر پیکر این ارتش وارد شد.

این نشان داد که ارتش عراق توان مقاومت و تدافع و پدافند در مقابل جمهوری اسلامی را ندارد. بر همین اساس سیل پول و دلار و... به طرف صدام سرازیر شد. به دشمن ما بهترین و مدرن‌ترین سلاح‌ها را دادند.

بهترین هواپیماهای دنیا را در اختیارش گذاشتند. میگ ۲۵ بهترین نوع هواپیما در حال حاضر است. بهترین موشک‌ها را در اختیارش گذاشتند. موشک‌های اسکاد با برد ۲۸۰ کیلومتر که نقطه زن است که این روزها بر سر مردم می‌ریزند و به این شکل روحیه مردم را تضعیف می‌کنند و از آن هدف دارند.

می‌خواهند از هجوم مردم به جبهه‌ها جلوگیری کنند. یک چنین اهدافی در پشت این کمک‌ها و موشک‌زدن‌ها وجود دارد. امروز با موشک‌هایی که به صدام داده‌اند، کشتی‌های ما را با آن می‌زنند. لذا بعضی از این اسلحه‌ها مستقیماً در داخل خود جنگ و یک سری در بیرون جنگ (پشت جبهه) استفاده می‌شود.

مثل اینکه الان همه‌ی بلندگوهای دنیا در اختیار صدام است. این هم یک اسلحه است. الان همه‌ی مجامع بین‌المللی و سیاسی به نفع صدام است. آن‌ها طوری مطالب را مطرح می‌کنند که به نفع صدام است.

تانک‌هایی به صدام دادند به نام تی ۷۲ که ضد زره هستند، یعنی آرپی جی به آن اثر ندارد مگر در نقاط خاص. بهترین نفربرها را در اختیارش قرار دادند. هلی‌کوپترهای مدرن آلمانی و فرانسوی در اختیارش می‌گذارند.

آن‌ها بسیج شدند تا دشمن را بعد از والفجر مقدماتی تا دندان مسلح کنند تا جلوی انقلاب اسلامی بایستد؛ زیرا می‌دانند توان ارتش عراق با آن اسلحه‌های سابق و آن بی‌ایمانی که بین سربازانش است یک ارتش پوسیده است.

رزمندگان ما اسلحه‌ی مدرن نداشتند. با یک ضربه‌ی کوچک رزمندگان ما، آن‌چنان ضربه‌ای وارد شد که یک‌دفعه نصف آن ارتش منهدم شد. الان می‌بینیم که دشمن از لحاظ هر نوع سلاح از ما برتر است. اما همین سلاح‌ها کارگر نیست...

اما بعد از یک سال و نیم بعد از والفجر مقدماتی می‌بینیم که همه‌ی آن کمک‌ها و سیستم‌ها یک‌دفعه در هم ریخته می‌شود و موضع شرق و غرب به هم می‌ریزد.

... علت آن در هم کوبیده شدن دشمن، بعد از آن همه کمک مالی، تسلیحاتی، فکری، برنامه‌ریزی، نظامی و ... حماسه و جنگی به نام خیر است. تحلیل و نظریات دشمنان ما بعد از عملیات خیر دقیقاً مثل همان تحلیل و نظریاتی است که بعد از بیت‌المقدس داشتند. بیت‌المقدس که بیست هزار اسیر در آن گرفته شد و بی‌آبرویی عجیبی برای صدام درست کرد. اهمیت عملیات خیر کمتر از عملیات بیت‌المقدس نبود، بلکه بیشتر هم بود.

دشمنان ما بعد از بیت‌المقدس یک موضع سیاسی و یک موضع نظامی درست کردند. حرکت سیاسی آن‌ها این بود که ایران را پای میز صلح بیاورند و شروع کردند هیئت‌های مختلف را فرستادن. همین کار بعد از عملیات خیبر هم دوباره شکل گرفت. عملیات نظامی آن‌ها این بود که بعد از خیبر جنگ ما را از جنگ روی زمین به خلیج فارس کشانند. یعنی الان دائم نفت کش‌های ما را می‌زنند. البته ما هم جواب می‌دهیم.

... باید سؤال کرد که در خیبر چه گذشت؟ حماسه‌هایی که در خیبر آفریده شد کمر آمریکا و شوروی را خرد کرد و هنوز در حال تحلیل آن هستند. جزایر خیبر (معجون) گرفته شد. این جزایر از لحاظ استراتژیکی، نظامی و جغرافیایی اهمیت بالایی دارند. الان بچه‌های بسیج در حدود هفت، هشت کیلومتری جاده‌ی دشمن هستند و تا شاهرگ اصلی دشمن کمی فاصله دارند. در این جزیره آن‌قدر نفت هست که با محاسبه‌ای که نخست‌وزیر محترم انجام دادند، گفتند آن‌قدر در این جزایر پول هست که بیشتر از غنیمت جنگی ما است. تا آنجا که بعد از خیبر کشورهای عربی هم می‌گفتند ایران که غنیمتش را به دست آورده، دیگه چرا می‌خواهد بجنگد، جزایر غرامت آن‌ها است.

... اما اهمیت اصلی چیز دیگری است. همه‌ی این‌ها عامل هستند. دلیل اصلی، ترس و وحشت دشمن اسلام از عملیات خیبر است. جنگ خیبر جنگ نابرابر بود. جنگ معنویت در برابر مادیت. جنگ ابزار در برابر ایمان. جنگ اسلحه در برابر ایثار. جنگ تمام عیاری که از ابتدا تا انتهایش برای آن‌ها این مشخص بود. یعنی زمین خیبر که ارزش کربلایی دارد، فقط در این خلاصه می‌شود که محل در هم کوبیدن ابر قدرت‌ها و محل در هم کوبیدن ابزار و مادیات و جسم در مقابل ایمان و ارزش‌های الهی است. ارزش‌های مادی در جزایر خیبر با همه‌ی

قدرتی که در اختیار داشتند، در برابر ارزش‌های الهی شکست خورد. شکست و ترس دشمن از این است.

...اما ابعاد عملیات، یکی از ابعاد عملیات، شناسایی‌ها بود. این عملیات تنها عملیاتی بود که یک سال و نیم نیروها در آن کار کردند، بدون آنکه دشمن بفهمد، حتی نیروهای خودی متوجه نشدند. برادرانی با ایمان و صبر و مردانه، یک سال در منطقه‌ای به نام هور کار کردند تا منطقه برای عملیات آماده شود. این برادران سی چهل کیلومتر در عمق دشمن و پشت دشمن می‌رفتند و شناسایی می‌کردند. این برادران دو سه روز و حتی ماه‌ها مثل برادر شهید سالمی در قلب دشمن فرومی‌رفتند و اخبار را از درون دشمن کشف می‌کردند و این چنین ایثارهایی انجام می‌دادند و اطلاعات می‌آوردند. بدون امکانات ساده.

...شهید سالمی پاسدار امام زمان (عج) بود که حتی تا بغداد هم رفت. حتی تا نزدیکی‌های کاخ صدام. به این سادگی نیست که در یک جلسه بگوییم «هیچ کس نفهمید» و تمام.

این یعنی شکست شبکه‌های اطلاعاتی و ضد جاسوسی دنیا. امروز این شبکه‌ها که قوی‌ترین آن‌ها را آمریکا و شوروی دارند و در اختیار صدام گذاشتند، در برابر ایمان، ایثار، مقاومت و کار این تعداد برادر محدود شکست خوردند.

...این برادرها ثابت کردند که اگر بخواهند، می‌تواند فرهنگ سر و حفاظتی را که از دین مبین اسلام سرچشمه گرفته و سرآغاز آن پیامبر ﷺ بوده، به اجرا در بیاورند و در مقابل دنیا بایستند.

... این اولین شکست دشمن در خیبر بود یعنی شکست اطلاعاتی.

برای آموزش برادرهایی چون شهید سالمی، یک ریال صرف نشد و این در مقابل آن افسرها و اطلاعاتی‌هایی بود که کلی دلار صرف یک نفر می‌کنند،

خانه و ماشین و... می دهند تا او را اطلاعاتی کنند. این برادرها بر اساس وظیفه‌ی شرعی عمل کردند. آن هم در آن شرایط سخت. این طور بود که خبیر ایجاد شد و دشمن از جایی ضربه خورد که فکرش را هم نمی کرد. یعنی قلبش.

اما در بُعد عملیات. یک عملیات نابرابر بود. ابتدای نیروهای پیشتاز باید می رفتند، بعد نیروهای اصلی. این نیروهای پیشتاز داوطلب بودند. آن‌ها فدائیان بودند که در بین آن‌ها شهیدایی چون شهید سالمی و شهید سید ناصر سیدنور بودند.

آن‌ها با اصرار وارد گروه پیشتاز شدند و حتی بعد از تمام شدن مأموریت گروه پیشتاز برنگشتند. این نیروها باید ۶۲ کیلومتر را در آب طی می کردند. باید چند روز قبل از عملیات راه می افتادند. ۶۲ کیلومتر باید با زور بازو پارو می زدند. و این ساده نبود!

... فردای عملیات، عراق شروع کرد به هجوم آوردن. با همه‌ی توانش. بچه‌ها با همان مهمات و اسلحه شروع به جنگ کردند؛ آن هم در مقابل یک لشکر کاملاً مسلح. مطمئناً قدرت خدا بود و بچه‌هایی مثل شهید سالمی که ابزار خدا بودند. بعد از به خطر افتادن پل شحی طات، این شهید سالمی بود که به تنهایی جلو رفت تا بچه‌ها روحیه بگیرند. همین باعث شد که بچه‌ها هم روحیه بگیرند و به دنبال او بروند. همین باعث شد عراقی‌ها دوباره به عقب برگردند. همین نیروی کم در مقابل پاتک‌های دشمن مقاومت کرد.

... این حماسه‌ها در هیچ لحظه‌ای از جنگ آفریده نشد؛ زیرا دنیا در مقابل این تعداد رزمنده‌ی محدودی که بعد از طی چندین کیلومتر در آب با آن فشارهای روحی و جسمی که وارد شد نتوانست مقابله کند. دشمن دید که بعد از آن همه سختی و فشار و تحریمی که بر رزمندگان وارد کرده، ناگهان بعد از یک سال و نیم خبیر برپا می کنند.

در خیبر بعضی را تشنگی به شهادت رساند. بچه‌ها در پشت بی سیم می گفتند که کار ما تمام است. بسیجی‌ها می گفتند؛ ما دیگر کارمان تمام است، یک فشنگ بیشتر نداریم. این را هم شلیک می کنیم و بعد به شهادت می رسیم. چون عراقی‌ها چند قدمی ما هستند. سلام ما را به امام برسانید. دنیا که می بیند که این چنین جوان‌هایی در این مملکت است، طبیعتاً باید بلرزد.

...در عملیات‌های دیگر، ما زمین‌های زیادی گرفتیم. خیلی بیشتر از خیبر ولی دشمن به این شکل نلرزیده بود. دنیا در شب عملیات تکان خورد. ... علت ترس دشمن این است که در جامعه‌ی ما سالمی‌ها و سید نورها وجود دارند؛ مجاهدانی که پنج بچه و کار و زندگی را کنار گذاشتند و برای رضای خدا به خیبر آمدند؛ مجاهدانی که ماه‌ها در کنار گوش دشمن و اسلحه‌های سنگین دشمن، اطلاعات جمع می کردند و به ایران باز می گشتند.

کسانی که وقتی به عراق می رفتند، امیدی برای برگشتشان نبود. همین نه تنها باعث لرزیدن شوروی و آمریکا می شود، بلکه همه‌ی قدرت‌های مادی را می لرزاند. قدرت خدا و کتابش، در این عملیات بر همه‌ی کتاب‌های آن‌ها غالب شد و ثابت شد.

...اما خانواده‌ی شهید بدانند که هنوز یاران و هم‌زمان شهدا، ضربه‌ی قاطع خود را بر دشمن وارد نکرده‌اند، ولی مطمئن باشید در آینده‌ای بسیار بسیار نزدیک این ضربه‌ی قاطع بر دشمن وارد خواهد شد.

آن‌هایی که از کاروان امام حسین علیه السلام عقب افتادند و به هر بهانه‌ی دنیوی عقب ماندند، این‌ها باید کمر همت ببندند. امروز موقع پیوستن به کاروان امام حسین علیه السلام است. مردان حق باید سرازیر شوند و کار را یک‌سره کنند...



خستگی ناپذیر

محسن رضایی

پس از عملیات خیبر، ضرورت پیدا کرد بار دیگر تشکیلات سپاه عوض شود. این کار کمک می کرد عراق نتواند به ماهیت سازمان سپاه پی ببرد. گاهی از بالا تا پایین همه‌ی سازمان سپاه را عوض می کردم. این کار ضروری بود. اما مانده بودم با قرارگاه نصرت چه کنم؟ آن را منحل کنم یا در سپاه‌های دیگر ادغام کنم؟ یا بگذارم کارش را ادامه دهد؟ با هر که مشورت می کردم به جایی نرسیدم. از طرفی قرارگاه نصرت برایم مقدس بود و دوست نداشتم به راحتی از آن چشم‌پوشی کنم.

این بار مجموع سازمان سپاه را به مناطق مختلف تقسیم کردم. در منطقه‌ی جنوب یعنی خوزستان، منطقه‌ی هشت را راه‌اندازی کردم و سید مرتضی مرتضایی را فرمانده آن قرار دادم. او دو استان خوزستان و لرستان و یگان‌های رزمی و پایگاه‌های شهری را زیر نظر داشت و هدایت می کرد.

قرار شد یک قرارگاه تاکتیکی نیز راه‌اندازی شود. فرماندهی آن قرارگاه را به علی هاشمی دادم که مأموریت او تحرک و تحول در منطقه‌ی عملیاتی جنوب بود. علاوه بر آن، پدافند در مجنون را هم بر عهده‌ی او گذاشتم، حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ حلقه چاه نفت در جزیره بود که از هر جهت برای ما اهمیت داشت. علی

با همه‌ی قدرت کار می‌کرد و شب و روز نداشت. این را از نوع گزارش‌هایش می‌فهمیدم. هر بار پیش من می‌آمد، سر حال، قبراق و خندان بود و منتظر مأموریت بعدی! از کار خسته نمی‌شد. انگار نه انگار که شبانه‌روز در هور عمل کرده. این روحیه‌ی علی در روند جنگ اثر گذار بود.

با ادغام قرارگاه نصرت در سپاه منطقه‌ی هشتم، به علی گفتم باید کار مهمی را پی‌گیری کند. فرماندهان می‌گفتند هور را با دوازده لشکر باید کنترل و حفاظت کرد. فکر کردم این کار نه منطقی است و نه ممکن. از طرفی هم از عملکرد علی مطمئن بودم. دستور دادم همه‌ی یگان‌ها آرام‌آرام هور را ترک کنند بعد به علی گفتم یگان حراست مرزی را به دلیل اعتراض فرماندهان که می‌گفتند بالاخره این یگان تیپ است یا لشکر یا گردان، به تیپ عشایری بیست خبیر نام‌گذاری کند و کارش را شروع کند.

مدتی بعد در جلسه‌ای به علی اعلام کردم شما معطل نشوید و کار شناسایی را جلو ببرید. این مأموریت علی هاشمی تا عملیات بدر یعنی یک سال بعد ادامه پیدا کرد. او در حد فاصل دو تا پنج کیلومتری سیل‌بند عراقی‌ها در کنار باقی یگان‌ها، مشغول شناسایی برون‌مرزی شد. آن زمان قرارگاهی به نام قرارگاه خاتم ۳ راه‌اندازی کردم. مسئولیت آن، حفظ جزایر شمالی و جنوبی بود.

این قرارگاه در حقیقت پاشنه‌ی هور بود و هدایت جزایر را بر عهده داشت که خودم فرماندهی‌اش را بر عهده گرفتم. در کنار این کار، قرارگاه کربلا را یادم هست علی هاشمی با همه‌ی نیروهای نصرت قبل از عملیات بدر توانست جاده‌ی الصخره، البیضه و جاده‌ی خندق و حد فاصل بین جاده‌ی خندق تا پشت جزایر را به خوبی شناسایی کند.



سر و سامان

خانواده

تب و تاب عملیات کمتر شد، علی بعد از مدت‌ها به خانه آمد! از دیدن دوباره‌ی علی خیلی خوشحال بودیم.

ننه دائم می‌گفت: علی زن بگیر، زن بگیر، می‌خوام عروسی تو رو ببینم. علی هم می‌خندید و سعی می‌کرد حرف را عوض کند. اما ننه اصرار می‌کرد و می‌گفت: من مادرم، آرزو دارم و از این حرف‌ها. علی هم می‌گفت: «ننه جان، من که معلوم نیست تا کی زنده باشم، شاید همین فردا شهید شدم. واسه‌ی چی دختر مردم بی‌سرپرست بشه؟»

هر چی علی می‌گفت، ننه گوشش بدهکار نبود. دخترخاله رو برای علی نشان کرده بود و می‌گفت: از بچگیت گفتم که «دختر خواهرم» برای علی مننه، کی بهتر از او؟ علی می‌گفت: «حالا دست نگه دارید. ببینم کار جنگ چی می‌شه». ننه می‌گفت: این جنگ شاید نخواد به این زودی‌ها تموم بشه. تو نباید سر و سامان بگیری؟ دانشگاه که نرفتی. گفتم جنگه. زن نمی‌گیری و می‌گی جنگه. مگه من مادر نیستم. سهم تو از جنگ تمام نشده علی؟!

علی هم گفت: «باشه دفعه‌ی بعد که او مدم خونه حرف می‌زنیم. خوبه ننه؟» هیچ وقت ندیدم علی باعث آزرده‌گی ننه بشه. ننه که خندید، انگار رضایت

خودش رو اعلام کرد.

علی بلند شد تا به قرارگاه برگردد. لحظه‌ی آخر که داشت از خانه بیرون می‌رفت، ننه حرف آخرش را زد و گفت: پس دفعه‌ی دیگه زود بیا، نری چند ماه پیدات نشه. می‌خوام بساط عروسی برات راه بندازم. علی هم سرش رو انداخت پایین و گفت: «باشه ننه، باشه چشم.»

خواهر با شوق رفت در را باز کرد. وقتی علی، خواهر بزرگش را دید کلی خوشحال شد. او از بوشهر آمده بود تا علی را ببیند. هنوز علی چایش را نخورده بود که خواهر گفت: علی نمی‌خوای زن بگیری؟ ننه، خواهر را خبر کرده بود تا با علی حرف بزنه و راضی اش کنه. علی هم با لبخند همیشگی اش رو کرد به خواهر و گفت: «حالا چه عجله‌ای دارید تو این گیر و دار.»

بعد ادامه داد: «ننه شما رو به جون من انداخته؟!»

خواهر گفت: نه، خُب ما می‌خوایم دامادی تو رو ببینیم. چی می‌شه مگه؟! علی گفت: «باشه، شما که دست بردار نیستید، من هم یه فکراییی از قبل کردم، برو با دخترخاله حرف بزن. اما به او بگو علی مرد جنگه، مثل مردای دیگه نیست، نمی‌تونه ببرت مسافرت و از این حرف‌ها. شاید هم شهید بشه. بین می‌تونه این شرط رو قبول کنه یا نه؟»

خواهر هم سریع گفت: «باشه، چشم، الان می‌رم صحبت می‌کنم.» صبح بود. علی با سید صباح راه افتاد تا برود سمت قرارگاه. ننه دم در رفت و گفت: عصر حتماً بیا خونه کارت دارم. نزدیک غروب بود که علی به خانه آمد. خواهر با خوشحالی به علی گفت: با

دختر خاله صحبت کردم؛ راضیه با این شرایط با تو زندگی کنه. قرار خواستگاری رو گذاشتیم برای امشب. خوبه؟

علی هم به شوخی گفت: «شما که قرار مداراتون رو گذاشتید، دیگه چه سؤالیه از من؟ باشه بریم».

خواهر با تعجب پرسید: با همین لباس پاسداری؟ علی هم خیلی آرام گفت: آره دیگه. من که گفتم مرد جنگم.

علی یک کتاب برداشت و به همراه ننه و خواهر رفتیم خانه‌ی خاله. هنوز صحبتی نشده، ننه می‌خواست از عروس خانم بله را بگیره! کمی بعد گفت: خُب مبارک باشه، علی پاشو، پاشو با دختر خاله برید اون اتاق و با هم صحبت کنید. بعد هم آن‌ها رفتند.

سؤال‌های مهم را علی قبلاً از طریق خواهرش جواب گرفته بود. علی کتابی را جلوی دختر خاله گذاشت. گفت: «این کتاب را بخوان. باید توی زندگی، حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ و حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَامُ را الگوی خودمون قرار بدیم.

کتاب درباره‌ی زندگی حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَامُ بود. بعد ادامه داد: «شغل من رو که می‌دونی، ممکنه یک روز در کنار هم باشیم، شاید هم همه‌ی عمر در کنار هم باشیم. زندگیم متوسطه. شغلم هم توش خطره. فکرها تون رو بکنید».

عروس خانم با سکوتش به علی فهماند که راضی است. ننه هم که با حس مادری‌اش فهمیده بود همه چیز خوب است، پارچه‌ای را که خریده بود، گذاشت مقابل خواهرش و با هم قرار عقد را گذاشتند.

وقتی صحبت از خرید و حلقه و بقیه‌ی چیزها شد، علی نگاهی به دختر خاله کرد و گفت: «حالا حتماً باید انگشتر باشه؟»

عروس چیزی نگفت. قرار شد فردا شب عقدی ساده گرفته بشه و چند تا از

فامیل‌های ما و چند تا از فامیل‌های آن‌ها دعوت بشن.
فردا شب بعد از عقد، خواهر علی برگشت بوشهر.
روز بعد علی صحبت کرد تا زودتر مراسم عروسی برگزار بشه! تا او بتوانه
سریع‌تر به قرارگاه برگرده.
خلاصه صحبت کردیم و قرار شد ده روز دیگه که مبعث بود عروسی برگزار
بشه.

نه که صحبت‌های علی را شنید، رو کرد به علی و گفت: نه به اون موقع که
باید التماس می‌کردیم نه به الان که این قدر هولی!! خواهرت تازه رفته بوشهر.
علی خودش خواهر را با خبر کرد. اما او راضی نبود. می‌گفت: این چه وضعیه
برای ما درست کردی؟!

ما اصلاً آمادگی نداریم. این شد عروسی؟! هول هولکی.
علی هم گفت: «عیب نداره. خب عروسی ما جنگیه دیگه!»



عروسی

سید صباح و خانواده

چنان مشغول کار بود که اصلاً فراموش کرد که امشب شب دامادی اش است! رفقا می گفتند: داماد تشریف نمی برید؟ امروز مبعثه ها. تا شما نرید که ما نمی تونیم شال و کلاه کنیم و بیاییم. یک امروز دست از سر این جزیره بردار! برو به زندگی ات برس. حاج علی در جواب بچه ها گفت: «باشه می رم، اما یک جلسه پیش آمده تا شما برید من هم می یام. ساعت هشت شب بود که جلسه تمام شد. همه در عروسی بودند و داماد تازه از جلسه ی کاری بیرون آمده بود! من و حاجی رفتیم تا به مراسم عروسی برسیم! به جلوی خانه که رسیدیم حاجی سریع پیاده شد و رفت به سمت خانه اما هر چه در زد هیچ خبری نبود! آقای داماد، از دیوار بالا رفت و توی حیاط را نگاه کرد!

اصلاً کسی آنجا نبود! نه مهمانی، نه عروسی، ... یکی نبود بگه این چه دامادیه که از محل مراسم عروسی اش خبر نداره؟! ناگهان حاجی گفت: «سید عجله کن. بریم دم خانه ی عمویم، شاید آنجا مجلس گرفته اند. خانه اش بزرگ تره». مثل آدم های سردرگم همراه با داماد، دنبال محل عروسی بودیم. خنده ام گرفت. وقتی جلوی خانه ی عموی حاجی رسیدیم با دیدن شلوغی فهمیدیم درست آمدیم. حاجی فرستاد تا یک نفر بره خواهرش را صدا کند، تا با هم

بروند و عروس را بیاورند. خواهر حاجی هم با عصبانیت پیغام داد آخه این چه وضعه؟ داریم شام می‌یاریم. الان وقته آمدنه!؟

حاجی هم پیام داد: «باشه، بهش بگید اومدی که اومدی، نیومدی خودم می‌رم.» خواهر حاجی هم تا این رو شنید غذا رو رها کرد و سریع دم در آمد و گفت: من باید ببینم تو دست زنت رو چطوری می‌گیری و می‌آری. می‌خوای منو جا بذاری؟ بعد به حاجی گفت: لباس‌ها رو عوض نمی‌کنی؟ با همین‌ها می‌خوای بری دنبال عروس؟! حاجی هم بلافاصله گفت: «آره دیگه وقت نیست.» حاجی سوار ماشین شد و من هم ماشین رو روشن کردم و رفتیم تا عروس را بیاوریم!

وقتی عروس را آورد، او را به خواهرش سپرد و پیش مردها آمد. از مجلس زنانه صدای شادی و کل کشیدن می‌آمد، اما سمت مردها ساکت بود. حاجی رو کرد به من و گفت: «سید حالا که این قدر آروم نشسته‌اید حداقل یک دعای کمیل راه بیندازید.» من هم گفتم: می‌خوای عروسی رو عزا کنی؟ حداقل بگو یک مولودی بخونیم. حاجی سرش رو عین یک داماد حرف گوش کن پایین انداخت و شروع کرد به خندیدن. سفره که پهن شد بساط سر و صدا و شوخی بچه‌ها هم به پا شد و...

بعد از مراسم، حاجی رو کرد به من و گفت: «سید فردا صبح ساعت هشت اینجا باش.» گفتم: بابا حالا چند روز جزیره رو ول کن به حال خودش، ناسلامتی تازه دامادی. حاجی هم گفت: «نه بابا نمی‌شه، کارها مونده، جنگ که منتظر من نمی‌مونه.» حاجی بعد از عروسی در یکی از اتاق‌های منزل عمویش ساکن شد. ولی بعد از مدتی اتاقی را روبه‌روی خانه‌ی مادرش کرایه کرد تا هر وقت به خانه برمی‌گشت سری هم به مادرش بزند و خانمش هم تنها نماند.



فرسان الهور

علی ناصری و...

عراقی‌ها برای نا امن کردن هور بیکار نبودند. گردان‌هایی به نام فرسان الهور (مبارزان هور) تشکیل دادند و آنان را علیه ما بسیج کردند. نیروهای تشکیل‌دهنده‌ی فرسان الهور، بومی هور بودند؛ آدم‌های بسیار جسور، شجاع و در عین حال خشن!

کار آن‌ها این بود که خود را از نزارها، راه‌های بسیار فرعی و صعب‌العبور به مرز و پاسگاه‌های مرزی ما می‌رساندند و نیروهای مستقر در پاسگاه یا گشتی‌ها را هدف قرار می‌دادند و از پا در می‌آوردند. کمین می‌گذاشتند و حتی نیروهای ما را در هور اسیر می‌کردند.

در چندین عملیات کمین، سر نیروهای ایرانی را بریدند یا گردن آن‌ها را زدند! می‌خواستند با این کارها، ترس و هراس را در دل نیروهای ما بکارند و ما را مرعوب کنند؛ تلاشی که در نهایت برای آن‌ها به شکست منجر شد. اما حوادث تلخ و ناگوار و دشواری‌های زیادی برای ما پیش آورد.

برای مبارزه با فرسان الهور با حاجی تدابیری اندیشیدیم؛ از جمله آنکه گشت‌های شبانه‌ی نیروها در سراسر هور ممنوع شد و کسی دیگر پس از غروب آفتاب در هور گشت نمی‌زد یا تردد نمی‌کرد.

با این تدبیر دیگر می‌دانستیم که هر گونه حرکتی در تاریکی هور از دشمن است و باید به آنان تیراندازی و نابودشان کنیم.

تدبیر بعدی این بود که برای گشت‌ها و تردها اسکورت گذاشتیم و دستور دادیم نیروها در هور به شکل کاروانی حرکت کنند تا اگر به کمین خوردند، قدرت دفاع از خود داشته باشند. روی برخی قایق‌ها، موتور خیلی قوی، تیربار و کالیبر نصب کردیم و همراه کاروان‌ها اعزام کردیم.

راه حل سوم، به کار گماردن نیروهای تیپ امام صادق علیه السلام بود. عراقی‌های مجاهد در برابر نیروهای بعثی.

آن‌ها در آب‌راه‌ها و راه‌های نفوذ فرسان‌الهور کمین کردند و جلوی نفوذ و ورودشان به مرز ایران را می‌گرفتند و در همان جا به آنان ضربه می‌زدند. با این کار، شمار نسبتاً زیادی از فرسان‌الهور کشته شدند و گروهی نیز به اسارت درآمدند که در بازجویی از آنان اطلاعات مفیدی از ماهیت فرسان‌الهور، سازماندهی و ترفندهای آنان را به دست آوردیم.

پس از اجرای این تدابیر، در همان نیمه‌ی اول سال ۱۳۶۳ تا اندازه‌ای اقدامات و عملیات فرسان‌الهور مهار شد و دیگر آن خطر جدی و مرگ‌آور برای ما در هور نبودند.

اما دیگر مثل سابق نمی‌توانستیم با قایق در هور حرکت کنیم و خود را به سیل‌بند عراقی‌ها برسانیم.

ناچار شدیم تاکتیک خودمان را عوض کنیم و از نیروهای غواص استفاده کنیم.

از این رو تعداد زیادی لباس غواصی و کپسول اکسیژن فراهم کردیم و نیروهایمان را برای آموزش غواصی به یکی از شهرهای بندری اعزام کردیم.

بچه‌های مهندسی خبر دادند که حاج علی برود و یک لندی گراف را که تبدیل به شناور کرده‌اند بازدید کند. همه چیزش خوب و حساب شده بود. وقتی مراحل کار توضیح داده شد، مشخص بود که حساب همه جایش را کرده‌اند. حاجی گفت: «باید به آقا محسن بگم تا جایی رو ترتیب بده شناور رو آزمایش کنیم.» بچه‌ها اعلام آمادگی کردند. برای آزمایش شناور به همراه فرماندهی کل به بوشهر رفتیم. همگی باید سوار شناور می‌شدیم و به دریا می‌رفتیم. دو تا قایق کابین دار هم همراه ما آمدند تا اگر در حین آزمایش مشکلی پیش آمد کمکمان کنند. هوا ابر بود. جلیقه‌های نجات را پوشیدیم و روی عرشه ایستادیم. بچه‌ها به آقا محسن گفتند که به داخل کابین برود. حاج علی هم بلافاصله چسبید به آقا محسن و با لبخند به غلام‌پور گفت: «من هم هر جا آقا محسن برود می‌روم.» احمد هم انگار که دنبال بهانه باشد پرسید: نمی‌خوای ببینی چیزی که خودتون ساختید چطور کار می‌کنه؟!

حاجی لبخندی زد و گفت: «من که از کار بچه‌های خودم مطمئنم؛ اما می‌دونی که شنا بلد نیستم. می‌رم پیش آقا محسن که اگه قرار شد نجاتش بدید، من رو هم به خاطر آقا محسن نجات بدید!»

بچه‌ها کارشون رو عالی انجام دادند. فرماندهی و بقیه راضی بودند. یکی از بچه‌ها آمد پیش حاجی و گفت: خُب حالا که خوب بوده و کارمون قبول شده از این به بعد راحت امکانات می‌دند دیگه؟

حاجی گفت: «من سعی می‌کنم امکاناتی که نیاز دارید براتون بگیرم، اما اگه نشد هم اشکال نداره. شما کار رو انجام بدید، حتی به سختی. ولی کار انجام بشه.» برای گرفتن امکانات مهندسی و شناسایی باید با پشتیبانی لجستیک کلی سر و کله می‌زدیم. گاهی خوب تحویل می‌گرفتند و گاهی نه!



محبت

همسر شهید

رفت سری به پدر و مادرش زد و بعد آمد خانه. کمی از او دلگیر بودم. گفتم: چرا این قدر دیر به دیر می آیی؟ نمی گوی من اینجا تنهام؟ علی مثل همیشه با لبخند جواب داد و گفت: «ای بابا خانوم، من که خوب می یام خونه. بچه هایی هستند تو قرار گاه که یک ماه یک ماه هم به خانوادشون سر نمی زنند. جنگه دیگه». خودم رو مشغول پخت و پز کردم. خواستم به او بفهمانم که قانع نشدم. آمد جلوی من ایستاد و گفت: «راستی شنیدم شما خیاطی رو خیلی خوب بلدی. این رو برام وصله می کنی؟»

شلوارش بود. گفتم: شما شلوار نو که داری. این رو برای چی می خواید وصله کنم؟ علی هم گفت: «نه همین رو می خوام. هنوز می شه پوشیدش، فقط به کمی سر زانوش رفته».

من که هنوز عصبانی بودم گفتم: نه من وصله بلد نیستم بزنم. علی هم برای آنکه حرص من رو در بیاره به شوخی گفت: «باشه من هم می برم می دم خیاطی های صلواتی تو قرار گاه. هم کارشون رو بلدند، هم اینکه این قدر سؤال و جواب نمی کنن».

دوباره من گفتم: شما وقتی شلوار داری، چرا باید شلوار وصله دار بپوشی؟

علی گفت: «چه اشکالی داره؟ بالاخره این‌ها هم باید استفاده بشه دیگه. حالا بیا بشین، اون غذا رو ول کن. می‌خوام یه قصه برات بگم».

بعد ادامه داد و گفت: «قدیم‌ها، یک خانومی بود خیلی مؤمن، بچه‌اش از دست رفت. وقتی شوهرش آمد خانه، غذا برای شوهرش برد و توی صورت شوهرش خندید. اصلاً انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! بعد که خستگی شوهرش در رفت، یواش یواش به شوهرش گفت که بچه امانت خدا بوده که برگشته پیش صاحبش...».

منظورش را فهمیدم. می‌خواست بگوید که باید صبور باشم.

حالا آرام شده بودم. بعد گفت: «هر وقت دلت گرفت برو پیش ننه؛ هم خالته، هم مادر منه. این طوری تنهایی اذیت نمی‌کنه».

علی هیچ وقت از مسئولیتش در جبهه حرفی نزد. خودش را یک بسیجی حساب می‌کرد. من هم فکر می‌کردم واقعاً یک بسیجی ساده است. کم کم می‌دیدم که مسئولان سپاه به اتفاق همسرم به منزل می‌آمدند!

از روی مشغله‌ی کاری که علی داشت، کم کم فهمیدم فرمانده است، اما مسئولیتش را نمی‌دانستم.

رابطه‌ی علی با من بسیار خوب بود. همیشه با احترام زیاد با من برخورد می‌کرد؛ به خصوص در حضور فرزندان. هیچ وقت به اسم کوچک مرا صدا نزد. همیشه در همه جا با گفتن حاج خانم مرا صدا زد.

یادم نمی‌آید که یک بار با صدای بلند صحبت کرده باشد. اگر اشتباهی از من یا خانواده‌اش می‌دید جلوی جمع خانوادگی مطرح نمی‌کرد. همیشه در جای خلوت نصیحت می‌کرد.



خصوصیات

جمعی از دوستان شهید

علی هاشمی بسیار پر جنب و جوش بود. روحیه‌ی عملیاتی داشت. دشمن در چشمش حقیر بود. از کثرت عده و عده‌ی دشمن هراسی به دل راه نمی‌داد. یادم هست وقتی می‌خواستیم حمله کنیم، علی هاشمی می‌آمد و یک زانو کنارمان می‌نشست.

گونی‌های نان خشکی بود که از پشت جبهه برایمان می‌آوردند. کمی از آن نان‌ها را کنارش می‌گذاشت و طرح عملیاتی می‌ریخت و بچه‌ها را با قاطعیت رهبری می‌کرد.

خلاق و ابداع‌کننده بود. با اینکه آموزش نظامی کلاسیک ندیده بود، اما ذهنش بسیار باز بود. چنان رفتار می‌کرد که فرماندهان بالاترش در سپاه درباره‌ی طرح‌های او هیچ حرف و سؤال نداشتند.

هر جا مشکلی پیش می‌آمد، فکر می‌کرد و راه حل می‌داد. از آن جمله، طرح جامع و جالبش درباره‌ی نیروی حراست مرزی بود.

قدرت سازماندهی بالایی داشت. در مدت کوتاهی توانست سپاه سوسنگرد را که دچار به هم ریختگی شده بود، به یکی از پر جنب و جوش‌ترین مناطق جنگی سپاه مبدل کند.

روزی کنارش نشسته بودم. دیدم دارد طرح عملیاتی می نویسد. همان طور که با من درباره‌ی مسائل امنیتی و شناسایی صحبت می کرد، طرح عملیاتی اش را هم نوشت!

از آن همه تمرکز حواس خیلی تعجب کردم و گفتم: چطور بدون آنکه دوره‌ی خاصی ببینی، می توانی طرح عملیاتی بنویسی؟

علی هاشمی گفت: «علی ناصری، یک چیزی بهت بگم خداوند قدرتی به من داده که اگر تصمیم به کاری برای مقابله با دشمن بگیرم، حتماً آن را با یاری خدا انجام می دهم.»

آدمی چند بُعدی بود؛ هم در مسائل فکری و نظری و فرهنگی صاحب نظر بود و هم در مسائل نظامی و استراتژیک و تاکتیک جنگ.

اهل قلم بود و خاطرات و مشاهدات خود را هر شب یادداشت می کرد. قدرت بیان خوبی داشت. اهل مشورت بود و قدرت تصمیم گیری خوبی در مواقع بحرانی داشت.

برترین صفت او این بود که وقتی تصمیمی می گرفت، دیگر دچار شک و تردید نمی شد. قرص و محکم کارش را می کرد؛ چون همه‌ی جوانب کار را قبلاً سنجیده بود. همین قاطعیت، به او صلابت خاصی بخشید.

در عمل توکل داشت نه در حرف. ندیدم زود و بی دلیل عصبانی شود. می دانست با نیروی زیردستش چگونه برخورد کند.

علاقه‌ی عجیبی به امام خمینی داشت. به تمام معنا ولایتی و عاشق امام بود. یک بار خدمت امام رسید. هر وقت یاد آن روز می افتاد، حالت خاصی به او دست می داد.

توجه خاصی به اهل بیت علیهم السلام و به خصوص به حضرت زهرا علیها السلام داشت

که وصف کردنی نبود.

بی‌ریا بود. من دقت زیادی در رفتارش کردم. وقتی آقا محسن و آقا رشید و رحیم صفوی می‌آمدند، همان رفتار و برخوردی را داشت که با نیروهای ساده‌ی زیر دستش.

با نیروها حتی جوان‌ترها خیلی سریع دوست می‌شد. یادم هست که به فوتبال و تیم استقلال علاقه داشت. مسابقات دوره‌ای برگزار می‌کرد و خیلی زود با نیروهای جدید رفیق می‌شد.

بسیار هوای نیروهایش را داشت. اگر نیرویی در جبهه بود، تا آنجا که می‌توانست، به پدر و مادر او سر می‌زد و نیازهایشان را در حد مقدوراتش برآورده می‌کرد.

یادم هست یک ماه در جبهه بودم و خانواده‌ام خبری از من نداشتند. روزی مرا کنار کشید و گفت: «مگر تو برای خدا به جبهه نیامده‌ای؟ همان خدا سفارش پدر و مادر را هم کرده. برو به آن‌ها سری بزن. حتماً نگران حالت هستند».

نیروهایش را به زور به مرخصی می‌فرستاد. حتی گاهی به کسانی که پول نداشتند، پول می‌داد تا بروند و به خانواده‌شان سری بزنند. همین رفتارها باعث محبوبیت فوق‌العاده‌ی او در میان نیروهایش شد. به نیروها خودباوری و اتکا به نفس می‌داد. به افراد مسئولیت می‌داد و همین نیروها را رشد می‌داد.

به تقسیم کار بین نیروها بسیار معتقد بود. بر این باور بود که فرمانده باید وقت توان و فرصت کافی برای تفکر و طراحی کارهای بزرگ داشته باشد و نباید خودش را وقف کارهای جزئی کند. باید به نیروها اعتماد کرد و به آنان مسئولیت داد و در عوض از آنان کار خواست.

در نماز آرامش خاصی داشت. چه هنگامی که شاد بود و چه ناراحت،

خوش چهره و خوش رو بود. شجاع بود.

در برخی از شناسایی‌ها با ما می‌آمد. با اینکه فرمانده سپاه و قرارگاه بود، با ما به شناسایی می‌آمد. هم خودش به منطقه اشراف پیدا می‌کرد و هم به ما جرئت و جسارت می‌داد.

شم اطلاعاتی و عملیاتی بالایی داشت. اهداف، نیت و تحرکات دشمن را خیلی خوب پیش‌بینی و تجزیه و تحلیل می‌کرد. توان نیروهای خودی و امکانات و تجهیزات دشمن را به خوبی می‌شناخت و بر اساس واقعیت‌ها طرح عملیاتی می‌ریخت و اجرا می‌کرد.

فهمیده بود که بی‌سیم‌های ما به راحتی توسط دشمن شنود می‌شود. برای همین از سوسنگرد هفتاد کیلومتر سیم کشید و بین قرارگاه‌های هور تلفن ایجاد کرد.

یکی دیگر از کارهای حاج علی تعیین اسم و مشخصات مستعار برای همه‌ی نیروهای اطلاعاتی بود. تا در صورت اسارت کسی به ماهیت واقعی این افراد پی نبرد. او حتی کارت‌های جعلی برای ما تهیه کرد. در واقع با این کارت‌ها همه‌ی ما سرباز به حساب می‌آمدیم!

در حمیدیه که بودیم، بحث بنی‌صدر بود. روزی علی هاشمی گفت: «بنی‌صدر از آن خائن‌های درجه یک است».

آن موقع هنوز درگیری با بنی‌صدر پیش نیامده بود. حتی در داخل سپاه خیلی‌ها طرفدار او بودند اما علی هاشمی دست بنی‌صدر را خوانده بود و به ماهیتش پی برد.



بیت‌المال

سید صباح و همسر شهید

فراموشم نمی‌شود. به همراه حاجی به طرف منزلشان رفتیم. باران آمده و زمین گِل شده بود.

حاجی با اینکه مسئول بود و می‌توانست بگوید کوچه را آسفالت کنند اما از موقعیتش سوءاستفاده نمی‌کرد.

نزدیک کوچه که رسیدیم پدر حاجی رو دیدم که کپسولی روی دستش گرفته بود و در آن زمین گلی به سختی حمل می‌کرد تا تبرد پر کند.

وقتی چشمش به ما افتاد، به سمت ماشین آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی رو کرد به حاج علی و گفت: خدا شما رو رسونده. با این ماشین و سید صباح بریم گاز بگیریم؟

حاجی رو کرد به پدرش و خیلی با ادب گفت: «اگه گاز نباشه، مسئله‌ای نیست. اشکالی نداره یک شب غذای گرم نمی‌خوریم. اما با ماشین بیت‌المال نمی‌خوام گاز خونمون تأمین بشه.» پدر حاجی گفت: حالا یک بار که اشکال نداره.

حاجی سرش رو پایین انداخت و گفت: «نمی‌شه پدر جان. چطور من از ماشین استفاده‌ی شخصی بکنم و بعد به بقیه بگم این کار رو نکنند، نمی‌شه!».

پدر حاجی که انگار کمی ناراحت شده بود گفت: حُب نمی‌خواد. نمی‌ریم. شما برید خونه. من می‌رم و بر می‌گردم.
حاجی هم لبخندی زد و گفت: «حالا شد. این طوری وجدان همه‌ی ما آسوده‌تره.» بعد پیاده شد و به پدر کمک کرد.

یک روز صبح طبق معمول عازم منطقه‌ی جنگی بود. پرسیدم: «شب برای شام هستی؟» گفت: «با خداست اگر کاری نداشتم، حتماً می‌آیم.» برای اولین بار گفتم: «آمدی نان هم بگیر.»

لبخندی زد و گفت: «اگر یادم ماند، چشم.» تا ساعت دوازده شب منتظر ماندم بالاخره آمد. با سه تا نان سرد! گفتم: «این‌ها را از کجا گرفتی؟»
گفت: «جلسه طول کشید و این نان‌ها را از سپاه آورده‌ام، یادت باشه به جای آن‌ها نان بیرم.»

به شوخی گفتم: «با این دو سه تا نان که سپاه ورشکست نمی‌شه.» گفت: «موضوع این نیست. موضوع بیت‌المال مسلمین است که باید رعایت کنیم.»



عملیات ربایش

جمعی از همزمان

برای ارتش عراق هیچ فرمانده لشکری به اندازه‌ی علی هاشمی اهمیت نداشت! من برای این گفته‌ام دلیل دارم.

علی هاشمی عرب بود. از روز اول در خوزستان شروع به فعالیت کرد. دشمن فکر می‌کرد با تبلیغات گسترده‌ای که انجام داده، مردم خوزستان به آن‌ها ملحق خواهند شد، اما علی همه‌ی نقشه‌های آن‌ها را نقش بر آب کرد.

صدام به اعراب منطقه‌ی دشت آزادگان دل خوش کرده بود، اما علی از جوانان همان منطقه، تیپ ۳۷ نور و هشت گردان حفاظت مرزی تشکیل داد. علی کاری کرد که بن‌بست جنگ شکسته شود.

از دیگر کارهای او متحد کردن اعراب و استفاده از معارضان عراقی ضد صدام بود. او ضربات جبران‌ناپذیری به دشمن وارد کرد.

برای همین چند بار ضد او عملیات ترور انجام دادند! نادر برادر حاجی می‌گفت: یک گروه تروریستی در استان کشف و دستگیر شدند.

آنها شخصیت‌های مهمی که باید ترور می‌شدند را لیست کردند. یادم هست دومین نفر از این لیست علی هاشمی بود.

بار دیگر یک خانم با چادر به خانه حاج علی آمد و با مادر مشغول صحبت شد. این خانم دست راستش را زیر چادر محکم نگه داشته بود. وقتی فهمید به او مشکوک شده‌اند سریعاً متواری شد.

دوستش می گفت: چند بار در اوایل جنگ قصد ترور او را داشتند. یکبار با جیب راهی خط بود. در حالی که با منطقه‌ی عملیاتی فاصله‌ی زیادی داشت اما یک دفعه از میان تپه‌ها با موشک مورد هدف قرار گرفت. خودش می گفت: تا دیدم موشک آمد از داخل جیب به بیرون پریدم و... اما مهم ترین اتفاق، وقتی بود که حاجی مسئولیت نیروهای نظامی در خوزستان را بر عهده داشت.

یک بار حاجی می خواست برود سمت خط دشمن برای شناسایی منطقه‌ی جزابه.

قرار بود از سنگرهای خط اول جلوتر برود و منطقه را بررسی کند. گفتم: حاجی، تو که ما رو قبول داری، بگذار ما بریم. شما نمی خواد بیای. گفت: نه، باید خودم منطقه رو ببینم.

راهی جزابه شد. به چند نفر از بچه‌ها گفتم: شما بروید جلو، شاید با سنگرهای کمین دشمن برخورد کنیم!

از آخرین سنگرهای نیروهای خودی رد شدیم. کمی جلوتر یک دفعه صدای تیراندازی بچه‌ها بلند شد.

حاجی را سریع به عقب منتقل کردیم. پرسیدم: چه خبر شده؟ گفتند: بیست نفر با لباس‌های بسیجی و اسلحه اینجا بودند. فکر کردیم که نیروهای خودی هستند اما همین که اسلحه را مسلح کردیم، آماده‌ی فرار شدند، ما هم تیراندازی کردیم.

با بچه‌ها جلوتر رفتیم. یک نفر از آن‌ها افتاده بود. تیر خورده بود توی گردنش
اما زنده بود.

برادر اهوازیان می‌گوید: او را به عقب منتقل کردیم. عجیب بود. او لباس
بسیجی و ریش و دوربین مخصوص داشت! در زیر پیراهنش هم جلیقه‌ی ضد
گلوله پوشیده بود!

بعد از اینکه حالش بهتر شد به سراغش رفتیم. من هم عرب بودم. از در رفاقت
وارد شدم.

اما هر چه با او صحبت کردم تا اطلاعات به دست بیاورم حرفی نزد. هر کاری
کردیم بی‌فایده بود. با اینکه می‌دانستیم اطلاعات خوبی دارد.
هشت ماه گذشت. در این مدت هیچ حرفی نزد. تأکید علی هاشمی این بود
که با محبت او را به حرف بیاوریم.

تا اینکه یک روز در میان بقیه‌ی اسرای عراقی یکی از دوستانش را پیدا کرد.
دوست او خبر داد که ارتش عراق اعلام کرده تو کشته شدی و خانواده‌ات را
رها کردند و...

بعد ادامه داد: چند روز پیش زنت که باردار بود از روی ناچاری آمد جلوی
پادگان، اما فرمانده به زن تو توجه نکرد.

همین مطالب باعث شد که او از دست صدام و حزب بعث عصبانی شود و
تغییر روش دهد!

او بلافاصله پیش من آمد و شروع کرد به فارسی صحبت کردن! تعجب
کردم.

گفت: من از مسئولان گردان ۹۹۹ العمیق (گردان اطلاعات سرّی عراق)
هستم. فارسی را هم به خوبی یاد گرفتم.

آن روز فرماندهان ما از بی سیم شما شنیدند که قراره فرمانده شما بیاد چزابه.
به ما گفتند هر طور شده او را بیاورید.
بعد سریع ما رو به این منطقه منتقل کردند تا علی هاشمی را زنده دستگیر
کنیم. من مسئول اون بیست نفر بودم.
اما درست در اول کار تیر خورد به گردن من و افتادم. نیروهای من هم فرار
کردند.
این فرمانده عراقی دهها صفحه‌ی اطلاعات برای ما نوشت که در عملیات‌های
بعدهی بسیار به ما کمک کرد.



درد دل

عبدالفتاح اهوازبان

بعد از قضایای ربایش و... با دوستان و خانواده قرار گذاشتیم هیچ وقت علی را تنها نگذاریم. هر وقت می‌خواست جایی برود، چند نفر از بچه‌ها همراه او بودند.

در خانه هم مادرش مثل شیر مراقب حاج علی بود. یادم هست که یک بار درب خانه‌ی حاج علی را زدم. مادرش پرسید: کیه؟

من جواب ندادم. دوباره پرسید کیه؟

چیزی نگفتم. می‌خواستم بینم عمه‌ام چه برخوردی می‌کند.

همان موقع لای درب خانه باز شد و لوله‌ی یک اسلحه‌ی کلت بیرون آمد.

کلت در دستان عمه‌ام بود!

یک‌دفعه جا خوردم و رفتم عقب. گفتم: نزن عمه، منم فتاح.

گفت: پس چرا حرف نمی‌زنی؟ خندیدم و گفتم: می‌خواستم بینم چه کار

می‌کنید.

چند روز بعد با علی هاشمی از قرارگاه نصرت بر می‌گشتیم. توی راه رفتیم

سپاه حمیدیه. یک گوشه توقف کرد. کنار یک درخت کاج نشستیم. حاجی

شروع کرد به درد دل کردن.

حرف‌هایی زد که بعد از گذشت سه دهه هنوز به خوبی در حافظه دارم. می‌گفت: من در این مدت هر چه که دیدم دست عنایت خدا بود. یادم هست زمانی که حمیدیه به شدت تهدید می‌شد و ما مشغول نبرد بودیم. آن ایام به سختی کار شناسایی انجام می‌دادم. مدتی بعد دشمن در پشت جاده‌ی حمیدیه موضع گرفت. آن‌ها این طرف جاده بودند و نیروهای ما در آن طرف جاده، البته با فاصله از هم. عراقی‌ها شب‌ها از جاده فاصله می‌گرفتند و عقب می‌رفتند تا شیخون نخورند. اما روزها به کنار جاده می‌آمدند. در آن سوی جاده چند درخت بزرگ و پراز برگ وجود داشت. من چند بار در طی شب به بالای درخت رفتم و تا شب بعد بالای درخت ماندم. در طی روز همه‌ی تحرکات دشمن را ثبت کردم. تا اینکه یک شب دوستم گفت: من هم می‌خوام پیام بالای درخت. هر چه گفتم این کار سخت است قبول نکرد. او آمد و رفتیم بالای درخت. وسط روز بود که یک‌باره عطسه کرد. عراقی‌ها فهمیدند. به سمت بالای درخت رگبار گرفتند و یک تیر به پای دوستم خورد و افتاد! عراقی‌ها دور او جمع شدند. آن لحظه با خودم گفتم: من هم بپریم پایین و دوستم را کمک کنم. اما در آن لحظات شیطان به سراغم آمد!! باور کن که شیطان در چند ثانیه هزاران دلیل برایم آورد؛ اینکه به فکر خودت باش، مقصر خودش بود. تو پدر مادر داری، منتظر تو هستند، تو مسئول این محور هستی و...

اما همان لحظه به شیطان گفتم «نه» و پریدم پایین. عراقی‌ها که ترسیده بودند یک‌دفعه پراکنده شدند. من هم دوستم را انداختم روی دوشم و دویدم. همین

که رفتم روی جاده تازه عراقی‌ها فهمیدند چه شده؟! شروع کردند به تیراندازی. اما عجیب بود که حتی یک گلوله به من نخورد! من سالم سالم رسیدم آن طرف جاده. بچه‌های خودی هم تیراندازی کردند و من توانستم با دوست مجروحم به عقب برگردیم.

آنجا واقعاً دست قدرت خدا و حیل‌های شیطان را دیدم. مدتی بعد متوجه شدم که دو نفر از نیروهای نفوذی دشمن در بین نیروهای ما نفوذ کردند. آن‌ها به عراق اطلاعات می‌دادند و باعث شهادت نیروهای ما می‌شدند.

همین که فهمیدم آن دو نفر چه کسانی هستند به سراغشان رفتم. اما آن‌ها فرار کردند. من هم تنها سلاحی که در دست داشتم یک آرپی جی بود. با همان آرپی جی به دنبالشان دویدم.

آن‌ها به سرعت رفتند و من عقب ماندم. نمی‌دانستم چه کنم. نه کسی بود و نه خودرویی داشتم که بتوانم آن‌ها را تعقیب کنم. یادم افتاد کمی جلوتر رودخانه است و راه آن‌ها بسته می‌شود. وقتی رسیدم، دیدم آن‌ها شنا کردند و رفتند آن سوی رودخانه.

خیلی ناراحت بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. یک لودر در آن سوی آب مانده بود. این دو منافق در قسمت بیل لودر، روبه من نشستند و از دور مسخره‌ام کردند! بغض گلویم را گرفت. همین طور اشک می‌ریختم.

نگاهی به قبضه‌ی آرپی جی کردم. گلوله‌ی داخل آن گره‌ای بود. این گلوله‌ها بعد از سیصد متر در هوا منفجر می‌شود. اما فاصله‌ی من با لودر حداقل پانصد متر بود.

اگر می خواستم به سمت پل بروم، باید چند کیلومتر به سمت شمال می رفتم که بی فایده بود.

در حالی که اشک چشمانم را گرفته بود قبضه‌ی آرپی جی را برداشتم. رو به آسمان بالای لودر نشانه رفتم. یک یا زهرا عَلَيْهَا گفتم و شلیک کردم.

به محض اینکه گلوله شلیک شد باد شدیدی از به سمت دشمن وزید! گلوله همین طور در هوا معلق بود و جلو می رفت. مثل تیری که از کمان خارج می شود به بالا رفت و پایین آمد.

همین طور گلوله را نگاه می کردم. یک باره گلوله‌ی آرپی جی در داخل بیل لودر فرود آمد!

نفهمیدم چه شد. واقعاً از قدرت ما خارج بود. اما صدای انفجار مهیبی را از آن سوی رودخانه شنیدم. بیل لودر آتش گرفت.

دویدم به سمت پل. نیم ساعت بعد خودم را به لودر رساندم. دو جنازه‌ی متلاشی شده در کنار بیل لودر افتاده بود!

حاجی همین طور که حرف می زد اشک در چشمانش حلقه زد.

بعد ادامه داد: همه‌ی این جنگ تا اینجا با لطف خدا و عنایات اهل بیت عَلَيْهِمُ پیش رفته، به قدری موارد این گونه دیده‌ام که از حد خارج است. ما در این جنگ عظمت عنایات خدا را دیدیم.



بدر

جمعی از دوستان شهید

استراتژی جنگی ما پس از خیبر، تصرف بصره بود که مهم‌ترین بندر عراق و شهری نفتی به حساب می‌آمد. چاه‌های نفتی زیادی هم داشت. برای رسیدن به بصره، چند راه از جمله اروندرود، منطقه‌ی عملیاتی رمضان و سرانجام هور پیشنهاد شد.

قرار شد عملیات دیگری در منطقه‌ی هورالهوریزه شکل بگیرد تا به اهدافی که در خیبر نرسیدیم برسیم.

ولی این بار کار سخت‌تر از پیش بود. عراق فهمیده بود که ما ممکن است دوباره از این منطقه عملیات کنیم، به همین دلیل موانع سنگین، از جمله مین، سیم خاردار و فوگاز به عمق سه کیلومتر، کمین‌های متعدد و برجک‌های دیده‌بانی در آن ایجاد کرد.

بعضی از نیروها و فرماندهان، عملیات مجدد در این منطقه و عبور از این موانع را غیر ممکن می‌دانستند و بحث‌هایی هم پیش می‌آمد. دائماً اطلاعات جدیدی می‌رسید و طرح عملیات تغییر می‌کرد.

وقتی فرماندهی و بقیه آمدند، جلسه رسمیت پیدا کرد و بحث بر سر پشتیبانی و امکانات و همکاری با ارتش پیش آمد.

بعضی‌ها می‌گفتند که معلوم نیست در این عملیات ارتش همکاری کند. از جهت پشتیبانی هم شرایط مشخصی نداشتیم. حاجی خیلی کلافه شد. نزدیک به یک سال می‌شد که بچه‌های نصرت کارشان را در گرما و سرمای هور انجام داده بودند و شرایط سختی را پشت سر گذاشتند. اما حالا بحث بر سر امکانات خیلی پیش پا افتاده و کم‌اهمیت بود. حاجی بلند شد و درباره‌ی کارهایی که انجام شده و تلاش شبانه‌روزی بچه‌ها و شرایط خاص عملیات صحبت کرد. حالا دیگر تصمیم با فرماندهان بود.

قرار شد عملیات بدر در کمتر از دو هفته‌ی دیگر آغاز شود. دوباره کناره‌های هور پر از نیروی عملیاتی شد. چند روز قبل از عملیات هم رئیس‌جمهور پیام دادند که بچه‌های نصرت حق ندارند مستقیم در عملیات شرکت کنند، فقط می‌روند خاکریز عراقی‌ها را نشان می‌دهند و بر می‌گردند؛ مگر اینکه واقعاً حضورشان در عملیات لازم باشد.

بنابراین دوباره نیروهای قرارگاه نصرت به عنوان راهنمای گردان‌ها و گروهان‌ها وارد عمل شدند. حاجی برای این عملیات کلاس‌های آموزشی متعدد گذاشت. از چندین ماه پیش درس‌هایی مثل نقشه‌خوانی، استفاده از عکس هوایی و ... را آموزش داد.

عملیات در شب ۱۳۶۳/۱۲/۲۰ با رمز یا فاطمه‌ی الزهرا علیها السلام آغاز شد. برای فریب دشمن هم قرار شد دو عملیات ایدایی در محورهای شلمچه و غرب اروندرود انجام شود تا ذهن دشمن متوجه آن نواحی گردد. بعد از آنکه راهنمایی گردان‌ها توسط بچه‌های نصرت انجام شد، دشمن که از قبل بو برده بود نیروهای ما را زیر آتش گرفت.

شهری

نیروهای ایران با اینکه زمین گیر شده بودند اما به خط دشمن زدند و جلو رفتند. غواص ها هم وارد عمل شدند.

پیش بینی اولیه ی ما این بود که در این مرحله ممکن است سیصد نفر از خط شکنان غواص شهید شوند؛ اما به لطف خدا ده نفر هم شهید نشدند.

خط دشمن خیلی راحت تر از پیش بینی ها شکسته شد. اما در این مرحله، دوباره دشمن از سلاح شیمیایی در وسعت زیادی استفاده کرد؛ همان کاری که در خیبر انجام داد.

حاجی خودش سوار قایق شد و به داخل هور آمد. در راه قایقی از دور توجه مان را جلب کرد.

عبدالفتاح اهوازیان پسر دایی حاجی و از نیروهای نصرت بود. مجروح و غرق خون در داخل قایق افتاده بود. او را به عقب می بردند.

حاجی پرسید: «هان، چی شده عبدالفتاح!؟»

او هم به شوخی گفت: خدا توفیق داده همین اول کار برگردم عقب.

اما حاجی، عبدالفتاح را سوار قایق خودمان کرد و دوباره با ما راهی هور شد.

صدای موشک و گلوله و خمپاره خیلی شدید بود. گوش آدم را کرمی کرد.

نگاهم که به حاجی افتاد دیدم چفیه روی صورتش کشیده.

کمی که دقت کردم دیدم چشم هاش پر اشکه. عبدالفتاح پرسید: چی شده

حاجی؟ چیزی شده؟

حاجی انگار بغضش ترکیده باشه گفت: «اگر یک روز فرمانده شدی

می فهمی که اگه یک فرمانده اشتباه کنه، صدها نفر شهید می شن. اون مادری

که فرزند از دست داده چقدر برایش سخته. از مسئولیتِ جواب دادن به خدا

می ترسم.

همیشه پیش خدا التماس می‌کنم که اشتباه نکنم. تو هم آگه روزی راهنمای گروه‌های عملیاتی شدی، هر جا می‌ری اول خودت برو. آگه تو رد شدی، بقیه‌ی نیروها هم می‌تونند رد بشند».

صدای یک خمپاره که از کنار گوشمان رد شد و آب مرداب را به هوا پاشوند، حرف حاجی رو قطع کرد.

آتش همه جا را پر کرده بود و نی‌ها و مرداب را به هم ریخته بود. هواپیماها برای بمباران جزیره پایین می‌آمدند و چرخی می‌زدند و آتش می‌ریختند و می‌رفتند.

انگار برای مرغ و خروس دانه می‌پاشیدند! صدای انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

آتش توپخانه و زرهی دشمن، نفس نیروهای ما را گرفت و مجبور شدیم در بعضی محورها عقب‌نشینی کنیم.

در القرنه دشمن جنگ سختی کرد و سردار بزرگ مهدی باکری هم در آنجا به شهادت رسید.

دست آورد عملیات بدر، آزاد شدن چند کیلومتر از جاده‌ی خندق و تصرف هور و چند روستا در شمال و نیز پاسگاه ترابه بود.



نفس مسیحایی

محسن رضایی، حسن عطشانی و...

یادم هست که علی هاشمی با همه‌ی نیروهای نصرت، قبل از عملیات بدر توانستند جاده‌ی الصخره، البیضه و جاده‌ی خندق و حد فاصل بین جاده‌ی خندق تا پشت جزایر را به خوبی شناسایی کنند. پس از پایان شناسایی‌ها، به انجام عملیات بدر اقدام کردیم اما نتوانستیم آن‌طور که باید به اهداف مورد نظر برسیم.

در جلسه‌ی ارزیابی عملیات در قرارگاه، همه از وضعیت پیش آمده ناراحت بودند. احمد کاظمی سکوت کرد و حرفی نمی‌زد. حسین خرازی می‌گفت باید علت اصلی را پیدا کرد. هر کس تحلیل خاصی داشت.

علی نگاهش به من بود. منتظر بود مأموریت بعدی را اعلام کنم تا برود و مشغول شود. وقتی توجیه و ارزیابی عملیات تمام شد، احساس کردم فرماندهان روحیه‌ی خوبی ندارند، به بچه‌ها گفتم کسی زیارت عاشورا و روضه‌ی امام حسین علیه السلام را برای ما بخواند.

بچه‌ها از نتیجه‌ی عملیات و شهادت تعدادی از فرماندهان ناراحت بودند و گریه می‌کردند. من هم دست کمی از آن‌ها نداشتم. آن روز، انگار همه‌ی غصه‌های عالم را توی دلم ریخته بودند.

در جلسه‌ی قرارگاه همه مشغول گریه و زاری بودیم. دقایقی بعد آقای رسولزاده گفت از دفتر امام با شما کار دارند. آقای محمدعلی انصاری بود. پرسید در قرارگاه چه خبر است؟ جواب دادم خبری نیست، بچه‌ها مشغول توسل و روضه‌خوانی هستند.

بعد ایشان گفت: امام به مناسبت عملیات بدر این پیام را داده است. پیام را برایم خواندند و من نوشتم. متن پیام این بود: «سلام مرا به آقا محسن و صیاد شیرازی و بچه‌ها برسانید و بگویید: این جنگ اسلام و کفر است. با همه‌ی توان بایستید و به هیچ عنوان به خود سستی راه ندهید. ما تا آخرین قطره‌ی خون خودمان می‌ایستیم، شما هم باید بایستید».

وقتی این پیام را شنیدم، احساس کردم حیات دوباره پیدا کرده‌ام. کاغذ به دست وارد جلسه شدم. بعد از دعا، پیام را برای فرماندهان خواندم. این پیام میان ما موجی از روحیه و شادایی ایجاد کرد.

چند روز بعد، فرماندهان را برای تجدید روحیه به جماران بردیم. بعد از گزارشی که به امام دادم از ایشان خواستم تا مثل همیشه ما را راهنمایی کنند. امام همه‌ی ما را به توکل و توحید دعوت کرد و فرمود: «از شکست‌ها نهراسید که مقدمه‌ی پیروزی است. نبی اکرم و امیرالمؤمنین علیه السلام هم در بعضی جنگ‌ها به حسب ظاهر شکست می‌خوردند».

امام به ما امید داد که بروید کار کنید و ناامید نشوید که خدا به شما کمک خواهد کرد. همه‌ی ما با حرف‌های امام، احساس کردیم به ظاهر با شکست در یک عملیات نمی‌شود قضاوت کرد. دیدار امام روحیه‌ی خسته ما را عوض کرد. فرماندهان اصرار داشتند زودتر به جنوب برگردیم و کار را برای عملیات‌های بعدی ادامه دهیم.

انتخاب منطقه‌ی هور صرف نظر از نتایج آن، بادشواری‌های زیادی همراه بود. در حد فاصل عملیات خیبر در اسفند سال ۱۳۶۲ تا عملیات بدر، تلاش زیادی برای انتخاب منطقه‌ی عملیاتی انجام گرفت؛ ولی به نتیجه‌ی خوبی نرسیدیم. وقتی عملیات بدر را بررسی می‌کنم، به این حقیقت می‌رسم که آن روزها در ادامه‌ی جنگ، منطقه‌ای را پیدا کرده بودیم که یک رشته نقاط ضعف و قدرت داشت. اگر نیروی زرهی داشتیم، امکانات داشتیم، آتش داشتیم، می‌توانستیم در دشت‌های عریض و عمیق مانور کنیم. همین نداشتن‌ها سبب شد به نتایج مطلوب در بدر نرسیم.

آن روزها مدام فشار می‌آوردند باید عملیاتی همراه با پیروزی کامل انجام بدهید. معتقدم در بدر ما مجبور بودیم بجنگیم، یعنی باید می‌جنگیدیم و اگر متوقف می‌شدیم، جنگ به کلاف سردرگمی تبدیل می‌شد.

شکست نسبی در عملیات بدر باعث تضعیف روحیه‌ی نیروهای عمل‌کننده و برخی فرماندهان شد. روحیه‌ی سرخوردگی بر بیشتر نیروها حاکم شد.

آن ایام در یکی از شناسایی‌ها علی ناصری یکی از بچه‌های زنده‌ی شناسایی اسیر شد. وقتی به حاج علی خبر رسید خیلی ناراحت شد.

علی ناصری از ابتدا در قرارگاه بود و اطلاعات زیادی داشت، منافقین و جاسوس‌ها نباید پی به اسارت او می‌بردند. حاجی به بچه‌ها گفت بروند برای ناصری یک مجلس ختم ترتیب بدهند و همه جا بگویند شهید شده!

مدتی بعد، عراق به خاطر شکست در بدر، حسابی از دست ایران عصبانی بود و شهرها را زیر موشک گرفت. هواپیماهای عراقی روی شهر دزفول هر شب و روز مانور می‌دادند و شهر را بمباران می‌کردند. باید به گونه‌ای پاسخ ددمنشی آن‌ها را می‌دادیم. اگر ما می‌توانستیم نقاط حساس عراق را بمباران کنیم، کمی

از شدت موشک باران شهرهایمان کاسته می شد.

قرار شد نیروهای سازندگی بیابند و پدهایی را در هور ایجاد کنند تا با گذاشتن توپ روی آن‌ها بتوانیم شهر العماره‌ی عراق را که حدوداً چهل کیلومتر از خشکی‌های ایران در هور فاصله داشت زیر آتش بگیریم.

این اولین بار بود که این کار صورت می گرفت. گلوله‌های توپ ۱۳۰ و توپ‌هایی با برد ۴۵ کیلومتر شلیک شد. گلوله به پادگان‌ها و شهرهای عراق رسید، آن‌ها کمی حساب کار دستشان آمد. با این کار ترسی در دل عراقی‌ها افتاد. اما هیچ کدام از این‌ها دل بچه‌ها را تسلی نمی داد. نیروهای زیادی در خیبر و بدر از دست رفتند. روحیه‌ی رزمندگان زیاد خوب نبود.

لذا در چند منطقه پی در پی چندین عملیات انجام شد تا روحیه‌ی مردم را بالا ببرد. عملیات‌هایی مثل قدس ۱ تا ۴، چهار عملیات محدود قدس در هور انجام شد که دست آوردهای خوبی هم برای ما داشت. دو عملیات قدس را لشکر بدر که از مجاهدان عراقی بودند، انجام داد. آن‌ها از دشمن تلفات زیادی گرفتند.

یادم نمی رود آن روزها عده‌ای مرا تشویق کردند رسماً به امام اعلام کنم دیگر نمی توانیم بجنگیم! می گفتند اگر توانایی جنگ نداریم، برویم به امام بگوییم. این آرزوی کسانی بود که احساس می کردند واقعاً نمی شود جنگید! توقف در جنگ فرورفتن در یک منجلاب را به دنبال داشت. همه‌ی امیدمان امام بود که قوت قلب ما بود و عاقبت نفس مسیحایی او معادلات را به هم زد. امام عزیز در یک پیام عاشورایی فرمودند: «حتی اگر یک خانه‌ی سالم مانده باشد و یک نفر در این مملکت زنده باشد، این جنگ را ادامه خواهیم داد. ما تا آخرین نفس ایستاده‌ایم».

شهروری



زخم زبان

حسن عطشانی و ...

بعد از عملیات بدر انتقادات علیه حاجی بسیار زیاد شد! از فرماندهان بزرگ تا نیروهای خودمان، به شوخی و غیر شوخی دلیل شکست‌ها را به حاجی نسبت می‌دادند! درحالی که حاجی جز انجام تکلیف عملی انجام نداده بود.

فراموش نمی‌کنم در جلسه‌ای که فرماندهان جمع شده بودند تا اهداف عملیات بدر را بررسی کنند و قبل از اینکه برادر محسن برسند دو نفر از فرماندهان بزرگ جنگ رو به حاجی کردند و به شوخی گفتند: چطور ما می‌خوایم این عملیات رو انجام بدیم؟ شما عرب‌ها می‌خواین ما رو اینجا به کشتن بدید. توی خیبر نتونستید الان می‌خواین این کار رو بکنید.

حاجی خیلی ناراحت شد ولی با لبخند گفت: «آره. درست فهمیدید. ما عرب‌ها می‌خوایم شما عجم‌ها رو به کشتن بدیم».

اون‌ها هم برای اینکه بیشتر حاجی رو حرص بدن، گفتند: آگه راست می‌گی، این رو کتبا بنویس. حاجی هم تکه کاغذی از روی زمین پیدا کرد و روی آن همین مطلب را نوشت. یکی از آن دو فرمانده کاغذ رو از حاجی قاپید و گفت: حالا این رو به آقا محسن می‌دم. حاجی بلافاصله کاغذ را از دستش گرفت و سریع توی دهانش گذاشت و قورت داد!

در حالی که همه متعجب به حاج علی نگاه می کردند گفت: «خب فرماندهی شناسایی یعنی این دیگه. یعنی هر جا لازم باشه کاغذ هم قورت بده. حالا صبر کنید آقا محسن و بقیه بیایند تا جلسه شروع شود».

حاجی با این کارش نشان داد که او رابی خود فرمانده قرارگاه نصرت نکرده‌اند. از طرفی در دل حاجی غوغایی بود. خیلی از رفقا و نیروهای قرارگاه نصرت، در آن ایام اسیر و شهید شده بودند. افرادی که جدا از علاقه‌ها و دوستی‌ها، هر کدامشان در کارهای اطلاعاتی و شناسایی به چندین نیرو می‌ارزیدند و بسیار ورزیده بودند.

آن وقت بعضی از فرماندهان این طور دل او را ندانسته و به شوخی آتش می‌زدند. البته حاجی به دل نمی‌گرفت و می‌دانست آن صحبت‌ها هم از روی دلتنگی و فراغ نیروهای غیور اسلام است.

بعد از عملیات بدر که به همه‌ی اهداف دست پیدا نکردیم، روحیه‌ی رزمندگان زیاد خوب نبود. حاجی در قرارگاه جلسه‌ای تشکیل داد تا با بچه‌ها دوستانه دور هم بنشینیم و آن‌ها حرف‌هایشان را بزنند.

حاجی سرش رو پایین انداخت و چیزی نمی‌گفت. می‌دانست شرایط روحی بچه‌ها خوب نیست. بعضی از بچه‌ها شروع به گلایه کردند.

کمی که بچه‌ها آرام شدند، حاج علی رو کرد به بچه‌ها و گفت: «همه‌ی حرف‌هایی که شما زدید درست بود. اما من یک آرامش قلبی دارم.

پیش خدای خودم راضی هستم که اگر روزی از من پرسیدند که چرا این طور فرماندهی کردی، من بگویم که به تکلیفم عمل کرده‌ام. شما هم همین طور باشید این بچه‌ها که شهید شدند من هم ناراحتم. اما باید بدانیم ما به تکلیف عمل کردیم و همین را هم از ما می‌خواهند».

جلسه که تمام شد، بچه‌ها با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند.
یکی از بچه‌ها گفت: صدام در آن طرف هور، ژنرال سلطان هاشم را به
فرماندهی منصوب کرده. این طرف هور هم که علی هاشمیه.
بعد به شوخی رو به حاج علی کرد و گفت: اصلاً دیگه جنگ به ما چه ربطی
داره؟ از این به بعد جنگ بین شما هاشمی‌هاست! خودتون با هم کنار بیاین!
خلاصه آن روز کینه و کدورتی نماند.

علی هاشمی مطلع شد من به مأموریت‌های سخت می‌روم و امکان اسارت
وجود دارد.

روزی به دیدنم آمد و دستور داد که از آن به بعد من و حاج حمید اجازه
نداریم بدون دستور مستقیم حاجی به مأموریت شناسایی برویم.
در این دیدار بود که دل پردرد حاجی باز شد! برای اولین بار با من درد دل
کرد و از اوضاع نالید. با خودم گفتم: آن قدر به علی هاشمی فشار آمده که با
من درد دل می‌کند! از برخی بچه‌های قدیم سپاه که هم‌رزمش بودند اما درکش
نمی‌کردند، گله داشت. کسانی که به بهانه‌ی درس و زندگی خصوصی، جبهه
و جنگ را رها کردند و...

از رفاه‌طلبی بچه‌ها سخت دلخور بود. آن را آفتی خطرناک برای سپاه، جنگ
و انقلاب می‌دانست.

دست آخر گفت: «خیلی‌ها خسته شده و بریده‌اند؛ اما من از راهی که انتخاب
کرده‌ام، یک قدم هم عقب‌نشینی نمی‌کنم».



وظیفه

هم‌زمان

حاج علی رسیدگی به خانواده‌ی شهدا را جزء وظایف همیشگی خودش می‌دانست.

یکبار سوار ماشین شدیم. حاجی رو کرد به بچه‌ها و گفت: «بچه‌ها حتماً وقتی مرخصی می‌روید به خانواده‌ی شهدا سر بزنید. آن‌ها انتظاری از شما ندارند، تازه یک لیوان شربت هم جلویتان می‌گذارند، ولی در عوض خوشحال می‌شوند که حداقل فراموش نشده‌اند».

بعد رو کرد به سید و گفت: سید، حالا که پدر سجاد هم امروز افتخار داده و با ما اومده، زحمت بکش، من و بذار دم خونشون. می‌خوام برم یه سر به خانواده آنها بزنم.

سید صباح ما رو در خانه‌ی آقای خویشکار پیاده کرد و رفت. پدر سجاد در زد. وقتی رفتیم داخل و نشستیم، حاجی گفت: «آقای خویشکار حواستون به بچه‌های شهدا هست؟»

بعد حاجی گفت: «در ضمن می‌خوایم بریم به پدر و مادر چند تا از شهدا هم سر بزنیم. به نظر شما چی براشون بگیریم بهتره؟»

آقای خویشکار گفتند: هوا سرده، زمستونه، بهتره بخاری ببرید.

بعد قرار شد آقای خویشکار چند تا بخاری بگیرند و وقتی آماده شد، به حاجی خبر بدهد تا به خانواده‌ی شهدا تحویل بدهیم.

حاجی چند تا کاپشن هم برای بچه‌های شهدا خرید. وقتی آقای خویشکار خبر داد که بخاری‌ها آماده است، به خانه‌ی آقای خویشکار رفتیم و حاجی کاپشن‌ها را نشان داد و گفت: «ببینید این‌ها خوبه؟ به سن و سال و قد و قوارشون می‌خوره؟»

آقای خویشکار هم تأیید کرد و بعد بخاری‌ها رو پشت ماشین جا دادیم و رفتیم. بچه‌ها با دیدن کاپشن‌ها خیلی خوشحال شدند. بعد به سمت خانه‌ی یکی از بچه‌ها که اهل رامهرمز بود و خانواده‌اش دو شهید داده بودند رفتیم و هدیه را به آن‌ها دادیم.

جودی یکی از نیروهای خوب قرارگاه بود. خیلی شوخ و اهل شیطنت بود. حاجی همیشه می‌گفت که جودی زبل و دوست‌داشتنی است. در ماجرای شناسایی‌های عملیات خیر جودی اسیر شد.

حالا خبر آورده بودند که یک سری از اسرا قرار است آزاد شوند. عراق گفته بود اسرای بیمار و کسانی که شرایط خاص دارند را آزاد می‌کند. اسم جودی هم در بینشان بود.

خبر به حاجی که رسید خیلی خوشحال شد و تاریخ آمدنش را پرسید و خودش برای استقبال از جودی رفت راه آهن و دم راه پله‌های راه آهن اهواز ایستاد تا اولین کسی باشد که بازگشتش را تبریک می‌گوید.

جودی از دور لنگ‌لنگان آمد، تا حاجی رو دید چشمانش برق زد. خیلی خوشحال شد. همدیگر را در آغوش گرفتند.

شیرازی

حاجی تا دم در خانه‌شان جودی را همراهی کرد و گفت: «حالا با شما کار داریم جودی. ولی فعلاً برو به خانواده‌ات برس».

حاجی به همین اکتفا نکرد و وقتی به قرارگاه برگشتیم، از حاج عباس هوشمی که جانشین بود و حکم بزرگ‌تر بچه‌ها رو داشت خواست تا یک مجلس مهمانی برای جودی در خانه‌اش بگیریم.

شب مهمانی دور سفره نشستیم. حاجی با حالت خنده و شوخی گفت: «بیخشید که اینجا دعوتون کردم. من دیگه رفتم قاطی مرغ‌ها و بچه دارم. خونه‌ی من هم کوچیکه و...».

بعد گفت: «راستی جودی وقتی شما اسیر شدی، ما عملیات رو دو ماه عقب انداختیم. مطمئن نبودیم شما حرفی نزنی. دو تا از نیروهای اطلاعاتی رو فرستادم دنبالت تا پیدایت کنند».

در بیمارستان زبیر عراق شما رو دیده بودند و تحقیق کردند و مطمئن شدند که چیزی نگفته‌ای. بعد ما عملیات را شروع کردیم».

جودی درحالی که تعجب کرده بود گفت: یعنی شما دنبال من اومدید؟ حاجی گفت: «بله که اومدیم، فکر کردی ما نیروهامون رو به همین راحتی رها می‌کنیم؟!»

جودی هم گفت: نه علی، از این بابت که مطمئنم. مادرم که خیلی از شما راضیه و تشکر می‌کنه. می‌گه شما تو این مدت دائماً به او سرکشی کردی و کارهاش رو انجام دادی.

حاجی درحالی که سرش رو پایین انداخته بود گفت: نه بابا، کاری نکردیم، اینا همه وظیفه است.



شهرداری

سید صباح

رفتیم سپاه. شلوغ و به هم ریخته بود. تعدادی از مأموران شهرداری با چند تا از بچه‌های سپاه، دم در جمع شده بودند و در حال بحث بودند. حاجی از ماشین پیاده شد و پرسید: «چه خبره؟ چی شده؟»

مأمور ارشد شهرداری جلو آمد و گفت: این دیوار سپاه مشکل داره. باید بره عقب. کار ما رو خراب کرده.

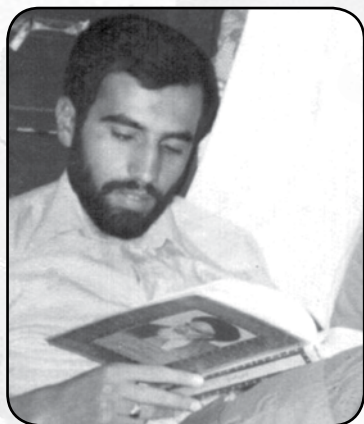
بلدوزر، بیل مکانیکی، کارگر، همه چیز آماده بود تا دیوار را خراب کنند. اما بچه‌های سپاه جلویشان را گرفته بودند و با هم درگیر شده بودند. حاجی گفت: «ببین آقا الان جنگه. برای ما یک متر فضا هم یک متره. فعلاً به این دیوار کاری نداشته باش. یک مدت از خیرش بگذر.» اون بنده‌ی خدا هم گفت: ما هم مأموریم و معذور. باید کارمون رو بکنیم. شرمنده.

حاجی اصرار می‌کرد که الان زمان جنگه، شرایط خاصه، لطف کن به ریستون بگو فعلاً از خیر دیوار بگذره، اما انگار نه‌انگار. مرغ یک پا داشت! حاجی جدی‌تر شد و گفت: «باشه. مثل اینکه حرف زدن فایده‌ای نداره. اگه می‌تونن دیوار و بنداز.» او هم نامردی نکرد و گفت بیل مکانیکی را به دیوار بزنند. حاج علی عصبانی شد و گفت: شما انگار متوجه نیستید ما الان به نیرو و

فضا احتیاج داریم. ما داریم می جنگیم. اصلاً می دونی چیه؟ ما در مجنون احتیاج به لوازم مهندسی داریم. بعد هم داد زد: بچه‌ها همه رو بار بزنید می بریم جزیره. بچه‌ها هم از خدا خواسته، بلافاصله وسایل را بار زدند و به جزیره بردند. مدتی از بازگشت ما به قرارگاه نگذشته بود که شهردار تماس گرفت. با صدای بلند با حاجی صحبت کرد. می گفت: این چه کاری بود شما کردید آقای هاشمی؟ ما که از شما انتظار این کارها رو نداریم. حاجی هم گفت: «ما هم انتظار نداریم در این شرایط به جای حمایت رودرروی ما باشید. اول دیوار صدام رو با لودرهای شما خراب می کنیم، بعد می آییم دیوار سپاه رو خراب می کنیم.» شهردار هم حرفی نزد و با عصبانیت تلفن را قطع کرد.

حاجی هیچ وقت نمی گذاشت کینه و سوء تفاهمی بماند، چه بین نیروها و چه غیر از آنها. چند روز بعد حاج علی به شهردار زنگ زد و پرسید: «جاده‌ی کمربندی رو می زنید؟» شهردار هم که دل خوشی از حاجی نداشت و هنوز ناراحت بود جواب سربالا می داد. حاجی خیلی محترمانه گفت: «جناب شهردار، من چند تا از نیروهام رو با وسایل و تجهیزات می فرستم کمک کنند تا این جاده زودتر زده بشه، باین کار رو شروع کنیم.»

حاجی چند نفر از نیروها رو صدا کرد و گفت: با بیل مکانیکی و بلدوزر و بقیه‌ی ماشین آلات سر جاده بروید و به مأمورهای شهرداری کمک کنید. یکی از بچه‌ها با ناراحتی گفت: به ما چه ربطی داره این کار شهرداریه. مگه ما شهرداریم؟ حاجی هم با لبخند گفت: «نه تنها شهرداریم، بلکه باید به مردم هم خدمت کنیم. برای خودمون هم بهتر می شه. وقتی می خوایم مهمات بیاریم دیگه از وسط شهر رد نمی شیم، از کمربندی کار راحت تر می شه.» بچه‌ها هم قبول کردند و رفتند تا به شهرداری کمک کنند.



زینب

خواهر شهید

علی قرارگاه بود که حال خانمش بد شد. با علی تماس گرفتم و گفتم که بیاید بیمارستان. علی با عجله به سمت بیمارستان آمد تا بلکه آنجا در کنار همسرش باشد. آن هم بعد از مدت‌ها!

پشت در اتاق عمل دائم قدم می‌زد و با تسبیح ذکر می‌گفت. با ذوق و شوق آمدم و گفتم: مبارکه داداش. دختره.

علی اول دستش رو به سمت آسمان برد و الحمدلله گفت. بعد رو کرد به من گفت: «اسمش را می‌گذارم زینب. اگر خدا یک پسر هم به من داد، اسمش را می‌گذارم محمدحسین. چطورره؟» من هم با خوشحالی حرفش را تأیید کردم. بعد علی گفت: «خواهر، مراقب مادر و زینب باش تا من برم دنبال کار شناسنامه و بقیه‌ی چیزها. وقت کمه».

از بیمارستان که بیرون رفت، سریع رفت ثبت احوال تا شناسنامه‌ی زینب کوچولو رو بگیره. علی می‌گفت: «کارت بسیجی هم برایش گرفتم و ضمیمه‌ی شناسنامه کردم! می‌خوام دخترم از لحظه‌ی اول زندگی‌اش بسیجی باشه».

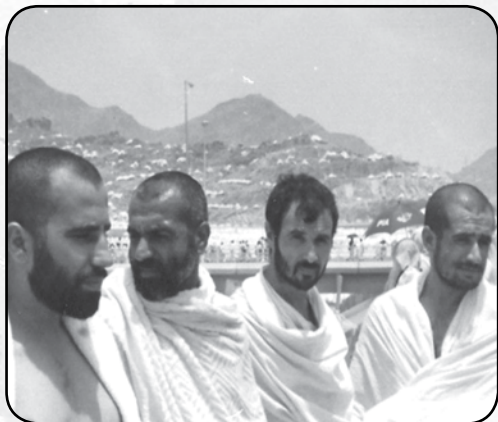
وقتی بچه و مادرش را مرخص کردند و آن‌ها را به خانه آوردیم، علی گفت: «همه را خیر کنید تا فردا شب مهمانی شام بیایند خانه‌ی ما.» کلی تعجب کردیم.

کم می شد علی به خانه بیاید، چه برسد به اینکه بخواهد مهمانی هم بدهد! مهمان‌ها آمدند. وقتی موقع شام شد، دیدم علی داخل یک ظرف کوچک مقداری اُملت درست کرده و سر سفره آورد. مونده بودم چی بگم. فکر کردم شاید حساب این همه مهمان را نکرده. صدایم در آمد و گفتم: این چیه علی؟! این یه ذره اُملت برای این همه آدم گرسنه. مثلاً داری سور می دی دیگه؟! علی هم با لبخند همیشگی اش گفت: «آره بابا. خوبه دیگه. اندازه است. به همه می رسه».

بعد بلند گفت: «خُب هیچ کس دست به ظرف‌ها نزنه، بدید خودم می کشم.» بعد دو تا قاشق اُملت توی هر بشقاب ریخت و اون رو پخش کرد تا زیاد به نظر بیاد و به همه برسه!

همه شروع کردند به خوردن و حرفی نزدند. تو چهره‌ی علی که نگاه کردم احساس شرمندگی تو صورتش دیدم. ولی خُب، با آنچه بود پذیرایی کرد. بسیار ساده و بی غل و غش.

من می دانستم که علی آن موقع از فرماندهان بزرگ سپاه است. برای من جالب و عجیب بود که یک فرمانده بزرگ، وضعیت زندگی اش این قدر ساده و بی آرایش است.



حج

خانواده و شهید احمد سوداگر و...

سال ۱۳۶۴ بود. با خوشحالی آمد خانه و گفت: «به خانه‌ی خدا دعوت شدم. نامه داده‌اند که چند نفر از فرماندهان می‌توانند برای حج تمتع اعزام شوند.» البته به خاطر درگیری‌هایی که در مناطق بود قرار شد فقط برای چند روز انجام اعمال بروند.

ننه و بقیه‌ی اهل خانه خیلی خوشحال شدند. قبل از علی کسی در خانواده مکه نرفته بود و در خانه تازگی داشت.

علی از بچه‌های قرارگاه خداحافظی کرد و حلالیت طلید و سفارش کرد مراقب جزیره باشند. بعد رفت دم خانه‌ی جودی تا با او هم خداحافظی کند. جودی که فهمید حاجی عازم است، قرار شد با او تا تهران بیاید.

شب بود که ننه یک شام مفصل درست کرد و همه جمع بودیم تا با علی خداحافظی کنیم.

به همراه جودی به سمت تهران رفتیم. جودی را جلوی بیمارستان گذاشتیم و به فرودگاه رفتیم. داخل فرودگاه احمد سوداگر و چند نفر دیگر از رفقای حاجی بودند.

شهروری

قرار شد حاجی و دوستانش با آخرین کاروان و تحت پوشش امنیتی بروند و با اولین کاروان هم برگردند. آخرین کاروان مربوط به ترکمن صحرا بود. وقتی رفتیم داخل کاروان ترکمن صحرا، شوکه شدیم! انگار همه از همان گنبد مُحرم شده بودند!

لباس‌های احرام یک‌دست سفید تنشان بود. ما چند نفر بین آن‌ها با کت و شلوار بودیم و آن‌ها با تعجب نگاهمان می‌کردند! حاج علی به احمد سوداگر گفت: «این دیگه چه کاریه؟ حالا یعنی خواستند برای ما پوشش درست کنند تا شناسایی نشیم!»

بعد به شوخی گفت: «حالا که دستی دستی می‌خوان ما رو به کشتن بدن، تا رسیدیم اونجا خودم می‌رم دو کلمه عربی حرف می‌زنم و اعلام پناهندگی می‌کنم!»

احمد که انگار جدی گرفته بود گفت: مگه می‌تونی، بیچارت می‌کنن، همه جا اسمت هست.

رسیدیم جده، آمدیم از بازرسی رد بشیم، حین بازرسی وسایل، با ماژیک یک علامت ضربدر قرمز روی کیف ما زدند! در صورتی که بقیه‌ی کیف‌ها را نگاه هم نکردند! حاجی رو کرد به بچه‌ها و گفت: «دیدید؟ حالا ببیند چه بلایی سرمون بیارند».

یکی از بچه‌ها گفت: بابا تو که خیبر رو راه انداختی که دیگه نباید بترسی. بی کاروان بودیم! کم کم برایمان داشت مشکل درست می‌شد. نمی‌دانستیم چه کار کنیم و کجا مُحرم شویم. خودمان را به زور وارد یک ماشین از کاروان‌ها کردیم و وسط راه هم مُحرم شدیم.

مشکل بعدی ما پیدا کردن جایی برای ماندن بود. برای گرفتن اتاق رفتیم دم

یکی از هتل‌ها، اما متوجه شدیم یک نفر از جده همین‌طور تعقیبمان کرده! احمد سوداگر نگاهی به حاج علی کرد و گفت: علی، مثل اینکه خیرهایی هست! حاجی هم گفت: «آره از اون ضربدر قرمز معلوم بود، باید یه طوری دست به سرش کنیم».

غریبه ایستاده بود جلوی هتل و کاپوت ماشینش رو زده بود بالا، مثلاً ماشین خرابه و می‌خوام درستش کنم!

احمد رفت جلوی روی طرف و روبه‌روی ماشین ایستاد و به عربی یک سری کلمه سر هم کرد و گفت: ماشینت خرابه؟ طرف هم گفت: آره خراب شده.

احمد هم خیلی جدی گفت: این خرابه یا ما خرابیم؟ تکلیفم رو روشن کن، از جده تا اینجا دنبال مایی، به اینجا که رسیدی ماشینت خراب شده؟ خب من برات درستش کنم می‌ری؟ حالا برو بنشین و استارت بزن. طرف رفت و شروع کرد به استارت زدن ولی بلافاصله خاموش کرد!

احمد که عصبانی شده بود داد زد: استارت رو نگه دار. خلاصه ماشین رو راه انداخت و آن مرد رفت.

حاجی هم در حالی که می‌خندید گفت: «ایول، از کی تا حالا مکانیک شدی؟ این شجاعتت رو حتماً گزارش می‌دم».

احمد هم که کم نمی‌آورد، گفت: آره حتماً گزارش کن. این تازه یکی از هنرهامه. البته بی‌راه هم نمی‌گفت بچه‌های نصرت همه فن حریف بودند.



الموت لصدام

هم سفران حج

یک قسمت از اعمال حج را انجام دادیم و از حرم برگشتیم. یک ماشین عراقی که خیلی گلی بود، به صورت اتفاقی جلوی ما سبز شد. احمد که می‌خواست یک جوری حرصش رو خالی کنه رفت و شروع کرد روی ماشین جملاتی نوشت.

هر چی حاج علی اصرار کرد که ننویسد آخر کار خودش را کرد و نوشت «الموت لصدام!»

همون موقع یک عراقی آمد و بالای سرش ایستاد و دست‌هاش رو گذاشت به کمرش. بعد با عصبانیت به احمد نگاه کرد. احمد که سایه‌ی عراقی رو دید سرش رو بلند کرد تا ببینه چه خبر شده. مرد هیکل دار عراقی با عصبانیت فریاد زد: بخوان.

احمد هم که نمی‌خواست کم بیاره گفت: من نوشتم که تو بخوانی. حاج علی که دید اوضاع خوب نیست و ممکن است موقعیت ما به خطر بیفته رو کرد به عراقی و گفت:

«شما مسلمان هستید و آمدید مکه، ما هم مسلمانیم. درست نیست اینجا با هم دعوا داشته باشیم.»

خلاصه حاجی کُلی بر اش صحبت کرد تا از خر شیطون او مد پایین و رفت. بعد به احمد گفت: «احمد دیگه از این مشکلات درست نکن. الان من بودم که نجات دادم. بعداً معلوم نیست کسی باشه یا نه؟»

بین عرفات و منا همه‌ی ماشین‌هایی که زائرها را می‌بردند لب‌به‌لب پر بود. خیلی‌ها هم از ماشین آویزان بودند. ما هم که گروهی نداشتیم، به یکی از ماشین‌ها چسبیدیم و سعی کردیم سوار بشیم!

احمد که پاش معجروح بود، پایین ماند و دستش را به ماشین در حال حرکت گرفت. پاش روی زمین کشیده می‌شد. حاجی لبه‌ی ماشین ایستاده بود و نگاهش می‌کرد و می‌خندید. از چشم‌های احمد التماس می‌بارید.

حاجی دستش رو به فاصله‌ی دوری از احمد گرفته بود و می‌گفت بیا بالا! احمد هم تا می‌خواست دست حاجی رو بگیره حاجی دستشو عقب‌تر می‌کشید و می‌گفت: «حقته، خوبه! آنجا بلبل‌زبانی می‌کنی؟ می‌تونم دستت رو بگیرم اما حُب، نمی‌گیرم.»

احمد تو اون وضع گفت: بابا حالا وسط دعوا نرخ تعیین نکن. کمک کن پیام بالا.

بالاخره حاجی دستشو گرفت و او مد بالا، اما هنوز نیامده شروع کرد به شوخی کردن و... حاجی گفت: «قضا نمی‌شه احمد آقا. حداقل بگذار چند دقیقه بگذره. البته من که می‌دونم تو درست نمی‌شی. باید می‌گذاشتم همون طوری یه لنگه پابدوی!»

در حج معنویاتی که حاجی و بچه‌ها داشتند یک طرف، اتفاقات جالبی هم که پیش می‌آمد و شوخی‌های بچه‌ها هم یک طرف!

شهری

اعمال حج را به جا آورده بودیم و در مسجدالحرام نشستیم. برادر کوسه‌چی با اضطراب و نگرانی آمد و گفت: احمد، توی نماز طواف نسا شک کردم. چه کار کنم؟ حاجی یک دفعه زد زیر خنده و گفت: «بنده‌ی خدا، دیگه زنت برات حرامه تا سفر بعدی».

احمد که دید اضطراب کوسه‌چی بیشتر شده، روحانی را که در گوشه‌ای از مسجد نشسته بود نشان داد و گفت که برو پرس. وقتی رفت، حاجی به احمد گفت: «نگذاشتی یک کمی جلز و ولز بکنه‌ها. الان حاج آقا مسئله‌اش رو می‌گه و خیالش راحت می‌شه».

احمد هم به شوخی گفت: شرمنده که نگذاشتم شما شاهد جلز و ولز باشید. حاجی هم گفت: «اشکالی نداره، باشه برای یک وقته دیگه».

بعد از آن، تکبیرة الاحرام نماز را که گفتند، همه برای نماز جماعت آماده شدیم و در صف ایستادیم. قبل از آنکه نیت بکنیم نگاهمان به گربه‌ای افتاد که داشت از بین صف نماز، رد می‌شد. احمد طاق‌نیاورد و دستش را بلند کرد تا گربه را بزند و از صف بیرونش کند. حاجی متوجه قصد احمد شد و دست احمد رو از پشت گرفت و گفت: «هذا حَرَمٌ آمِنًا. اینجا حرم امن الهیه. نمی‌گی؟ چرا با این گربه‌ها کاری ندارند.» احمد که تعجب کرده بود گفت: چی می‌گی؟ یعنی تا این حد؟

حاج علی گفت: «بله هذا حَرَمٌ آمِنًا، حق نداری مگسی رو روی بدنت بزنی». برای ما جالب بود، حاجی نه تنها یک فرمانده موفق بود، به احکامش هم به خوبی تسلط داشت.

سفر حج برای علی، بعد از آن همه نگرانی و شب‌ها و روزهای دلهره، خیلی لازم بود. به فرودگاه که رسیدند دیگر از پوشش بیرون آمدند.

جودی و سید صباح دنبال حاج علی رفتند که حالا دیگه حاجی شده بود. هنوز جودی به خاطر درمانش تهران بود که حاجی برگشت.

حاجی اول رفت منزل آقای توحیدی و تبرکی‌های مکه را داد. اون بنده‌ی خدا هم از اینکه حاجی در مکه به یاد او بوده خیلی خوشحال شد. بعد از آن به سمت اهواز آمد.

در خانه بچه‌ها خیلی شلوغ می‌کردند. همه‌ی خواهرها و فامیل‌ها جمع بودند. ننه هم شام مفصلی آماده کرد.

حاج علی جلوی در رسید. همسرش زینب را جلو برد تا پدرش را ببیند. اما زینب شروع به جیغ و داد کرد و طرف حاجی نرفت!

خواهر گفت: از بس باباش رو ندیده نمی‌شناسه! بچه تقصیر نداره. حاجی هم لبخندی زد و گفت: «خب؛ من هم یک کاری بلدم که باباش رو بشناسه.»

بعد در ساک رو باز کرد و عروسکی را که برای زینب خریده بود نشانش داد. زینب با دیدن عروسک خندید و جلو آمد و رفت بغل حاجی.

بعد حاجی گفت: «خب بقیه هم بیاین. هر کس هر چیزی می‌خواه برداره من برای کسی به اسم، چیزی نگرفتم.»

دیگه خودتون با هم کنار بیاین.» خیلی ساده و بی‌تشریفات رفت و همان‌طور هم برگشت.



فرب

محسن رضایی و برادر اقتصاد و...

یک سال از عملیات بدر گذشت. در آستانه‌ی عملیات والفجر ۸ بودیم. همه‌ی محورهای منطقه‌ی فاو مطالعه و شناسایی کامل شد، تعدادی از فرماندهان با این عملیات مخالف کردند.

اعتقاد داشتند نباید در این محور عملیاتی صورت بگیرد. آن‌ها دلیل و شاهد می‌آوردند که عملیات در این محور به ضرر ما تمام می‌شود. سعی می‌کردند از انجام عملیات در منطقه‌ی فاو منصرف شویم.

در این زمان، علی همراه قرارگاه تحت امرش، در یکی از محورهای عملیاتی مشغول پدافند بود.

در جلسه‌ای که با او داشتم گفتم: باید جنگ را از هور بیرون ببریم؛ چون دیگر جواب نمی‌دهد. ولی باید هور را همچنان فعال نگه داری تا به فراموشی سپرده نشود.

هور وسعت بسیار زیادی داشت و نقش عمده‌ای در جغرافیای جنگ داشت. برای فرب دشمن از علی خواستم که تا می‌تواند هور را فعال نشان دهد. تا عراق احساس نکند از هور دست برداشته‌ایم و در محور دیگری می‌خواهیم عملیات کنیم!

علی گفت: «آقا محسن، برای پیشبرد جنگ هر کاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم. شما نگران هور نباشید. طوری آن را فعال می‌کنم که حتی خودی‌ها هم باورشان شود عملیات در هور است.»

گفتم: سعی کن شناسایی‌هایت را در هور فعال کنی و عراق هم متوجه کارهایت بشود! برای این کار هر چه نیاز داری بنویس تا بگویم در اختیارت قرار دهند.

علی گفت: «برای یگان دریایی و کارهای مهندسی برخی اقلام را نیاز دارم.» دستور دادم در اسرع وقت به او بدهند.

علی روحیه‌ای داشت که وقتی اول کار را می‌گفتم تا آخرش را می‌فهمید و می‌رفت به دنبال انجام آن.

بعد از آن جلسه، علی راهی هور شد. آن قدر فعال و مشهود کار کرد که حتی تعدادی از فرماندهان سپاه هم فکر کردند عملیات بعدی باز هم در هور است. علی طوری هور را حساس کرد که کسی باورش نمی‌شد قرار است در فاع عملیات کنیم.

در جلسه‌ای علی گفت: «وقتی نیروهای اطلاعات را برای شناسایی به هور می‌فرستم، می‌گویند بعد از خیبر و بدر، هور جایی برای شناسایی ندارد، کجای آن را شناسایی کنیم؟ الان در دو کیلومتری خاکریز عراقی‌ها هستیم و از این بیشتر نمی‌شود جلو تر رفت.»

به آن‌ها گفتم: کاری نداشته باشید، فقط سعی کنید طوری کار کنید که عراقی‌ها بفهمند دارید شناسایی می‌کنید! حتی اگر شد، چند تا از مین‌هایشان را بردارید بیاورید تا متوجه شوند. سعی کنید عراقی‌ها نسبت به انجام عملیات آینده حساس شوند.»

آن روزها علی کارهای مهندسی را در جزایر با کمپرسی، لودر و بلدوزر، انجام می‌داد. روز روشن دستور داده بود صد کامیون از وسط شهر سوسنگرد عبور کنند و وارد هور شوند ولی شبانه آن‌ها را از هور خارج می‌کرد! این کار را جلوی دوست و دشمن انجام می‌داد که یعنی این همه امکانات برای تأمین نیازهای منطقه‌ی عملیاتی هور است.

علی کار تهیه‌ی زاغه، جاده‌کشی و کانال را در هور انجام می‌داد و آواکس‌ها و رادارهای عراقی‌ها این صحنه‌ها را زیر نظر داشتند. یقین کردند قرار است بار سوم هم بعد، از عملیات‌های خیبر و بدر در هور عملیات صورت گیرد. فریب دشمن در این مدت به خوبی صورت گرفت و من با خیال راحت کارم را در محور فاو پی‌گیر بودم.

بیست بهمن ۱۳۶۴ عملیات والفجر ۸ را برای فتح فاو شروع کردیم. از عرض اروندرود گذشتیم و وارد فاو شدیم، تا یکی دو روز بسیاری از فرماندهان عراقی مستقر در فاو مقابل ما مقاومتی نکردند.

می‌گفتند صبر کنید، احتمالاً این تک به فاو، تک فرعی عملیات ایران است و حمله‌ی اصلی در محور هور است!

به همین دلیل، عراقی‌ها تا دو روز جواب عملیات ما را ندادند و مقاومتی هم نکردند.

پس از آنکه فرماندهان عراقی دیدند پیش‌روی‌های ما هر لحظه بیشتر می‌شود و در هور هم اتفاقی نیفتاد، تازه باورشان شد فریب خورده‌اند و تک اصلی همین محور فاو بوده است!

در یکی از گزارش‌ها خواندم که ماهر عبدالرشید به تعدادی از اسرای ما در بازجویی گفته بود: چرا شما به فاو آمدید؟ مگر حمله‌ی اصلی شما در هور نبود؟

عملیات فاو همه‌ی معادلات فرماندهان عراقی را به هم زد؛ آن‌ها دیر فهمیدند. رو دست خوردند که با هیچ حرکتی جبران نمی‌شد. برای همین معتقدم علی هاشمی بن بست شکن جنگ است.

با جرئت می‌گویم فتح فاو مدیون زحمات علی هاشمی گمنام است. پس از عملیات، علی هیچ ادعایی نکرد و صدایی از او در نیامد. انگار اصلاً نقشی نداشته است!

پس از ۷۲ روز که پاتک‌های عراق برای باز پس‌گیری فاو به پایان رسید و ما منطقه را کاملاً به دست گرفتیم، مسئولیت پدافند از منطقه‌ی تصرفی را به علی واگذار کردم. دوباره علی بود که با آغوش باز همه‌ی دستورها را موبه‌مو اجرا می‌کرد.

پس از عملیات، قرارگاه کربلا را به چند قسمت تقسیم کردم، یک قرارگاه را در فاو مستقر کردم و یک قرارگاه را در هور و یک قرارگاه در حد فاصل چزابه تا دهلران به نام قرارگاه حُنین. این قرارگاه‌ها را تحت فرماندهی قرارگاه کربلا یعنی احمد غلام‌پور قرار دادم. علی هاشمی را هم با حفظ سمت به عنوان معاون احمد انتخاب کردم.

پس از فتح فاو، وقتی علی را در قرارگاه مرکزی دیدم، از شادی گریه می‌کرد، گفت: «آقا محسن! وقتی عملیات فاو شروع شد همه‌ی شب در هور بیدار بودم. هم دعا می‌کردم و هم گریه، دلم پیش شما بود.» از حرف‌های علی، بغض کردم و آرام گفتم: همه‌ی آن گریه‌ها و دعاها ما را پیروز کرد.

نگه داشتن نیروها در هور کار سختی شد. بعضی از بچه‌ها دائماً بهانه می‌گرفتند.

می آمدند و به حاجی می گفتند که می خواهند مستقیم در عملیات فاو شرکت کنند. خسته شده بودند از بس در قرارگاه مانده و درگیر دفاع متحرک و عملیات ایذایی بودند.

حاجی دائم می گفت: «بچه‌ها حفظ کردن جزیره که به این سختی به دست آمده کمتر از عملیات نیست. اما بچه‌ها می گفتند الان که اینجا خبری نیست، خبرها کنار آرند است».

خبر رسید که اقتصاد و میری رفتند آبادان و از آنجا می خواهند در عملیات والفجر ۸ شرکت کنند. حاجی به سید صباح گفت: «یکی از بچه‌ها رو می فرستی، هر جا هستند پیدا شون کنه و بگه برگردند، کارشون دارم».

وقتی اقتصاد و میری آمدند، حاجی با اینکه از دست آن‌ها عصبانی بود اما خودش را کنترل کرد و گفت: «این چه وضعیه شما درست کردید؟ این چه کارهای سر خود که می کنید. اگر این طور است، پس شما بشید فرماندهی قرارگاه، من هم بشم نیروی شما. اینکه نمی شه. سراغ هر کس رو می گیرم می گن نیست، درسته، عملیات شده. من هم دوست دارم برم عملیات، ولی اینجا یک کار مهم تری داریم».

بچه‌ها گفتند: حاجی ما که نمی خواستیم شما رو ناراحت کنیم. دیدیم کاری نداریم، گفتیم بریم شاید اونجا تونستیم کاری انجام بدیم.

حاجی گفت: «آخه من که راضی نبودم. اگه بلایی سرتون می اومد شرعاً اشکال داشت. اینکه نمی شه همه ول کنند برند یه جا جمع بشند. اومدیم و دشمن از همون نقطه‌ای که خالی کردید حمله کرد».

با حرف‌های منطقی حاج علی، بچه‌ها فهمیدند که چه اشتباهی کردند و به اهمیت وظیفه‌شان در هور آگاهی پیدا کردند.



سنگرهای ساختگی

عبدالفتاح اهوازبان

قرارگاه نصرت در عملیات بدر، من را همراه با نیروهای لشکر ۲۵ کربلا برای تصرف پاسگاه ترابه اعزام کرد.

درحالی که به همراه دیگر نیروها از آخرین آب‌راه عبور می‌کردیم، در پشت دشمن دیدم یکی من را صدا کرد!

به داخل نیزار نگاه کردم. دیدم حاج علی هاشمی است. تا آنجا جلو آمده بود! سفارش‌هایی به من کرد و حرکت کردیم. پس از نبردی پرافت و خیز پاسگاه تصرف شد.

اما من مجروح شدم و به عقب رفتم. در راه حاج علی را دیدم. من را سوار قایق خودش کرد.

بابی سیم اخبار را پیگیری می‌کرد.

یادم هست چند محور مهم، موفق به شکستن خط دشمن نشدند. با روشن شدن هوا عملیات قفل شد و...

در طی سال ۱۳۶۴ چندین عملیات کوچک در هور انجام شد. خبر داشتم که خیلی از نیروهای شناسایی در حوالی اروند مشغول کار هستند. حاجی هم به ما دستور داد که کار در جزیره را بیشتر کنیم!

شهروری

حاجی یک نوع سنگر طراحی کرد و تعداد زیادی از آن‌ها کنار هم ساخت! این سنگرهای اجتماعی در جزیره شمالی ساخته شد و یک لوله پلیکا در روی سقف داشتند!

من فکر کردم که حاجی می‌خواهد داخل سنگرها دستشویی بسازد! برای همین با تعجب گفتم: حاجی این‌ها چیه؟! لازمه این همه سنگر توی این هور ساخته بشه؟! ما که این همه نیرو نداریم!؟

حاجی لبخندی زد و گفت: برو ستاد جذب و هر چی کامیون هست بفرست بیان توی جزیره، شب که شد همه کامیون‌ها رو توی تاریکی بر گردون! ما همه‌ی دستورات حاجی رو موبه‌مو اجرا کردیم. تا اینکه در ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ عملیات والفجر ۸ آغاز شد.

ما تا دو روز بعد مرتب کار جابه‌جایی نیرو و کامیون را انجام دادیم. از طرفی شاهد بودیم که لحظه‌به‌لحظه بر نیروهای دشمن در هور افزوده می‌شد! فاو آزاد شد. ما هم به دستور حاج علی کارهای قبلی را تعطیل کردیم. نیروهای عراقی هم که منتظر حمله‌ی ما بودند حسابی عصبانی شدند! سال بعد یک فرمانده عراقی به نام الگاوی در مناطق شمالی اسیر شد. فهمیدیم که او فرمانده لشکر ۲۳ عراق بوده.

او در اعترافات خود گفت: «در زمستان ۱۳۶۴ لشکر من در فاو مستقر بود. آن‌قدر تحرکات شما در هور زیاد شد که من مطمئن شدم حمله‌ی مجدد شما از هور است.

برای همین سه تیپ از نیروهایم را از فاو به هور منتقل کردم. عکس‌های هوایی از هور نشان می‌داد که شما تانک‌های زیادی را در هور مستقر کرده‌اید!

جاسوس‌های ما خبر دادند که هر روز صدها کامیون تجهیزات و نفرات وارد هور می‌شوند. دیگر مطمئن شدیم که عملیات در هور خواهد بود. وقتی که نیروها خبر دادند ایران به فاو حمله کرده، گفتم نگران نباشید، حمله‌ی ایران به فاو یک فریب است! حمله‌ی اصلی از هور است. ما تا سه روز منتظر حمله‌ی شما در هور بودیم اما خبری نشد! این اشتباه من باعث شد که فاو را از دست دادیم».

وقتی این اخبار به گوش حاج علی رسید، خندید. بعد به من گفت: «آن سنگرهایی که سال قبل ساختیم برای گمراهی دشمن بود. این سنگرها در عکس هوایی با آن لوله پلیکا شبیه تانک بودند!»



پدر و فرزند

محسن رضایی و هم‌زمان

پس از پایان عملیات در فاو، هدایت همه‌ی یگان‌ها را در منطقه‌ی فاو بر عهده‌ی علی گذاشتم. این کار تا انجام عملیات کربلای ۵ ادامه داشت. علی با همه‌ی توان پدافند منطقه را بر عهده گرفت و خوب کار می‌کرد.

علی کمتر در قرارگاه فرماندهی دیده می‌شد. وقتی فرزند دومش هم می‌خواست به دنیا بیاید، در جلسه بود که به او خبر دادند. علی هم به همراه غلام‌پور و سوداگرو چند نفر از بچه‌های دیگه رفتند و روی چمن‌های بیمارستان، تا به دنیا آمدن پسرش جلسه را ادامه دادند! اسم پسرش را محمدحسین گذاشت. وقتی قرار شد عملیات کربلای ۴ انجام شود، به علی گفتم که نیروهایش را برای شناسایی آماده کند و وارد منطقه شود. اما علی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. حس کردم می‌خواهد حرفی بزند ولی خجالت می‌کشد.

آهسته گفتم: آقای هاشمی مدتی وقتی با شما صحبت می‌کنم، سرت را بالا نمی‌گیری؟! در حالی که با یقه‌ی پیراهن خاک‌پاشش ور می‌رفت گفت: «خجالت می‌کشم به روی شما نگاه کنم».

با تعجب پرسیدم چرا؟ شما که هر بار مأموریت داشتی به خوبی انجام دادی و کوتاهی نکردی! همه‌ی نیروهایت هم که از تو راضی‌اند.

علی گفت: «راستش خجالت می کشم. هم‌زمان من یکی یکی شهید شدند، ولی من هنوز زنده‌ام. نمی دانم، اما ته دل از خدا خواستم که اگر قرار است بروم، مثل حضرت زهرا علیها السلام گمنام باشم».

مانده بودم چه بگویم. اما این را بارها حس کردم که بعضی وقت‌ها، پس از عملیات می‌اندیشید که عیب کار کجا بود که تا به حال به شهادت نرسیده؟ علی بارها ثابت کرد که از راز شهادت غریبانه خودش خبر دارد!

من این را شهادت می‌دهم و پای آن ایستاده‌ام. آن روز علی حرف‌های تازه‌ای می‌زد، شیرینی حرف‌هایش هنوز در جانم مانده.

بعد از آن عده‌ای از نیروهایش را به آبادان فرستاد که از محور خسروآباد تا خرمشهر کار کنند. آن‌ها منطقه را شناسایی کردند. پس از عملیات کربلای ۵ قرارگاه کربلارابه قرارگاه‌های متعدد تقسیم کردم که قرارگاه کربلای ۲ در حد فاصل طلائیة تا چزابه قرار داشت. که فرماندهی آن را باز هم با علی هاشمی سپردم. او قرارگاه جزیره را با عنوان قرارگاه خاتم ۴ برقرار کرد. قرارگاه تاکتیکی نصرت را هم به این مکان انتقال داد. علی قرارگاه مرکزی نصرت را نیز در هور مستقر کرد. انگار علی و هور مانند پدر و فرزندی بودند که طاقت دوری هم را نداشتند! علی همراه با کار پدافندی، کار مهندسی هم می‌کرد. او با صدها کمپرسی در هور مشغول کار بود و لحظه‌ای کوتاه نمی‌آمد.

یادم نمی‌رود، حاج علی در کربلای ۵ و ۴ با پنج گردان عملیاتی وارد میدان شد و حدود ۱۱۰ نفر از نیروهایش شهید شدند.

از دیگر کارهای نیروهای قرارگاه نصرت، شرکت در عملیات والفجر ۱۰ بود. اولین یگانی که به صورت منسجم کار دیده‌بانی و شناسایی را در آن منطقه شروع کرد قرارگاه نصرت بود.



تواضع

محسن رضایی و طالب موسوی

من به عنوان فرمانده کل سپاه در آن زمان چطور می‌توانم از حماسه‌ی علی بگویم؟ سلاح علی گریه بود و طبعاً حماسه‌اش هم استثنایی. هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم؟ چطور می‌توانم شرحی بر حماسه‌های علی هاشمی داشته باشم؟ علی در هور لحظه‌ای آسایش نداشت. با آن همه تجربه و سابقه‌ی طولانی که در رزم داشت و با همه‌ی شأن و منزلتش متواضع و فروتن بود. به ندرت کسی می‌توانست بدون اینکه صحبتی با او داشته باشد تشخیص بدهد علی در چه سطحی از تجارب نظامی و رزمی است. اهل اینکه خودش را مطرح کند نبود و این از صفات با ارزشی بود که همه به خاطر آن دوستش داشتند. علی به هیچ مسئولیتی دل خوش نکرد. مسئولیت برایش در حکم امتحانی بود که باید از آن سربلند و سرفراز بیرون می‌آمد. سعی می‌کرد به هر شکل رضای خدای متعال را در عمل به تکلیف به دست آورد. عمل به تکلیف و احساس تعهد همین باعث شده بود که علی، حساب و کتاب خیلی از امور را کنار بگذارد. چون پای جنگ و شهادت در میان بود. اگر در جلسه‌های قرارگاه پای حرف‌هایی برای ماندن یا رفتن پیش می‌آمد، جواب علی از پیش معلوم بود.

علی می گفت: «به نیروهایم در شب عملیات می گویم: برادران من باور کنیم که دنیا قرارگاه نیست، معبری است که آدمی از آن عبور می کند تا به مقصد اصلی برسد. هر کس که با اندیشه‌ی مرگ زندگی کند، همیشه در نگاهش تصویری روشن و زیبا از مرگ و آخرت ترسیم کرده است. به خصوص آنکه در زمره‌ی اولیاءالله‌اند و عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ».

علی میان مردم و همراه آن‌ها برای پیشبرد جنگ کار کرد و انتظاری از کسی نداشت. در احترام به نیروهایش خصوصاً مردم عرب‌زبان منطقه، دقت خاصی داشت. ندیدم و نشنیدم یک نفر از دستش ناراحت باشد. رفتارش شوق خاصی در نیروها ایجاد می کرد و باعث می شد با جان و دل تلاش کنند. روحیه‌اش طوری بود که هر فردی در اولین برخورد شیفته‌اش می شد. او حقیقت را فدای هیچ مصلحتی نمی کرد.

یک شب در قرارگاه نصرت بودم. خواستم به اهواز برگردم، علی گفت: دوست دارم امشب منزل ما بیایید. همراه او به محله‌ی حصیرآباد اهواز رفتم و شب را در منزل علی به صبح رساندم. خبری از تجمل نبود. کسی باور نمی کرد این خانه، خانه‌ی یک سپهبد بزرگ جنگ باشد.

حاج علی همیشه در لحظات سخت جنگ خونسرد بود. با درایت تصمیم می گرفت. کارش را دقیق انجام می داد و رفتارش مثل یک شخص عادی بود. اصلاً وقتی جایی می رفتیم مثلاً وقتی قرارگاه مشترک می رفتیم و می گفتند با هم چند نفری بیاید داخل، اصلاً متوجه نمی شدند که علی هاشمی کدام یکی از ماست. فقط عده‌ای را با لباس بسیجی می دیدند. پشت سر ما، داخل می آمد و بدون اینکه خودش را معرفی کند می نشست. دیگران نگاه می کردند و بعد می گفتند: علی هاشمی کیه؟ وقتی حاج علی هاشمی را معرفی می کردیم، تعجب می کردند.

چون فکر می کردند علی هاشمی یک شخصی است که سر و وضع آن چنانی دارد یا محافظ دارد و... درحالی که این طور نبود. وقتی کامیون پر از کیسه‌ی گونی برای ساخت سنگر از راه می رسید، اول خودش آستین‌ها را بالا می زد. نیمی از کیسه‌ها را که خالی می کرد، بچه‌های بسیجی تازه متوجه می شدند که وقتی می دیدند فرمانده‌شان این گونه کار می کند، می آمدند و همه‌ی کیسه‌ها را خالی می کردند.

قرار بود جاده‌ی خندق را برای عراقی‌ها ناامن کنیم. به علی آقا گفتم: دو دستگاه حفاری می‌خوام و چند روز وقت. با لبخند گفت: «بنده‌ی خدا، در چند ساعت یک لشکر جابه‌جا می‌کنیم، حالا تو چند روز وقت می‌خواهی؟!» گفتم: تا دستگاه‌ها از اهواز برسد دو روز طول می‌کشد، بعد هم باید جاده را حفاری کنیم و مواد منفجره را کار بگذاریم. بعد از حرف‌هایم علی آقا از من جدا شد و از سنگر بیرون زد. فردا صبح دستگاه حفاری در قرارگاه بود! اول فکر کردم خواب می‌بینم، چشم‌هایم را مالیدم، بعد خودش را کنار دستگاه‌ها دیدم که لبخند بر لب داشت. همه چیز را فهمیدم! چهار نفر را هم در اختیارم گذاشت. یکی از آن‌ها پرسید: چه موقع شروع کنیم؟

گفتم: حاج علی هاشمی باید بگوید. راستی این حاج علی کیه؟ با تعجب گفتم: چه کسی شما را تا اینجا آورد؟ گفت: یک جوان با یک وانت خاکی رنگ، مثل خود ما بسیجی بود. انگار حکم مأموریت هم داشت؛ چون هر پاسگاه و هر دژبانی که او را می‌دید، بفرما می‌داد. ما هم راحت او مدیم تا اینجا. گفتم: اون بسیجی که می‌گی، اون آقا نیست؟ بعد حاج علی را نشان‌شان دادم. گفتند: آره خودش. گفتم: حاج علی هاشمی همینه!! آنجا فهمیدم که حاج علی آن‌ها را مثل یک راننده آورده بود قرارگاه.



محافظ

هم‌زمان

در سال ۱۳۶۵ حاج علی هاشمی به فرماندهی سپاه ششم امام جعفر صادق علیه السلام منصوب شد.

فرماندهی سپاه‌های استان خوزستان، لرستان، لشکر ۵ نصر و چندین یگان دیگر به ایشان سپرده شد.

این در حالی بود که حفظ جزایر و فرماندهی قرارگاه نصرت را هم بر عهده داشت!

این آخرین مسئولیتی بود که به عهده‌ی علی هاشمی سپرده شد. زمانی که علی هاشمی به فرماندهی سپاه ششم منصوب شد، فقط ۲۵ سال داشت! رسیدن علی هاشمی به این سمت و این جایگاه نتیجه‌ی شایستگی او و اعتماد فرماندهان جنگ به ایشان بود.

چنین مقامی در ارتش‌های رسمی دنیا درجه‌ی سپهبدی است. ولی آن زمان در سپاه چنین درجه‌ای نداشتیم.

صدام برای آنکه بتواند جلوی علی را بگیرد، در مقابل علی و سپاه ششم امام جعفر صادق علیه السلام از قوی‌ترین فرماندهانش استفاده می‌کرد.

صدام کسانی را مثل سپهبد هشام صباح الفخری یا سپهبد ماهر عبدالرشید یا

سپهبد سلطان هاشم که فرمانده سپاه ششم عراق بود را مأمور به مقابله با حاج علی هاشمی کرد.

یکی از بچه‌های قرارگاه نصرت می‌گوید: ما در روزهای آخر از روی نامه‌های حاج علی ۱۱۵ کپی می‌گرفتیم!

یعنی ۱۱۵ یگان، تابعه‌ی سپاه ششم و تحت نظر حاج علی بودند! از سپاه همه‌ی شهرهای خوزستان تا...

یادم هست که در دو سال آخر حاج علی پنج مسئولیت داشت. فرمانده سپاه ششم، فرمانده قرارگاه نصرت، فرمانده سپاه‌های دشت آزادگان، فرمانده قرارگاه مشترک ارتش و سپاه در جنوب و جانشین قرارگاه کربلا

چند روزی بود که علی درست و حسابی نخوابیده بود. وقتی آمد خانه به ننه گفت تا افطار می‌خوابم. اگر کسی به سراغم آمد و با من کار داشت، بیدارم نکنید.

برای افطار بیدارش کردیم. سر سفره که نشستیم، ننه رو کرد به علی و گفت: علی یک منافع آمده بود در و سراغ تو رو گرفت. ولی خودم درسی بهش دادم تا دیگه این فکرها به سرش نزنه!

علی تعجب کرد و گفت: «چی شده؟ همین یکی دو ساعتی که من خوابیدم منافع پیداش شد؟ حالا چه کار کردید؟»

ننه گفت: علی جان، تو که خوابیدی یه مرد موتورسوار که کلاه رو سرش گذاشته بود اومد دم در و گفت: من با حاج علی کار دارم.

گفتم: حاج علی خوابیده.

گفت: برید بگید حمید اومده کارش داره.

بعد ادامه داد: آره علی، چند وقت پیش هم که یادته دو نفر آمده بودند و گفتند دوست تو هستند. گفته بودند حمید و محمد هستیم.
بابات آورده بودشان توی خونه، تا رفته بود شربت براشون بیاره، بلند شده بودند اتاق رو به هم ریخته بودند! انگار دنبال چیزی می گشتند؛ بعد هم فرار کرده بودند.

بعد ادامه داد: حُب ننه، این امروزی هم حمید بود دیگه!
حاجی یادش آمد که با حمید در قرارگاه قرار داشته و فراموش کرده! با تعجب پرسید: «حُب ننه چه کارش کردی؟»
ننه هم گفت: هیچی ننه. بیل رو برداشتم و رفتم دم در و گفتم: می ری یا بزنمت؟

مرد هم گفت: مادر من، حاج علی منتظره، جلسه داریم. من هم گفتم: برو حاج علی نیست اگر هم نری با این بیل می زنم تو سرت، بالاخره ننه فرستادمش رفت.

حاجی سکوت کرده بود. ننه حق داشت که نگران باشه. علی بلند شد و به حمید زنگ زد که بیاید دنبالش، بعد لبخندی زد و به ننه گفت: «ننه امروزیه واقعاً حمید بود».

حمید وقتی آمد و از ماجرا با خبر شد گفت: این طور که نمی شه، اگه همچین مسائلی پیش او آمده باید محافظ داشته باشی.

اگه این منافقها او مندن چی؟ باز ممکنه سر و کله شون پیدا بشه. حاجی هم گفت: «نه بابا، ول کن حمید. محافظ چیه؟»
حمید آقا قضیه رو خیلی جدی گرفت. شب نزدیک ساعت دو بود که صدایی از توی کوچه شنیدیم.

با حاجی بلند شدیم و رفتیم دم در، دیدیم چند تا دژبان و یک ماشین ایستاده بودند.

سلام و علیک کردیم. حاجی پرسید: «شما اینجا چه کار می کنید؟» یکی شان از بقیه سن کمتری داشت و گفت: دژبان هستیم و دستور داریم که از اینجا محافظت کنیم.

حاجی که از این چیزها خوشش نمی آمد گفت: «شما بچه مسلمونید. اگه می خواین پولی که می گیرید حلال باشه، برید که من محافظ نمی خوام. راضی هم نیستم.»

حاجی که اصرار آن ها را دید، ادامه داد: «مگه نیومدید از من محافظت کنید. برید به فرمانتون بگید هاشمی گفت من محافظ نمی خوام.»

اون بنده‌ی خداها هم که اصرار حاجی رو دیدند گفتند: باشه پس با مسئولیت خودتون ما می ریم. بعد سوار ماشین شدند و رفتند.



ترور صدام

عبدالفتاح اهوازیان

بنده و امثال من که دوران دفاع مقدس را در خدمت علی هاشمی بودیم، یقین داریم که حاج علی از بزرگ‌ترین و بی‌نظیرترین فرماندهان نخبه‌ی ما بود. برای این حرف هم صدها دلیل داریم. یکی از آن‌ها را من به چشم خود دیدم. یادم هست که در سال‌های میانی جنگ، یکی از فرماندهان بزرگ ارتش عراق به اسارت درآمد.

حاج علی من را صدا کرد و چون عرب بودم و جزو مسئولیت‌م بود گفت: باید این فرمانده را تخلیه اطلاعاتی کنی.

صدام این‌گونه تبلیغ می‌کرد که ما با اسیران جنگی رفتار بدی داریم. برای همین این فرمانده عراقی خیلی ترسیده بود.

من وقتی وارد محل نگهداری اسیر شدم، با روی خوش سلام کردم. بعد هم چای و سیگار برای فرمانده عراقی آوردم. چای و سیگار برای آن‌ها از غذا مهم‌تر بود. لذا خیلی از من تشکر کرد.

مدت‌ها در زندان با او رفت و آمد داشتم. او هر چه می‌دانست بیان کرد. تا اینکه علی هاشمی به من گفت: تو باید با این فرمانده عراقی طوری رفیق شوی که فکر کند نفوذی هستی! مثلاً پیام‌هایش را به خانواده‌اش برسان و...

تعجب کردم. اما دستور او را اجرا نمودم. او آن قدر به من اعتماد کرد که یک روز گفت: دخترم برای تو، من هر چه بخواهی به تو می‌دهم.

این ماجرا گذشت تا اینکه یک روز علی هاشمی گفت: این فرمانده عراقی یک خودروی دولتی در خانه دارد که بدون بازرسی می‌تواند وارد کاخ صدام شود. این خودرو پلاک ویژه دارد. یعنی صدام آن قدر به او اعتماد داشته. تو باید بتوانی نامه‌ای از او بگیری که این خودرو را تحویل دهد! بگو دوستان من جهت زیارت در عراق به این خودرو احتیاج دارند.

تازه فهمیدم که چرا این قدر برای این فرمانده وقت گذاشته! من همان روز توانستم نامه را بگیرم. بعد تحویل حاج علی دادم.

حاجی هم نامه را به یک گروه از مجاهدین عراقی تحویل داد. نمی‌دانستم چه هدفی را دنبال می‌کند. اما مدتی بعد اعلام شد که در کاخ صدام درگیری شدیدی رخ داده و یکی از پسران صدام به شدت مجروح شده و چندین فرمانده و محافظ کشته شده‌اند!

تازه من فهمیدم که همه‌ی ماجرای تخلیه‌ی اطلاعاتی آن فرمانده و... بهانه‌ای بود برای ورود به کاخ صدام و ترور او، اما این حمله ناموفق ماند.

علی بعدها نیز از این قبیل کارها انجام می‌داد. من اعتقاد دارم که او از بنیانگذاران بیداری اسلامی در کشورهای منطقه بود.

او آینده را به خوبی پیش بینی می‌کرد. می‌گفت دیر یا زود خود آمریکا وارد این جنگ خواهد شد!

برای همین یگان دریایی سپاه وقتی که راه‌اندازی شد، از روش حاج علی در آموزش و کار در هور الگو گرفت.



خانه

سید صباح و...

ماه رمضان بود. از اهواز گوجه خریدیم و با نمک و پیاز سرخ کردیم تا هم شاممان باشد و هم سحری.

داشتیم افطاری می خوردیم که یک دفعه حاج علی زد پشت دستش و گفت: «امشب باید می رفتم خانه. به مادرم قول داده بودم».

بعد گفت: «بلند شو بریم سید.» هر چه بچه‌ها اصرار کردند که حاج علی نمی‌خواه بری دیروخته، همین جا بخواب، قبول نکرد و گفت: نه، مادرم منتظره. سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خانه‌ی حاج علی. سر کوچه که رسیدیم، در خانه باز شد و مادر حاجی آمد بیرون. حاجی گفت: «دیدم مادرم نگرانه. نمی‌خواه تا من بیام.» به حاج خانم گفتم: اجازه می‌دادید پیش ما بخوابه. حاج خانم گفت: نه می‌خوام یه کم علی رو بینم. علی دست مادرش را بوسید و با هم رفتیم داخل. تا صبح با مادر صحبت کرد.

حاجی اون شب خیلی در مورد شهادت حرف زد. مادر گفت: حرف از شهید شدن که می‌زنی من طاقت نمی‌یارم. حاجی هم گفت: «باشه ننه باشه. دو کلمه هم که می‌خوام درباره‌ی حوری و بهشت و... حرف بزنم، شما حوصله نداری.» بعد اجازه گرفت و رفت خوابید.

از طرف تعاونی، خانه‌ای به اسم حاجی در آمد. همه‌ی خانواده خیلی خوشحال شدند. اما خانه‌ای که می‌خواست برود نیمه‌کاره بود. یک شب رفتم به خانه‌ی جدیدش.

وقتی رفتم دم خانه، حاجی رو دیدم که با فرغون مصالح جابه‌جا می‌کرد!! تا وقتی بناها صبح می‌آیند مشکل نداشته باشند.

آرام گفتم: ببین چه جنگیه؟! فرمانده چندین لشکر داره فرغون می‌کشه. حاج علی انگار که شنید. گفت: «عبدالفتاح نگفتم بیای که حرف بزنی. بیا کمک کن، برای کارگر گرفتن که می‌دونی دستم خالیه».

حاج علی حسابی مشغول بود که چند تا از بچه‌های قرارگاه آمدند. حاجی با دیدن آن‌ها گفت: «شما دست از سر من بر نمی‌دارید. اینجا رو چطور پیدا کردید؟» یکی از بچه‌ها گفت: حاجی نیروی نصرت، اون هم از نوع مهندسی یعنی همین دیگه.

بعد گفتند: یک مسلسل بی‌صدا آوردیم تا شما ببینی و نظر بدی. حاجی گفت: «خُب، حرف حساب جواب نداره. بچه‌های نصرت هستید دیگه. امتحان کنید ببینم چی ساختید؟»

گفتند: نه بابا اینجا که نمی‌شه، اینجا شهره حاجی. حاج علی هم گفت: «مگه نمی‌گید بی‌صداست؟ پس نگرانیتون چیه؟ امتحانش کنید.» بالاخره تصمیم خودشون رو گرفتند و یک خشاب خالی کردند. حاجی از کار راضی بود و گفت: «بارک‌الله، واقعاً مثل اینکه بی‌صداست.»

آنها کارشان را انجام دادند و رفتند. اما من خیلی تعجب کردم. خانه و زندگی یک فرمانده بزرگ جنگ چرا باید این‌قدر ساده باشه؟! واقعاً حاجی خیلی خاکی بود.

برادر حسن عطشانی نقل می کند: یک بار حاج علی آمد مقر لجستیک که در هویزه بود تا به من سری بزند. داشتم سر دادن یا ندادن وسایل با بچه ها سر و کله می زدم. وقتی حاجی رو دیدم گفتم: حاجی، هر چی جنس می خوای بنویس و امضا کن، بعد بیان از من بگیرند. این طوری بهتره. الان اصلاً معلوم نیست چه خبره؟ کی چی رو برای چی می گیره!؟

حاجی گفت: حسن جان من به نیروهای خودم اعتماد دارم. برای اینکه منظورم رو بهتر برسونم گفتم: من که نمی تونم این همه وسیله رو یک دفعه به همه بدم. اشکال نداره، شما بنویس، ما به همه وسایل می دیم، اما اونی رو که واقعاً فکر می کنی لازم داره یک جور دیگه امضا کن، اونی رو هم که فعلاً ضروری نیست یک جور دیگه. این طوری من تکلیفم رو می دونم، دلخوری هم پیش نمی یاد. حاجی هم قبول کرد.

بعد حاجی پرسید دیگه چی؟ من هم گفتم: راستش حاجی، من سه تا بچه دارم و پدر و مادرم هم با من زندگی می کنند. شرایطم سخت است و خونه ندارم. دوبار هم که می دونی معجروح شدم. اگه یک خونه جور بشه که از این بی جا و مکانی نجات پیدا کنم، خیلی خوب می شه.

حاجی گفت: «یک نامه برات می نویسم. شاید بنیاد شهید یک زمین بهتون داد.» بعد خم شد و از روی زمین پاکت سیگاری را که افتاده بود برداشت و باز کرد. روی قسمت سفیدش یک معرفی نامه برای من نوشت و به دستم داد! وقتی پاکت سیگار رو گرفتم با عصبانیت کاغذ رو انداختم و گفتم: حاج علی، این چیه!؟

حاجی هم گفت: «برش دار این کاغذ غنیمته.» بعد هم برگشت و رفت. حاجی در مقر سپاه نشسته بود و با قاسم که مسئول دفتر سپاه ششم بود برنامه ها

رو هماهنگ می کرد. مشغول هماهنگی یک سری جلسات و سرکشی ها بودند که در زدم و رفتم داخل.

در حالی که می خندیدم گفتم: حاجی نامه رو به قسمت زمین شهری بردم. گفتند: توی قرعه کشی می گذاریمت، برو پرونده ات رو بیار. الحمدلله اسمم توی قرعه کشی در او مده. خیلی خوشحالم ولی حاجی پولش از کجا؟

حاج علی با لبخند همیشگی اش گفت: «خدا کریمه، می رسونه. وام برات می گیرم. جور می شه نگران نباش».

من هم گفتم: ان شاء الله. امیدم به خداست که مثل شمایی رو سر راهم گذاشته که پشت پاکت سیگار هم نامه بنویسه جواب می ده.

بعد حاجی گفت: «حالا برو به بچه ها بگو به مناسبت حل شدن مشکل شما می خواهیم یه دست فوتبال بزنیم. تیم غلام پور هم آماده است. دیگه امروز باید روشن کم بشه».

بازی که شروع شد، جلو افتادیم. اما هر چه بازی می کردیم داور سوت پایان را نمی زد! بچه ها اعتراض کردند. داور هم گفت وقت اضافه است. حاجی هم گفت: «شما به اندازه ی کل بازی وقت اضافه گرفتی. وقت اضافه دو دقیقه، سه دقیقه، نه این قدر».

غلام پور هی با چشم و آبرو به داور اشاره می کرد. آخر سر گفت: من نمی دونم داور، باید این تیم ببازه. دیگه خودت می دونی. حاجی هم که دید انگار این بازی تمام شدنی نیست، گفت: «باشه بابا شما برنده، خوبه؟ سوت رو بزن و تمامش کن...» آن روز خیلی خوش گذشت. خستگی بچه ها هم در آمد.



والفجر ۱۰

سید صباح و...

تا پایان سال ۱۳۶۶ همیشه در منطقه‌ی جنوب و در داخل هور بودیم. حاجی لحظه‌ای از این منطقه جدا نمی‌شد. هر روز به مناطق مختلف سرکشی می‌کرد و کار نیروها را از نزدیک می‌دید. اما از اواخر سال روند کار تغییر کرد. ارتش عراق دست به تغییرات گسترده زد. حجم سلاح‌های ارسالی برای عراق یک‌باره افزایش یافت. دلارهای نفتی عربستان و کویت به سوی بغداد سرازیر شد و... جبهه‌های جنوب توان عملیات جدید را نداشت. قرار شد در نوروز ۱۳۶۷ در غرب کشور عملیات دیگری آغاز شود.

اوایل فروردین ۱۳۶۷ عملیات والفجر ۱۰ در منطقه‌ی کردستان و غرب انجام شد. برای یک جلسه و چند طرح اطلاعاتی و عملیاتی، باید حاج علی را به کردستان می‌بردم. ما باید قبل از ساعت پنج عصر فردا به قرارگاه می‌رسیدیم. بعد از آن ساعت، جاده دیگر تأمین نداشت، برای اینکه منافقین تردد داشتند. قول داده بودم ساعت پنج صبح حرکت کنیم. اما ساعت نزدیک شش و سی دقیقه شد که رسیدم! در مقابل عصبانیت حاج علی با آرامش گفتم: شما کاری نداشته باش، می‌رسونمت. فقط در راه نگو جایی وایسیم، مگه برای نماز. در راه آن قدر تند رانندگی کردم که انگار پرواز می‌کردیم!

به پیچ‌های کردستان که رسیدیم، سرعت آن‌قدر بالا بود که دست حاجی دائماً روی داشبورد بود! حاجی هر چه تذکر داد انگار نه انگار. ساعت حدوداً ده

شب بود که به بانه رسیدیم. گفتم: دیدی رسیدیم!

حاجی هم گفت: رسیدیم ولی زهرام ترکید از بس تند اومدی. بعد از چند جلسه‌ی پی‌پی با تعدادی از فرماندهان، با دو تا ماشین حرکت کردیم.

خستگی و بی‌خوابی کلافه‌مان کرده بود. به سختی پلک‌هایمان را باز نگه داشتیم، از طرفی جاده هم ناامن بود و تاریک. حاجی دائم نگاهش به من بود و آب به صورتم می‌پاشید. صبح به سمت حلبچه رفتیم. عراق در عرض چند ساعت آنجا را شیمیایی زده بود. همان موقع ماشین در گل گیر کرد.

هوایمانها هم مدام بمباران می‌کردند. ماسک‌ها را زدیم. برای بیرون کشیدن ماشین به دنبال طناب گشتیم. درب خانه‌ای نیمه‌باز بود. در زدم و رفتم داخل. مردی نشسته بود. آرام و بی‌صدا به نقطه‌ای خیره بود.

رفتم جلو و سلام کردم و گفتم: آقا طناب دارید؟ حاجی صدایم کرد و گفت: سید، کاریش نداشته باش، شهید شده! اما بالاخره طناب پیدا کردیم و ماشین را درآوردیم. بعد وارد حلبچه شدیم. در حلبچه کشتار شده بود.

این صحنه‌ها دل را آتش می‌زد. زنان و بچه‌های بی‌گناه، در جا خشکشان زده و به اطراف افتاده و شهید شده بودند. آن‌هایی هم که زنده بودند، شرایطشان خیلی بد بود. صدام به مردم خودش هم رحم نکرد. او با بمب شیمیایی مردم مظلوم این شهر کردنشین را بمباران کرد.

برادر شمخانی هم آمده بود آنجا. تا حاجی را دید گفت: باید در جنوب کسی باشه که عراق از اونجا حمله نکنه. بیا برگردیم. جبهه‌های جنوب هم بدجوری به هم ریخته. حاج علی با برادر شمخانی با هلی‌کوپتر به سمت اهواز رفتند.



روزهای آخر

سید صباح و یکی از فرماندهان

هور نا آرام شد! دشمن به شدت جزیره را زیر آتش گرفت. آرامش ماه‌های پیش از بین رفت.

هر لحظه در نقطه‌ای از جزیره موشکی به زمین می‌خورد و آب مرداب به هوا می‌پاشید و نی‌ها آتش می‌گرفت.

گوئی همه‌ی دنیا جمع شده بودند تا انتقام این چند سال را از ما بگیرند و از صدام حمایت کنند.

هر روز علیه ما قطعنامه صادر می‌کردند و در عوض به عراق مجوز استفاده از سلاح‌های شیمیایی و غیر متعارف می‌دادند!

آمریکا ناوگانش را آورد و در خلیج فارس مستقر کرد. آن‌ها و قیحانه کشتی‌ها و هواپیماهای ما را هدف قرار می‌دادند.

در آن اوضاع آشفته، حاج علی شب و نیمه‌شب برای بازدید جزایر شمالی و جنوبی و پد غربی می‌رفت.

بهار ۱۳۶۷ را فراموش نمی‌کنیم. بچه‌ها پایه‌پای حاج علی سخت درگیر بودند و شب و روزشان را گم کرده بودند.

وضع هور خیلی آشفته بود. برادر رحیم صفوی آمد تا اوضاع منطقه را ببیند.

وقتی حاجی را دید از دور دستی تکان داد و صدایش کرد. بعد گفت: حاج علی، موقعیت قرار گاهت را عراقی‌ها شناسایی کرده‌اند. قرار گاه را پشت توپخانه ببر.

من حرف‌های حاجی را با برادر رحیم شنیدم. گفتم: حاج علی چه کار می‌کنی، می‌ری عقب؟

چهره‌ی حاجی حرف دیگه‌ای می‌زد. نگاهی به من کرد و خیلی محکم گفت: نه.

بعد گفت: سید سوار ماشین شو بریم جلو.

وسط جزیره که رسیدیم حاجی گفت: ببین سید، قرار گاه من باید همین جا باشه، وسط خود جزیره.

بعد ادامه داد: وجدانم قبول نمی‌کنه بچه‌های مردم جلو باشند، من برم فکر قرار گاه خودم باشم. من باید کنار همین‌ها باشم تا روحیه بگیرند فهمیدی؟! بعد ادامه داد: فاو داره از دستمون می‌ره. عراقی‌ها دوباره اومدند تو شلمچه که برای وجب به وجبش شهید دادیم. نباید بگذاریم جزیره از دست بره. برو و بچه‌ها رو جمع کن، می‌خوام براشون صحبت کنم.

همه‌ی بچه‌ها که جمع شدند حاجی گفت: خب بچه‌ها، ان شاء الله تا ده بیست روز دیگه همه راحت می‌شیم. همه رو بر می‌دارم و می‌برم مشهد و یک ماه اونجا استراحت می‌کنیم و خستگی از تنمون در می‌یاد.

بچه‌ها هم با صدای بلند گفتند: ان شاء الله.

آخر جلسه حاجی رو به قنبری که از نیروهای عملیات قرار گاه بود کرد و گفت: «راستی قنبری، چند شب پیش خوابت رو دیدم».

قنبری خوشحال گفت: خیر باشه.

حاجی ادامه داد: «خیره، من و تو داشتیم از یک کوهی بالا می رفتیم. من جلو رفتم و دست تو رو هم گرفته بودم. بالای کوه هم امام ایستاده بود. همین طور که داشتیم به سختی بالا می رفتیم به نزدیکی های قله که رسیدیم یک دفعه دستت ول شد و افتادی پایین! تو رفتی پایین و من رفتم بالا».

قنبری که ناراحت شده بود گفت: حاجی، ولمون کردی و رفتی پیش امام؟! حاجی با لبخند گفت: «بابا جان، اول اینکه خوابه، بعد هم من دستت رو ول نکردم. خودش ول شد. حالا غصه نخور. شاید اون پایین بهتر باشه، چه می دونی؟»

غذا را که آوردند قورمه سبزی بود. حاجی میل به خوردن نداشت. یک کلوچه برداشت و در قورمه سبزی زد و با بی میلی شروع به خوردن کرد، درحالی که در فکر بود.

هر روز خبرهای بدی می رسید. فاو و شلمچه از دستمان رفته بود. همه می گفتند قصد بعدی صدام پس گرفتن جزایر است.



آخرین دیدار

همسر شهید و خانواده

سه روزی بود که منتظر حاج علی بودیم. به خواهرش قول داده بود که شام مهمانش باشد.

اولین بار بود که بدقولی می کرد. خواهرش (ام جواد) غذاهایی را که پخته بود با خودش آورد خانه‌ی مادر تا همه دوباره دور هم جمع بشیم. علی وقتی آمد بعد از احوال‌پرسی، رفت آشپزخانه و ناخنکی به مرغ‌ها زد. اما مثل همیشه توی تله افتاد!

چون همون موقع خواهر آمد داخل آشپزخانه. اما این بار خواهرش یک تکه نان برداشت و مرغ داخلش گذاشت و لقمه کرد داد دست علی.

آن شب، شب آخری بود که علی را می دیدیم اما هیچ کس خبر نداشت. بعد آمد پیش بچه‌ها. چهار دست و پا شده بود! صدای بره در می آورد! به بچه‌هایش کولی می داد.

بچه‌ها هم خیلی خوشحال بودند و بلندبلند می خندیدند. خواهرش دم آشپزخانه نشسته بود و انگار از چیزی ناراحت بود. حاجی رفت سمتش و علت را پرسید.

ام سجاد خواهر دیگرش گفت: حاجی، شنیدم عراق می‌خواد جزیره رو بگیره.

حاجی با شنیدن این حرف سعی کرد خنده از روی لبش نرود. خیلی مطمئن به خودش اشاره کرد و گفت: «مگه از روی جنازه‌ی ابو حسیب رد بشن. کی جزیره رو می‌ده بهشون؟»

بعد برای اینکه بحث را عوض کند گفت: بسه دیگه، این حرف‌ها چیه؟
مردیم از گرسنگی.

سفره که پهن شد ننه نمی‌آمد جلو، می‌گفت سیرم، اما با اصرار علی آمد و کنار علی نشست.

گاهی پدر علی با او شوخی می‌کرد. یادم هست که گفت: علی، عراق فاو رو گرفت، جزیره رو هم از شما می‌گیره.

علی با اینکه با پدرش مثل دو تا دوست بودند و خیلی با هم شوخی داشتند، از این شوخی پدرش ناراحت شد و گفت: «بابا جان، عراق زمانی جزایر مجنون رو از ما می‌گیره که از روی جنازه‌ی من رد بشه. مطمئن باش که آن روز من زنده نیستم».

آن شب حال و هوای عجیبی بین اعضای خانواده بود. همه در ذهن خودشان سؤال‌هایی داشتند؟!

اما هیچ کس به روی خودش نمی‌آورد! پشت خنده‌های ظاهری مان دلهره و نگرانی بیداد می‌کرد.

ننه طاقت نیاورد و گفت: من باهات می‌یام ننه. حاجی گفت: نه واسه‌ی چی می‌یای؟ بچه‌ها صبح می‌رند مدرسه.

علی آن شب نگذاشت هیچ کس او را همراهی کند! به خانه که رسیدند علی تلفن زد و به ننه گفت: ننه، پس فردا ظهر می‌یام اونجا. قلیه‌ماهی درست کن. ننه این را که شنید انگار حالش بهتر شد.

حاج علی عاشق بچه‌ها بود با اینکه مدت زمان کمی در خانه حضور داشت ولی سعی می‌کرد در همان مدت کم هم به آن‌ها ابراز محبت کند. بعضی مواقع می‌شد با خستگی زیاد به خانه می‌آمد. محمدحسین و زینب از پدرشان انتظار داشتند که با آن‌ها بازی کند. حاجی هم دریغ نمی‌کرد.

زمانی که حاج علی از منطقه برمی‌گشت، محمدحسین زودتر در را برای پدر باز می‌کرد. زینب از این بابت ناراحت می‌شد.

یادم هست که حاجی دوباره بیرون می‌رفت و دوباره در می‌زد تا زینب برود و در را باز کند.

زینب کم‌کم داشت بزرگ می‌شد. به من گفته بود که برای زینب یک روسری تهیه کنم.

سر سفره زینب دائم می‌آمد و روی کول حاج علی سوار می‌شد. بعد بشقاب غذایش را می‌گذاشت روی سر علی و با هر قاشقی که برمی‌داشت تا بخورد، همه‌ی دانه‌های برنج را می‌ریخت روی سر و کله‌ی حاج علی.

زینب از اینکه این کار را می‌کرد، خیلی خوشحال بود. گاهی خواهر حاج علی از این کار زینب عصبانی می‌شد، اما حاج علی می‌گفت: «کاری باهاش نداشته باش، زینب آزاده، بگذار هر کاری می‌خواد بکنه».

در خانه خم می‌شد و بچه‌ها پشتش سوار می‌شدند و با آن‌ها بازی می‌کرد. شیرینی آن خاطرات اندک، هنوز در ذهن بچه‌هاست.

صبح زود یک لباس نو پوشید و ریش‌هایش را کوتاه کرد! انگار به مهمانی دعوت شده! همه‌ی مدارکش را در خانه گذاشت و به بچه‌ها که خواب بودند خیره شد! بعد با من خداحافظی کرد تا برود.

شیرینی

پرسیدم: حاجی کی برمی گردی؟ جواب نداد. نگاهی به من کرد و رفت.
غروب تلفن زدم و گفتم: علی مدارکت را جا گذاشتی.
گفت: می دانم، اشکال نداره، بگذار باشه.
پرسیدم برای شام می آیی؟ گفت: «نه نمی تونم بیام.» دوباره پرسیدم: شام
خوردی؟
گفت: «اونم چه شامی.» بعد هر چه غذای خوب و خوشمزه بود نام برد.
چلوکیاب و ...
پرسیدم فردا برای ناهار می آیی؟ گفت: «معلوم نیست.» و این آخرین صحبت
ما بود.



اوضاع وخیم

سرداران محسن رضایی و غلامپور
و شهید سوداگر

در اردیبهشت، خرداد و تیر سال ۱۳۶۷ اوضاع جبهه‌ها عوض شد! طرح دفاع متحرک توسط دشمن پیاده شد. همه‌ی دنیا پشت سر عراق قرار گرفتند. عراقی‌ها مدام به جبهه‌های مختلف ما در غرب و جنوب حمله می‌کردند. گلوله‌باران شیمیایی، کار هر روزه‌ی آن‌ها شده بود. آن روزها، دشمن به کمک آمریکایی‌ها به فاو حمله کرد. بعد از تصرف آن، به سمت شلمچه آمدند. آن روزهای تلخ، علی در مقرر فرماندهی در عمق جزیره حضور داشت و یگان‌هایش را هدایت می‌کرد و کوتاه نمی‌آمد! حاج علی از پیشروی‌های دشمن خیر داشت ولی خم به ابرو نمی‌آورد. از خبرهای تلخ و مأیوس‌کننده‌ای که از بی‌سیم‌ها می‌شنید، ترسی نداشت. نفس پاک و مطمئن‌اش، علی را به این باور رساند که مزد جهاد مردان خدا، شهادت است.

سردار محسن رضایی درباره‌ی آن روزها می‌گوید: پس از شکست در فاو، یقین کردم عراقی‌ها در قدم بعدی به سوی شلمچه خواهند آمد.

حدس درست بود، در عرض چند ساعت شلمچه از دست ما خارج شد و عراقی‌ها با استراتژی دفاع متحرک، چهارنعل پیش می‌آمدند! بی‌سیم‌ها هر لحظه خبر تازه‌ای را به من می‌دادند. پس از تصرف شلمچه، به فرماندهان، مخصوصاً علی هاشمی و احمد غلام‌پور گفتم: عراقی‌ها در گام بعدی به سراغ جزیره می‌آیند. حواستان را خوب جمع کنید.

به همراه آقا رحیم صفوی و علی شمخانی در قرارگاه جنوب بودم. مدام منطقه را زیر نظر داشتم. این برادران، همه‌ی گزارش‌های منطقه را برایم توضیح می‌دادند و من سراپا گوش بودم.

به غلام‌پور گفتم همه‌ی یگان‌ها، مواضع و استحکامات را بررسی کند و غفلت نکنید. گفتم: سریع به هور برو و همراه علی باش و از آنجا لحظه‌به‌لحظه به من گزارش بده.

بعدها غلام‌پور به من گفت: «صبح روز چهارم تیرماه در جزیره با علی جلسه گذاشتم. به او گفتم: در این موقعیت چه کنیم؟ عراق داره با قدرت جلو می‌آید و نمی‌شود جلوی آن‌ها ایستاد. عراق همه‌ی محورها را شیمیایی زده و...»

علی خونسرد و آرام و با اطمینان گفت: «طرح‌های زیادی برای این شرایط دارم.»

خوب یادم هست که حاج علی در کنار احمد کاظمی، قاسم سلیمانی، گرجی‌زاده، عباس هوشمی، شهبازی و عده‌ای دیگر از فرماندهان سپاه ایستاده بود.»

برادر غلام‌پور ادامه داد: «داشتم به علی می‌گفتم اگر الان عراق حمله کند، چه می‌توانیم بکنیم!؟»

وقتی خواست جواب مرا بدهد، ناگهان حمله‌ی سنگین توپخانه‌ای عراق شروع شد. مثل باران بهاری، عراق گلوله می‌ریخت. به نظر می‌رسید عراقی‌ها می‌خواستند روحیه‌ی ما را در جزیره تضعیف کنند تا راحت پیش‌روی کنند. در جزیره عراق عادت داشت از ساعت چهار یا پنج صبح حملاتش را شروع کند ولی آن روز حدود ساعت هشت صبح حمله‌اش را شروع کرد. این تغییر ساعت هزار راز و رمز داشت.»

آن روز غلام‌پور مرا نسبت به منطقه و چگونگی هجوم عراق توجیه کرد. هرچند به حرف‌های غلام‌پور گوش می‌دادم، ولی بیشتر ذهنم متوجه علی بود که در جزیره چه می‌کند!؟

علی هاشمی از نیروهای مهم برای دشمن بود. به این دلیل که نیروهای عراقی، کادر را بر وظیفه، فرمانده را بر غیر فرمانده، عرب را بر غیر عرب، لباس سبز را بر غیر لباس سبز ترجیح می‌دادند. می‌خواستند انتقام آن رویایی را که هرگز محقق نشد از عرب‌هایی که در خطوط مقدم بودند بگیرند.

علی هاشمی هم کادر بود، هم فرمانده، هم سپاهی بود و مهم‌ترین نکته‌ای که داشت این بود که او عرب هم بود. علی هاشمی با غیرت خودش خواب راحت را از صدام و ماهر عبدالرشید که فرمانده سپاه سوم عراق بود، با عملیات‌ها و طرح‌های مختلف رُبود.



آتش در نیستان

سردار غلامپور

گرمای تیر بی داد می کرد. پشتیبانی ضعیف بود. خبر سقوط خط‌ها یکی پس از دیگری می‌رسید. حاج علی روی خط بی سیم رفت و از «برادر محمد درخور» که یکی از فرمانده گردان‌ها بود اوضاع را پرسید.

او هم گفت: حاجی، من شاسی بی سیم رو می‌گیرم، شما هر طور برداشت کردید...

صدای توپ و خمپاره و موشک بیداد می‌کرد. اما چاره‌ای نبود باید مقاومت می‌کردیم.

حاج علی گفت: بین محمد، می‌دونم چی بهت می‌گذره. همه رو می‌دونم، ولی آبروی اسلام به تو بستگی داره ...

درخور گفت: حاجی پیامی که می‌فرستید خیلی سنگینه. مگه من کی هستم؟ حاج علی تأکید روی حفظ موقعیت داشت، ولی درخور گفت: حاجی بال‌های دو طرف من شکسته. همه‌ی نیروهام رو از دست دادم.

اما حاج علی دائم تأکید می‌کرد که هر طور شده خط رو نگه دار. شرایط بدتر از آنی بود که فکر می‌کردیم. من و حاج علی با چند تا از بچه‌ها به قرارگاه رفتیم و روی طرح نجات جزیره کار کردیم.

حاج علی گفت: «قنبری، با مسئول جهاد برو جزیره‌ی شمالی، آگه شد ضلع شرقی جزیره‌ی شمالی رو بشکافید و آب بندازید توی جزیره تا سرعت پیش روی دشمن کند بشه».

من گفتم: علی بیا بریم قرارگاه عقب‌تر. اونجا روی طرح کار می‌کنیم. این جور که نمی‌شه، شیمیایی زدند. نیروها دارند عقب‌نشینی می‌کنند. اینجا موندی که چی بشه؟

حاج علی به صورت من خیره شد و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «کجا برم، هنوز نیروهای ما تو جزیره هستند. نمی‌توانم ول کنم عقب برم، باید تکلیف اون‌ها روشن بشه».

بعد سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی ادامه داد: «حاج احمد، برگردم عقب چی بگم؟ بگم جزیره رو ول کردم، بچه‌ها تون شهید شدند؟ نه، همین جا می‌مونم، من با بچه‌ها بر می‌گردم».

همین موقع قنبری با شتاب آمد و خبر آورد که عراقی‌ها تا دو کیلومتری جاده‌ی سیدالشهدا ع آمده‌اند و خیلی سریع دارند جلو می‌آیند. نیرویی هم در جزیره نمانده و همه دارند عقب‌نشینی می‌کنند. اگر کسی هم مانده، یا شیمیایی شده یا وسط نی‌ها مخفی شده.

ساعت یازده صبح بود که رفتم عقب تا به مرتضی قربانی سر بزوم. به حاج علی هم گفتم: اینجا نمان، سریع بیا عقب.

بیرون که آمدیم دیدم نی‌ها در آتش حملات موشکی عراق می‌سوختند، حاج علی خیره شده بود به آن‌ها. انگار این دل او بود که می‌سوخت.



هلی برن

محسن رضایی و قاسم بادی

وقتی غلام پور اوضاع وخیم منطقه را برایم گزارش داد، سریع دستور دادم و گفتم: آقای غلام پور، خوب گوش کن. همین الان به یگان‌ها دستور عقب‌نشینی بده.

صدای غلام پور را در بی‌سیم می‌شنیدم که مشغول رساندن دستورم بود. یک‌دفعه خبر دادند عراقی‌ها از محور جاده‌ی سیدالشهدا مشغول پیش‌روی هستند.

یگان‌های ما مشغول عقب‌نشینی بودند و عراق هم تا می‌توانست شیمیایی می‌زد تا خسارت و تلفات زیادی از ما بگیرد.

غلام پور لحظه‌به‌لحظه اوضاع وخیم خط و جزیره را گزارش می‌داد. با بغض گفتم: برادر محسن بیشتر نیروها شیمیایی شده‌اند. اوضاع اینجا خیلی خرابه. دوباره به غلام پور دستور دادم که برود کمک مرتضی قربانی و او را به عقب بفرستد.

آن روز حاج علی بی‌توجه به پیش‌روی دشمن، در قرارگاه مشغول صحبت با احمد کاظمی و قاسم سلیمانی بود. لحظاتی بعد قاسم و احمد به طرف بیمارستان امام رضا علیه‌السلام رفتند و علی تنها در قرارگاه ماند.

به غلام‌پور پیغام دادم که احتمال هلی‌برن عراقی‌ها وجود دارد، پس چرا علی عقب نمی‌آید؟

نگران‌ش بودم. باورم نمی‌شد امروز روز آخر علی باشد. آن لحظات تلاش می‌کردم هر طور شده علی را از جزیره بیرون بیاورم.

احمد با بی‌سیم خبر داد که بسیجی‌ها با آنکه شیمیایی شده‌اند بی‌امان مشغول آرپی‌جی زدن هستند و عقب نمی‌آیند. دلم مثل سیر و سر که می‌جوشید. باور اینکه عراق جزایر را تصرف کند برایم مشکل بود.

وقتی خبر شیمیایی شدن نیروها را در جزیره شنیدم، دلم کباب شد. نه می‌شد بگویم نجنگید و نه می‌شد بگویم بجنگید.

صدای علی را در بی‌سیم شنیدم به فرماندهان محور خندق روحیه می‌داد. احساس کردم علی دارد شمارش معکوس حضورش را در قفس دنیا می‌شنود. البته تا دل با خدا رفیق نشده باشد، نمی‌تواند آنچه نادیدنی است ببیند.

این حرف را علی با گفتار و عملش ثابت کرد. این جمله‌ی عباس هوشمی یادم نمی‌رود که در پاسخ علی هاشمی در بی‌سیم بی‌هیچ کد و رمزی گفت: آقا اینجا کربلاست. عمر سعد دارد طبل پیروزی می‌زند.

این حرف‌ها را که شنیدم از ماندن خودم شرم‌منده شدم، ولی راهی نداشتم. عباس تندتند می‌گفت: برادر علی، بچه‌ها دارند از شدت شیمیایی خفه می‌شوند. صدای علی را شنیدم که با بغض گفت: «عباس جان هر کاری می‌تونی بکن تا آن‌ها را عقب بیاوری. به خدا پناه ببر».

نزدیک ظهر بود. دوباره با بی‌سیم به غلام‌پور گفتم: احمد، هر طوری شده علی را بیاور عقب، کوتاهی نکن. من علی را از تو می‌خوام.

شهروری

غلام پور هم تندتند می گفت: برادر محسن روی چشم.
 هنوز تیپ‌های امام رضا علیه السلام و ۴۸ فتح در عمق جزیره بودند. همه‌ی تلاش
 علی، خارج کردن آن‌ها بود. علی خودش را به آب و آتش زد تا کسی از
 نیروهای رزمنده دست عراق نیفتد. با بی سیم از غلام پور پرسیدم: چه خبر؟
 گفت: دارم می‌رم دنبال علی، الان در حال نزدیک شدن به دژ شهید باکری
 هستم. داشت حرف می‌زد که یک‌دفعه لحنش عوض شد!
 فریاد زد: آقا محسن، هلی کوپترای عراقی اطراف قرارگاه علی دارن می‌شینند!!
 آقا محسن، دعا کن علی بتونه سریع از قرارگاه خارج بشه.
 با شنیدن این خبر هُری دلم ریخت. وجودم را اضطراب گرفت. با تندی
 گفتم: پس علی چی شد؟ پس تو چی کار می‌کنی؟ مگه نگفتم علی رو از
 قرارگاه هور بیرون بیار؟ چرا حرف گوش ندادی؟
 یادمه که هزار تا حرف به غلام پور زدم. گوش‌ی بی سیم از دستم نمی‌افتاد.
 صدای احمد می‌آمد که می‌گفت: مشغول پی‌گیری هستم. مطمئن باش آقا
 محسن.

ساعت دو عصر بود که غلام پور خبر سقوط جزیره را به من داد، ولی من از
 هور می‌پرسیدم که علی چه شد؟
 غلام پور گفت: احتمالاً در هور است. دستور دادم گروه‌های اطلاعاتی بروند
 دنبال علی.
 تا سه روز بچه‌ها می‌گشتند ولی...

ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه بود که به دستور فرماندهی قرار شد حاج
 علی به عقب برگردد.

به حاجی دائم می گفتم: پاشو حاجی، کسی دیگر اینجا نیست.
رفتم و پشت فرمان نشستم و حاجی هم کنار من نشست. پشت ما هم، جووند
و گرجی و محمدی نشستند.
تا آمدم استارت بزدم حاج علی داد زد: «هلی کوپترها روبه رومون هستند،
وایسا، نمی شه با ماشین رو جاده بریم».
گرجی هم داد زد الان اسیر می شیم. حاجی گفت: «بچه ها پیاده شید. پراکنده
می شیم».

اطراف ما آب و نی های بلند بود و بالای سرمان هلی کوپترهایی که بعضی ها از
درهایش آویزان بودند و با دست ما را نشان می دادند!
فقط می دویدیم وسط نی ها تا بلکه گمان کنند. حتی نمی توانستیم برگردیم
و عقب را نگاه کنیم.

نمی دانستم چه اتفاقی برای حاج علی افتاده. فقط هوشنگ را دیدم که پای
مصنوعی اش لای خاکسترها گیر کرده و جا مانده.
دور و برمان آب بود و تا چشم کار می کرد نیزار.



عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

محسن رضایی

در گوشه‌ی ۱۳۶۷/۴/۴ سال‌نامه‌ام نوشتم: برادر علی! اینک که اراده‌ی الهی را می‌خواهی در زمین تحقق ببخشی و بر تو تکلیف شده از تمامیت آرمان‌های الهی در جبهه‌ها دفاع کنی، دیگر تشنگی، زخم و جراحت برای تو مفهومی ندارد، چقدر خوب این مفهوم را به من و دوستانت یاد دادی. به علی شمخانی دستور دادم هلی کوپتری بر فراز منطقه بگردد، شاید خبری شود. او هم مثل من علاقه‌ی زیادی به علی داشت. هفده روز بچه‌های اطلاعات در هور گشتند، ولی خبری نشد. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم.

سه روز پس از سقوط جزایر، در پایگاه گلف جلسه‌ای تشکیل دادم و از فرماندهان هم دعوت کردم بیایند. آقای هاشمی رفسنجانی هم به عنوان جانشین فرماندهی کل قوا در آن جلسه حضور داشت.

ساعت نُه صبح وارد جلسه شدیم. گلف ساکت و بی سر و صدا بود. چهره‌ی فرماندهان گرفته و خسته بود. از احمد کاظمی گرفته تا رئوفی، قربانی، آقا رحیم، شمخانی، همه دلشان گرفته بود. حال گزارش دادن نداشتم. این کار را به شمخانی سپردم.

ایشان بعد از تلاوت قرآن، ضمن خیر مقدم به آقای هاشمی گفت: برای اطلاع شما، برادر هوشمی گزارشی از وضعیت پیش آمده می دهد. او در جزیره بوده و همراه نیروها در محور خندق شیمیایی شده.

هوشمی معاون علی هاشمی بود و علی را دوست داشت از اینکه لحظه‌ی درگیری کنار علی نبود، از من و غلام پور شاکی بود؛ چون دستور داده بودم جلو بروم و نیروها را سرپرستی کند. او هم به برخلاف میلش علی را تنها گذاشت. می گفت هیچ وقت خودش را نمی بخشد.

بعد از صحبت های آقای شمخانی نوبت عباس هوشمی شد. عباس با خواندن این آیه شروع به صحبت کرد: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.» تا این آیه را خواند همه گریه کردند.

گویی هوشمی داشت روضه می خواند. عباس رو به آقای هاشمی کرد و گفت: بدانید بچه‌ها در اوج مظلومیت مقابل عراقی‌ها جنگیدند و لحظه‌ای کوتاه نیامدند.

بعد ادامه داد: آقای هاشمی، نیروهای توپخانه‌ی ما، اولین گلوله توپ را که شلیک کردند، بلافاصله مورد حمله شیمیایی قرار گرفتند و نوبت به گلوله‌ی دوم نرسید و همه شهید شدند!

همه گریه می کردیم. ناگهان شمخانی داد زد بس کن. هوشمی دیگه چیزی نگو.

عباس هم به احترام شمخانی سکوت کرد. تا دقایقی جلسه از غربت بچه‌ها در حال گریه و ندبه بود. در عمرم آن قدر گریه نکردم. نه من، همه‌ی بچه‌ها همین طور بودند. آقای هاشمی که منقلب شده بود، چند دقیقه‌ی بعد شروع کرد به صحبت.

شمرده شمرده همراه با بغض گفت: برادران من، به خدا توکل کنید. خدا بهترین یار ماست، شاید این مسائلی که برای ما به ظاهر تلخ است، در باطن شیرین باشند، ما نمی دانیم.

ما این مشکلات و زحمات را به عشق سرور و سالار شهیدان حسین بن علی علیه السلام تحمل می کنیم.

برادران، هرگز یأس به خودتان راه ندهید، باور کنید حکایت من و شما حکایت این بیت شعر است:
هر که دیوانه‌ی عشق تو نشد عاقل نیست

عاقلانۀ است که دیوانه‌ی عشق تو شویم
بعد ادامه دادند: می دانیم ما در جنگ نابرابری قرار گرفته ایم. دنیا یک طرف و ما یک طرف. امروز جمهوری اسلامی در اوج مظلومیت در مقابل دنیایی که صف آراییی کرده، مقاوم ایستاده است.
هرگز هراس به خودتان راه ندهید. امام خمینی زنده است و سایه‌ی او بر سر ماست. من از همت مردانه‌ی شما با خیرم. دلاورمردی علی هاشمی را خوب می دانم...

وقتی عباس هوشمی را بعد از گذشت پنج روز در جلسه‌ی گلف دیدم، یاد علی افتادم. از رابطه‌ی صمیمی او با علی خبر داشتم. از او پرسیدم: برادر هوشمی از علی چه خبر؟

گفت: هیچ خبری نیست. گفتم: آقای هوشمی، چند شب است که خواب علی را می بینم. از میان نی‌های هور مرا صدا می کند. هوشمی گفت: علی را به خدا سپردم.

شیرازی

بعد ادامه داد و گفت: برادر محسن من بعد از پیروزی انقلاب تا ۱۳۶۷/۴/۴ همیشه همراه علی بودم و ازش جدا نشدم. نمی دانم این روز آخر چرا این طور رقم خورد؟ وقتی از قرارگاه راهی خندق شدم، باورم نمی شد این دیدار آخر من و علی باشد.

بعد از علی من هیچ دلخوشی ندارم. از دیدن خانواده‌ی علی هاشمی شرمنده هستم.

من هر چند از نظر سنی بزرگ‌تر از علی بودم، ولی او استادم بود و من درس‌های زیادی از او آموختم.

علی از کسانی بود که در کار جنگ و جبهه استقامت داشت. چه زمان شناسایی‌ها، چه زمان آتش دشمن و فشار حملات و...

علی در هور، هرگز دست از کار برنمی داشت. حتی وقتی مجروح می شد، سعی می کرد به نحوی حضورش در منطقه احساس شود. زخم‌هایش را در پست امداد خط مقدم پانسمان می کرد و خون‌آلود و گاه لنگ‌لنگان باز می گشت.

با عباس هاشمی سه ساعت خلوت کردم، هر بار که رئیس دفترم، آقای رسول‌زاده، می گفت فلانی آمده می گفتم همه‌ی ملاقات‌های امروز را لغو کن. دوست داشتم تا شب، هاشمی از علی حرف بزند و من گوش بدهم.

وقتی با عباس خداحافظی کردم، درحالی که گریه می کرد گفت: برادر محسن من هنوز انتظار آمدن علی را می کشم.

وقتی عباس رفت، به رسول‌زاده گفتم عکسی از علی برای اتاقم تهیه کن تا همیشه بینم و یادش کنم.



چشم انتظار

عبدالرضا مومنی و مادر شهید

یک سال قبل از شهادتش بود. از جاده بستان به سوسنگرد می رفتیم. درباره‌ی سرنوشت و آینده‌ی خودش از او پرسیدم.

گفت: «عبدالرضا جان، من تا الان دو بار تا مرز شهادت رفته‌ام ولی شهید نشدم. به شما قول می‌دهم در این جنگ، حتی اگر یک روز باقی مانده باشد، شهید خواهم شد».

بعد یک عکس کوچک از توی جیبش در آورد و یادگاری به من داد. پشت عکس نوشته بود: سردار رشید اسلام شهید علی هاشمی.

می‌گفت: روزی که مردم من را تشیع می‌کنند و زیر تابوت من را گرفتند، دوست دارم عده‌ای بگویند:

«این گل پرپر از کجا آمده.» و عده‌ای دیگر بگویند: «از سفر کرب و بلا آمده.» می‌گفت: «خیلی لذت داره که این را برای من بگویند».

چهارم تیرماه ۱۳۶۷ بود. علی قول داد که می‌یاد خانه. به من هم گفته بود برایش قلیه ماهی درست کنم. آن روز سبزی خریدم و قلیه ماهی درست کردم، نان پختم و منتظر ماندم تا بیاید.

تا آن روز بدقولی نکرده بود! یک دفعه دیدم که در زدند، خوشحال شدم. فکر کردم علی است.

دویدم سمت در، همسر و بچه‌های علی بودند. گفتم: پس کو علی؟
گفت: مادر خبر نداری، جزیره‌ی مجنون رو گرفتند. حمله شده. شیمیایی زدند...

رنگ از چهره‌ام پرید. بعد پدر علی به برادر ملاح که در جزیره بود زنگ زد و سراغ علی را گرفت. ملاح هم گفت: معلوم نیست چه به سر حاجی آمده. حاجی نیست!

گوشی از دست پدر علی افتاد و شروع کرد به گریه کردن. من هم دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم.

گفتم: می‌گن علی گم شده. مگه می‌شه؟ علی من جزیره رو مثل کف دستش می‌شناسه.

بعد از اون، کار ما شد چشم‌انتظاری؛ آن هم در سکوت. چون معلوم نبود که علی اسیر شده یا شهید.

باید مراقب می‌بودیم که اگر اسیر شده عراقی‌ها به هویتش پی نبرند. خیلی سخت گذشت.

خواهرش می‌گفت: بعد از مفقود شدن حاجی من رفتم توی اتاق و تا سه روز فقط گریه کردم.

طوری شد که دیگه از بچه‌هام خجالت می‌کشیدم. من خیلی به علی وابسته بودم. همش می‌گفتم خدایا کمکم کن. خلاصه زندگی رو برای شوهر و بچه‌هام زهر کردم.

شیرازی

تا اینکه خودش آمد به خوابم. بعد از نماز صبح بود، یک دشداشه‌ی سفید تنش بود. همین‌جوری که بغلش کردم گریه می‌کردیم. همه‌ی محاسنش از گریه خیس شد.

گفتم: حاجی بلند شو، گفت: «من نمی‌توانم بلند شوم، من کمرم شکسته». گفتم برای چی؟ گفت: «من از اشک‌های تو کمرم شکسته». با تعجب گفتم: حاجی می‌گن تو شهید شدی!؟

گفت: «دیگه باید راضی باشی به رضای خدا.» این رو که بهم گفت از خواب پریدم. همین‌طور گریه می‌کردم.

وقتی خوابم را برای شوهرم تعریف کردم گفت: دیگه می‌خوای چه جوری باهات حرف بزنه که قبول کنی؟ ازت خواسته که شهادتش رو بپذیری و این قدر گریه نکنی.

از اون موقع تا حالا سعی کردم دیگه با خودم کنار بیام.



تا انتها

علی اصغر گرجی زاده

وقتی بالگردها دور قرار گاه ما پیدا شدند هیچ راهی نداشتیم. پخش شدیم و شروع کردیم به دویدن. بالگردها آمده بودند پایین؛ آنقدر که خلبان و کمک خلبان را به وضوح می دیدم. حتی خلبان، کلاه مخصوص پروازش را از سرش در آورده بود!

تا لحظات آخر با علی بودم اما نمی دانم چه شد که موج انفجار و گلوله‌هایی که بی محابا به سمت ما شلیک می شد، به همراه آتش سوزی وسیعی که در نیزارها به وجود آمد، ما را از هم جدا کرد.

قسمت من اسارت شد و بی خبری از علی. در روزهای اولیه‌ی اسارت، خودم را فریدون کرم‌زاده امدادگر تیپ ۸۴ حضرت موسی بن جعفر علیه السلام معرفی کردم.

هر قدر هم که شکنجه شدم اما روی حرف خودم ایستادم و گفتم فریدون کرم‌زاده هستم. سه ماه و نیم از اسارت‌م گذشت. همان افسر که بازجویی‌ام کرده بود و به فارسی تسلط داشت با یک سرباز آمدند دم سلول.

سؤال‌ی پرسیدند که ترسیدم، دنبال علی اصغر گرجی زاده می گشتند. به عربی گفتم: اینجا شخصی به این نام نداریم.

رفتند ولی دلهره دست از سرم بر نمی داشت. مطمئن بودم که برمی گردند. هزاران هزار فکر و خیال توی سرم بود. از حجم زیاد این همه خیال سرم داشت می ترکید.

حدسم درست بود، نیم ساعت بعد برگشتند و مرا از سلول بیرون کشیدند! عکسی دستشان بود که چهره‌ی درب و داغون شده‌ای را با آن تطبیق دادند! هر چه انکار کردم فایده نداشت! مرا سوار ماشین کردند و بردند استخبارات. دوباره روز از نو، روزی از نو.

برایم عجیب بود. اولین چیزی که در استخبارات از من سؤال کردند علی هاشمی بود.

اولش دروغ گفتند، گفتند: علی هاشمی را گرفته‌ایم. کمی به خودم مسلط شدم و گفتم: خدا رو شکر، حداقل به شما می گه که ما هیچ کاره بودیم. پنج دقیقه از این حرفشان نگذشته بود که ریختند سرم و حسابی کتکم زدند که: یالا بگو علی هاشمی کجاست.

فکر می کردند علی هم مثل من با یک اسم مستعار، خودش را معرفی کرده. عراقی‌ها علی را بیشتر از ما می شناختند.

در واقع آن روز، بالگردهای عراقی با اطمینان از اینکه علی هاشمی در منطقه است، به قصد دستگیری یا کشتن علی به قرارگاه نصرت آمدند.

آن‌ها آمده بودند تا علی را به جرم نداشتن همان تعصب کوری که آنان را وادار به جنگ در برابر مردم بی گناه ایران کرده بود مجازات کنند، آخه هر چه بود علی هم عرب بود.

دست خالی برگشتن عراقی‌ها از هور باعث نشد تا این فرمانده عرب ایرانی از خاطرشان برود.

آن‌ها عکس علی را داشتند و مدت‌ها در همه‌ی اردوگاه‌ها درصدد تطبیق آن، با کسی بودند که گمان می‌کردند علی هاشمی است.

آن لحظات برایم بعد از سه ماه و نیم اسارت لحظات شیرینی بود، از آن جهت که مطمئن شدم دست آن‌ها به علی نرسیده. پیش خودم می‌گفتم: علی یا شهید شده یا اینکه برگشته عقب.

فکر کردم چون علی هور را مثل کف دستش می‌شناسد برگشته عقب. ولی همان شب علی را با لباس احرام در خواب دیدم!

داخل مسجدالحرام بودیم. علی و حمید رضوانی که قبلاً شهید شده بود مُحرم بودند ولی من نه.

گفتم: علی! چرا شما مُحرمید ولی من نه؟! لبخندی زد و گفت: «خودت نخواستی با ما بیایی.» از خواب بیدار شدم. حالا دیگر مطمئن بودم که حاج علی عزیزم شهید شده.

من از اسارت برگشتم ولی علی نیامد. سال‌ها طول کشید تا علی خودش را به ما نشان دهد. اما خاطرات تلخ روز چهارم تیر سال ۱۳۶۷ هیچ گاه از ذهنم نمی‌رود.

من خیلی برایش دلتنگ می‌شوم. برای او و آن تواضع و مهربانی مثال‌زدنی‌اش. برای آن روحیه‌ی خستگی‌ناپذیرش و برای سادگی کلامش.

یاد حرفش می‌افتم، آن روز که با خنده گفت: «ما توی این جزیره می‌مانیم و می‌جنگیم و قبرمان هم همین جاست.»

علی هاشمی از ابتدای جنگ آمد و در همه‌ی عملیات‌ها شرکت کرد. او جبهه‌ی کرخه کور را کرد کرخه‌نور، بعد در عملیات بیت المقدس تیپ ۳۷ نور را تشکیل داد.

او در طول ۲۱ ماهی که در خوزستان جنگ قفل شده بود، با آن حرکت عمیق و شناسایی‌هایی که صورت داد و سازماندهی خوبی که بین بچه‌های عرب ایرانی و عراقی منطقه ایجاد نمود، توانست به خوبی به آن منطقه اشراف پیدا کند و راه رخنه ایران را به مواضع دشمن در خاک عراق فراهم کند.

این مدال خیلی با ارزشی است. این بزرگوار با یک تدبیر خاصی عملیات خبیر را شناسایی و هدایت کرد.

تا جایی که ما توانستیم عملیات را در حد بسیار قابل قبول به انجام برسانیم. این مرهون تلاش‌ها، ذکاوت، درایت، تدبیر و دقت ایشان و هم‌زمان ایشان بود که با حاج علی کار می‌کردند.

نکته‌ی دیگری که شاید کمتر بیان شده، این است که ایشان انسانی شوخ طبع و رئوف بود؛ با اخلاق، رئوف و مهربان نسبت به مردم. مردم‌داری اش خیلی بالا بود.

ویژگی برجسته‌ی حاج علی خلاقیت در اوج حادثه و قدرت هدایت و راهبری وی در شرایط بحرانی بود.



سال‌های انتظار

خانواده‌ی شهید

آقا قاسم (پدر علی) از بسیجی‌های قرارگاه نصرت بود. حاج علی او را هم وارد کار کرد. این پدر دوازده سال حصیر می‌انداخت توی کوچه و می‌نشست کنار در و زل می‌زد به انتهای کوچه! منتظر بود خبری از پسرش بشود. اما افسوس که پدرش سال ۱۳۷۹ از دنیا رفت و پسرش علی را ندید.

سال‌ها گذشت. حسین و زینب بزرگ شدند. همیشه برنامه‌ریزی می‌کردند که اگر پدرشان آمد، چه کار کنند. وقتی بچه‌های سپاه آمدند و گفتند می‌خواهند برای شهادت علی مراسمی بگیرند، چون هیچ نشانی از علی نبود، زینب رفت به اتاقش و در را به روی خودش بست. می‌گفت: مگر می‌شود؟ بابام برمی‌گرده. این‌ها خوب نگشته‌اند! صدام رفت. بچه‌های نصرت همه‌ی زندان‌های عراق را گشتند. اما خبری از علی نشد. حتی گفتند شاید او را از عراق خارج کرده باشند!

رفقایش همه جا را گشتند. اما خبری نشد. سه بار کل منطقه‌ای را که احتمال می‌رفت حاج علی در آنجا شهید شده باشد تفحص کردند. شهدای زیادی بازگشتند اما... تا اینکه گفتند در سال ۱۳۸۹ چند شهید بدون پلاک که یکی از آن‌ها با مشخصات حاج علی است در منطقه‌ی هور پیدا شده! با پیگیری‌های مختلف نمونه‌ی خون مادر و فرزند حاجی را گرفتند و به کشور آلمان فرستادند.

مدتی بعد حاج علی به خواب مادر آمد! خبر داد که مادر من برگشته‌ام و... یکشنبه ۱۳۸۹/۲/۱۹ بود. خبر ساعت چهارده را می‌دیدیم. بعد از خبرهای مختلف، ناگهان تصویر علی با پس‌زمینه‌ی قرمز با چند پرستو دور و برش نگاه ما را میخکوب کرد! همین‌طور مات و مبهوت مانده بودم که تلفن زنگ زد. یکی از بستگان بود. بدون سلام و علیک گفت: ننه علی، پسرت پیدا شد. بعد از ۲۲ سال علی‌ات برگشته، پیکرش در مجنون پیدا شده. نمونه‌ی آزمایش کاملاً با پیکر علی مطابقت داشته. اول از همه خدا رو شکر کردم و بعدش نوهام حسین را با دخترم به تهران فرستادیم تا پیکر پسرم علی را به اهواز بیاورد. آنها پیکر علی را دیده بودند. چفیه‌ی سبزی که حاج علی داشت، لباس زیر او و حتی جوراب او را کامل شناخته بودند.

در آن هوای گرم و بعد از نماز جمعه‌ی تهران و در ایام فاطمیه ع تشییع با شکوهی برگزار شد. مردم تا ساعت شش عصر در خیابان‌های تهران همراه با پیکر علی سینه می‌زدند. چقدر فاطمیه تهران با حضور علی با شکوه شد. اصلاً انگار که علی در فاطمیه آمده بود تا به ندای مظلومیت علی زمان لیک بگوید. علی بعد از آن همه سال گمنامی، به خاطر ارادت خاصی که به مادر سادات حضرت زهرا ع داشت، در روز شهادت ام‌الحسین ع حضرت زهرا ع در تهران، حمیده، سوسنگرد و اهواز به صورت با شکوهی تشییع شد. در همه‌ی شهرها اصرار می‌شد که علی در آنجا دفن شود.

یادم افتاد چند ماه قبل، مادر یکی از شهدا به مادر حاج علی گفته بود: پسرم در عالم رویا، این فضایی که جلوی بهشت آباد هست را نشان داده و گفت: فرمانده ما چند ماه دیگر در اینجا دفن می‌شود. آن زمان جدی نگرفتیم، اما بهترین محل برای دفن حاج علی همین مکان انتخاب شد!



تفحص

عبدالفتاح اهوازبان و سردار باقرزاده

من خودم را با حاج علی شناختم. زندگی ما آن چنان در هم پیچیده بود که یک روز تحمل دوری از علی را نداشتم. یعنی تصور نمی کردم که یک روز من باشم و علی نباشد.

حاج علی پسرعمه‌ی من بود و چهار سال از من بزرگ‌تر. از روز اول مانند یک برادر مراقب ما بود. بعد هم که داماد خانواده‌ی علی شدم و بیش از پیش با هم بودیم.

شب سوم تیرماه در منزل مادر علی مهمان بودیم. همسر من به حاج علی گفت: شنیدم دشمن می‌خواهد جزایر رو پس بگیره؟

حاج علی جواب داد، اما من به خانمم گفتم: بد حرفی زدی، جزایر مثل ناموس علی است. برادرت خیلی ناراحت شد.

حاج علی از یک ماه قبل که حمید رضضانی، از دوستان قدیمی‌اش در جاده‌ی شلمچه شهید شد دیگر حال و روز قبل را نداشت. دنیا برایش کوچک شده بود.

سحرگاه روز چهارم تیر فهمیدم که خبرهایی هست! پاتک شدید عراق شروع شد. برای همین در قرارگاه ماندم و لحظه‌ای از حاج علی جدا نشدم.

بمباران شیمیایی و موشک باران و اخبار ناامیدکننده و ... خیلی نگرانم کرد.

یک دفعه حاج علی در آن وضعیت به طرفم آمد. منتظر بودم مأموریتی بدهد و من را به خط بفرستد، اما گفت: سریع برو اهواز، می‌ری خانه‌ی ما و آبگرمکن و یک وسیله‌ی دیگر که مربوط به سپاه بوده را بر می‌داری می‌بری تحویل می‌دی. این‌ها امانت سپاه بوده.

تعجب کردم. گفتم: حاجی آخه الان وقت این کارهاست؟! باشه، بعداً انجام می‌دم.

صدایش را بلند کرد و گفت: همین الان برو، و بعد رفت سراغ بقیه‌ی کارها دوباره چند دقیقه بعد من را دید. صدایش را بلند کرد و گفت: فتاح، هنوز که اینجایی!؟

گفتم: حاجی، شما بچه‌ی کوچیک داری، آبگرمکن لازم می‌شه. اجازه بده که ... پرید تو حرفم و گفت: برو فتاح.

من همان جا حدس زدم که حاج علی فهمیده که موقع شهادتش رسیده. برای همین می‌خواهد هیچ چیزی از بیت‌المال در خانه‌اش نباشد.

دلم سوخت. فرمانده‌ای که ده‌ها یگان را رهبری می‌کند، آبگرمکن خانه‌اش امانت است!

با اکراه برگشتم و وارد منزل حاجی شدم. دستورات حاجی را انجام دادم و برگشتم به سمت جزیره، اما ...

راه بسته شد. آنچه از دور می‌دیدم باورکردنی نبود. دود سیاهی از سمت جزایر و طلائی به آسمان می‌رفت. سراغ حاجی را گرفتم گفتند در قرارگاه داخل جزیره مانده!

من دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم. علی همه‌ی زندگی من بود. همه‌ی امید من بود.

ما خودمان را با حاجی شناختیم. حالا قلب من در جزیره مانده. هیچ کاری نمی شد کرد. فقط گریه می کردم.

عراق جزایر را گرفت. در آن روزها بارها جست و جو کردیم. چند بار تیم های شناسائی به سمت جزایر رفتند.

مانند زمانی که حاج علی آنها را برای شناسایی می فرستاد. اما این بار برای پیدا کردن حاج علی. ولی هر بار دست خالی بر می گشتند.

امید داشتیم که حاجی اسیر باشد. با آمدن آزادگان و برگشت دوستان حاج علی، امید ما ناامید شد.

ما سراغ خیلی از آزادگان رفتیم و تصاویر حاجی را به آنها نشان دادیم ولی هیچ کس او را ندیده بود.

برخی می گفتند: عراق، برخی از فرماندهان بزرگ را نگه داشته، تا اینکه با برکناری صدام، معلوم شد که دیگر هیچ اسیری در عراق نیست.

سال ها بعد با کمک دوستان حاج علی و کسانی که در لحظات آخر با او بودند، به دنبال مسیر حرکت او در روز آخر بودیم.

حاج علی اگر اسیر نشده باشد و توسط دشمن منتقل نشده باشد، باید در منطقه ای نزدیک محل قرارگاه باشد!

من دیده بودم که کف پای حاجی در روزهای آخر حفره هائی داشت!

حاجی روی پاشنه ی پاره می رفت. این هم به خاطر آب هور بود. چند روز قبل از حمله ی دشمن، دکتر گفت که نباید به هور بروی و حاج علی که زندگی اش با هور بود لیبخند زد و گفت: نمی شود!

برای همین حاجی نمی توانست زیاد از قرارگاه دور شده باشد. لذا بچه های تفحص مشغول شدند.

سردار باقرزاده مسئول تفحص شهدا می گوید: تا آنجا که ما اطلاع داشتیم تقریباً پانزده نفر از جمله رابط لجستیک، رابط مخابرات، شهید نریمی مسئول مخابرات و چند نفر دیگر در قرارگاه نصرت بودند و سردار گرجی زاده و... آنجا اسیر شدند.

شرایط خاصی آنجا بوده و حضور شهید علی هاشمی تا لحظات آخر، نشانه‌ی این است که به هر شکلی می خواستند جزایر را حفظ کنند و عقب نشینی نکنند. از چند سال پیش یک کار گسترده‌ای در منطقه‌ی مجنون، جاده‌ی سید الشهداء علیه السلام و... شروع و در چند مرحله کار انجام شد.

در گام اول نود شهید پیدا کردیم و این کار همین طور ادامه پیدا کرد تا به سمت منطقه‌ی انتهایی جاده‌ی شهید همت آمدیم.

بعد یک مقداری هم به سمت مجنون رفتیم؛ تعداد قابل توجهی شهید پیدا شد.

در استمرار کار به نقطه‌ی مورد نظر رسیدیم. در این نقطه سه قرارگاه اصلی بود؛ یکی قرارگاه خاتم ۴، اورژانس (بیمارستان صحرائی) و سومی هم که در حال حاضر مقرّ بچه‌های تفحص است، که موضع توپخانه بوده. ما کار تفحص در این مناطق را شروع کردیم و روزبه‌روز پیش می‌رفتیم.



رجعت

عبدالفتاح اهوازبان و سردار باقرزاده

سراغ همه‌ی بازماندگان قرارگاه رفتیم. می‌خواستیم موبه‌مو از لحظات آخر حاجی با خبر شویم. از آنچه که از همه‌ی آنها شنیدیم به یک نتیجه‌ی کلی رسیدیم:

حاجی با همه‌ی توان تا ظهر روز چهارم تیر مقاومت می‌کند. او طرح‌های زیادی مانند آتش زدن نیزار و انداختن آب و... برای جلوگیری از پیش‌روی دشمن به کار می‌بندد. حاج علی بیشتر نیروهای مانده در خط را به عقب می‌فرستد. اما حجم بالای بمباران شیمیایی اجازه‌ی فعالیت بیشتر را به او نمی‌دهد. تا اینکه در ظهر همان روز تعدادی هلی‌کوپتر عراقی در آسمان قرارگاه ظاهر می‌شوند!

همان لحظه قرار بود که با ماشین موجود در قرارگاه حرکت کنند، اما ماشین مورد هدف قرار می‌گیرد.

بلافاصله یکی از بالگردها در ورودی قرارگاه می‌نشیند و حاجی به همه دستور می‌دهد که از مسیر پشت به داخل نیزارها فرار کنند. همه‌ی افراد از هم جدا می‌شوند و شروع به دویدن می‌کنند.

کمی عقب‌تر جاده شهید شفیع زاده وجود داشت. حاجی و یکی از رفقاییش

به سمت جاده می‌دوند. حاج علی به خاطر ناراحتی کف پا در طی مسیر چند مرتبه زمین می‌خورد و بر می‌خیزد.

آنها مسیر خود را به سمت ساختمان اورژانس که ۱۲۰۰ متر با آنها فاصله داشت ادامه می‌دهند.

در اورژانس کسی نبود. فقط یک آمبولانس جلوی درب آنجا مانده بود که ظاهراً آنها سوار می‌شوند. ولی دیگر کسی از آنها خبری نداشت. تا اینکه یکی از بچه‌های نصرت گفت: من شاهد بودم که یک بالگرد دشمن در نزدیکی اورژانس به زمین نشست و بعد یک خودرو به آن برخورد کرد و صدای مهیبی آمد.

سالها بعد اسرای ایرانی آزاد شدند. یکی دیگر از بچه‌های قرارگاه نیز شاهد بود که یک خودرو خودش را به بالگرد عراقی کوبید و انفجار مهیبی رخ داد.

مدت‌ها گذشت. کار تفحص در این منطقه تمام شد، اما خیلی‌ها به دنبال حاج علی بودند. یعنی حاجی کجاست؟! شاید طبق آنچه گفته بود می‌خواست مانند مادر سادات علیها السلام، گمنام و بی‌مزار باشد.

روزها گذشت تا اینکه اتفاقات خاصی در کشور افتاد! سال غربال شدن فرارسید. در فتنه‌ی ۱۳۸۸ خواص بی‌بصیرت، خون به دل ولایت کردند. هر چه که رهبر عزیز با آنها صحبت کرد باز هم بر مسیر اشتباه خود اصرار کردند و... مولای ما امیرالمؤمنین علیه السلام در زمان نامردی کوفیان، و زمانی که یارانش او را تنها گذاشتند با شهدا درد دل و آنها را صدا کرد. «این عمار، این مقداد، این دُوشهادتین و...»

رهبان عزیز ما نیز به مولایش تأسی کرد. روزی که آقا، ندای این عمار را سر داد، شهدا بار دیگر لبیک گفتند!

یکی از نیروهای تفحص در حین بازگشت از مسیری به منطقه‌ی پشت اورژانس در طلائیة می‌رسد. خیلی اتفاقی در آن منطقه شروع به جست‌وجو می‌کند و... سردار باقرزاده می‌گوید: ما وقتی وارد صحنه شدیم، در ابتدا چیزی ندیدیم، جاده پاکسازی شده و اثری نبود، ولی کاوش که شروع شد، در کنار سنگر اورژانس، در یک فضای تقریباً مثلثی‌شکل، در حدود صد متر مربع، آثار و بقایای یک بالگرد و ماشین دیده شد! بعد هم شهدا پیدا شدند.

چیزهایی که از بالگرد و ماشین باقی مانده حاکی از یک انفجار و برخورد داشت و این‌طور تکه‌تکه شدن به صورت طبیعی نیست. از طرفی راه دیگری هم برای گریز نبوده. بنابراین به این نتیجه رسیدیم که به بالگرد عراقی زدند، هم آن‌ها را به هلاکت رساندند و هم خودشان به شهادت رسیدند.

این صحنه نشان می‌دهد که علی‌هاشمی برای اینکه به اسارت در نیاید، این عملیات شجاعانه و شهادت‌طلبانه را انجام داده. البته عراقی‌ها اجساد خودشان را برده و از صحنه خارج کرده بودند. بر اساس آن چیزی که پیدا کردیم، وجود چند شهید را دوستان تأیید کردند.

در مرحله‌ی اول؛ طبیعی است با توجه به گل و خاک و آب‌هور و جابه‌جایی‌ها، مقداری از این استخوان‌ها با هم مخلوط شود، ولی با اقداماتی که در پزشکی قانونی و کارهای آناتومی و بعد هم کار تکمیلی DNA انجام گرفت، خوشبختانه جواب گرفتیم.

حتی با آخرین نظریه‌ای که مرکز تحقیقات ژنتیک سپاه اعلام نمود، ما توانستیم سه تا استخوانی را که اضافه با بدن ایشان مخلوط شده بود جدا کنیم.



آین عمّار

زینب هاشمی

زینب امروز پیام‌رسان خون پدر شده است و این گونه با ما سخن می‌گوید:
سلام به ساحت دلِ صاحب‌دلان، که حریم محبت پسر فاطمه علیها السلام، مهدی
آل محمد صلی الله علیه و آله هستند و سپاس گذارم برای نعمت نور اسلام، پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله
و نعمت نفس کشیدن در فضای ولایت امام خمینی و اکنون، پایداری و جانبازی
در راه سید علی که امید ما است؛ امید ما که به وصال انقلاب جهانی منجی
موعود، حضرت مهدی (عج) برسیم. ان شاء الله.

بر این باوریم؛ زیرا ستاره‌های بی‌شماری در راه طلوع این آخرین نور عالم تاب
فدا شده‌اند و من به لحظه‌لحظه‌ی آن سال‌های نبرد نور با ظلمت می‌بالم؛ می‌بالم
که در جبهه‌ی نور، پدرم و پدران بسیاری از فرزندان این مرز و بوم برای غلبه‌ی
حق جنگیدند و شهادت را عاشقانه پذیرفتند.

من دختری چهارساله بودم که پدرم حاج علی هاشمی، برای حیرت‌انگیزترین
و جاودانه‌ترین نبردهای طول تاریخ کشورمان، چون خیر و بدر و برای خروج
جنگ از بن‌بست، قرارگاه سرّی نصرت را تأسیس کردند.

او و یاران کربلایی‌اش با طاقتی فوق‌تحمّل، با طبیعت وحشی هورالعظیم،
نبردی نابرابر را آغاز کردند.

با نیروی ایمانشان همیشه بر آن غلبه داشتند تا نهال انقلاب به دستِ دژخیمانِ
بعثی و اربابانِ مستکبرش زائل نگردد.

و ثابت شود که این راه یافتگانِ عرش، فدای مکتبِ علوی و عاشقان و محبان
زهرای مرضیه هستند.

شاهد این حقیقت، فراوان هستند. زندگی پدرم تنها شاهی از این مدعا
است. مفقودیتش و بازگشت پیکرش، بعد از ۲۲ سال، و آن هم در ایام شهادت
بی‌بیِ دو عالم شاهی دیگر.

چفیه به کمرش ۲۲ سال بسته مانده بود. بازش که کردیم، تیری پهلوی او را
دریده بود. آیا او فرزند زهرای پهلوشکسته نیست!؟

بابای مهربانم، تو که تنها آرزوی دستانم، لمسِ دستانِ پرمهرت بود، همیشه از
مادر شنیده بودم که الگو و اسطوره‌ات، سالار شهیدان است.

حال نمی‌دانم که چه سرنوی در این راز، نهفته است که تو هم سر به بدن
نداشتی. حتماً در خلوت از خدای خود خواسته‌ای که سرنوشتی به سان مولایت
برایت رقم بزند.

بابای عزیزم. نمی‌خواهم بگویم در ۲۲ سال نبودنت بر ما چه گذشت که خود
در هر ثانیه‌اش گواه بودی.

از آن وقتی که در مدرسه یاد دادند که بابا آب داد، مادر جای خالی‌ات را با
قابِ عکست بر ایمان پر می‌کرد.

از آن ایامی که روزها و ثانیه‌ها را می‌شمردم تا پدر به سفر رفته‌ام، عزم
بازگشت به خانه را بکند. آخر مگر بابا دلش برای تنها دخترش تنگ نمی‌شود.
یا از آن بگویم که یادم دادند، معنی واژه مفقودیت‌ات را؛ واژه‌ای که آشنای
همه‌ی لحظه‌های غریبی تو برایم بود.

از آن لحظاتی بگویم که به شوق شادمان کردن تو، به وقت دیدن دوباره ات، به جدّ درس خواندم، اما تو باز نیامدی، دانشگاه قبول شدم، اما باز نیامدی، فارغ التحصیل شدم، پس کجایی تا به دخترت افتخار کنی، باز هم نیامدی!

امید داشتم که بیایی در درگاه خانه بایستی، چشم بیندازی در چشمانم و امید را بکاری تا تکیه کنم به پدری ات، به مردانگی ات، به سرداری ات. امید داشتم که بیایی و دست بکشی روی زخم های سال های نبودنت.

اما اینک روی پاره های دلم که سبک شده از سیل اشک، تنها چند تکه کوچک از تو دارم. آری؛ می دانم، می دانم که مردان خاکریز نباید بند خاک شوند.

اما بابای عزیزم، سؤالی ذهنم را همیشه مشغول می دارد؟ چه شد که پس از ۲۲ سال غربت و تنهایی و انتظار ما، تصمیم گرفتی که برگردی. تصمیم گرفتی که این چنین باشکوه برگردی.

یقین دارم که ندای «این عمّار» رهبر را شنیدی و آمدی تا بگویی که عمار تویی و دوستانت. آمدی تا مرهمی باشی بر قلب شکسته ی رهبرمان؛ رهبر عزیزمان سید علی.

هم زمانت از مشکلات نبرد در منطقه ی هورالعظیم می گویند، یقین دارم که تو و یارانت طاقتی فوق بشری، برخاسته از ایمان خود داشته اید.

و اینک ما نیز در راه برداشتن موانع ظهور مهدی موعود (عج) باید چنین باشیم و لحظه لحظه در این راه تردید نکنیم. ان شاء الله



سردار مظلوم

جمعی از فرماندهان

علی هاشمی سرداری بی نظیر است؛ اینکه درباره‌ی شهادتِ شخصی در این رتبه‌ی فرماندهی، سال‌ها سکوت شود، اینکه نتوانی اعلام کنی که او شهید شده، نتوانی مراسمی برای او برگزار کنی، اینکه خیلی از دلسوختگان انقلاب حتی او را نشناسند، این‌ها همه درد است و برای علی، مظلومیت.

ما فرماندهان زیادی را در جنگ سراغ داریم که مفقودالجسد شدند از جمله حمید و مهدی باکری. ولی علی نه تنها سال‌ها مفقودالاثرا بود، بلکه به علت مسائل امنیتی هیچ کس نمی‌توانست بغض خود را فریاد کند. و در واقع تکلیفشان روشن نبود.

مادر، همسر، فرزندان و پدرِ علی هاشمی تا وقتی که زنده بود نتوانستند حرفی از علی بزنند. بعد از مفقودالاثرا شدنش هم مجبور به سکوت بودند.

این‌ها همه از مظلومیت علی هاشمی است به طوری که یادم هست، بعد از حمله‌ی نظامی آمریکا به عراق و برکناری صدام، ما تازه مجوز گرفتیم که اعلام کنیم علی شهید شده.

چون زندان‌های رژیم بعث گشوده شده و اگر قرار بود علی در عراق باشد، باید خبری می‌شد.

سردار محسن رضایی می گوید: مدتی قبل همراه سردار علی ناصری به حمیدیه رفتم و دیداری با بچه‌های قرارگاه نصرت داشتم. از آن‌ها خواستم قبل از صحبت‌های من هر کس خاطره‌ای بگوید.

هر کدام از بچه‌ها می آمدند و خاطره‌ای می گفتند و مرا به سال‌های دور می بردند؛ طوری که حس می کردم علی در جلسه نشسته است.

به آن‌ها گفتم: هر زمان می آمدم تا برای شما صحبت کنم، علی هم بین شما بود. شهادت مزد مردانی است که با خدا معامله می کنند و در راه او گام برمی دارند.

پس از آن جلسه به دیدن خانواده‌ی علی رفتم و با دیدن بچه‌هایش روحیه گرفتم.

وقتی به تهران برگشتم، یک هفته بعد نامه‌ای را به من دادند که از طرف یکی از بچه‌های سپاه حمیدیه بود.

نامه را باز کردم و خواندم، نوشته بود: برادر محسن رضایی سلام، من یکی از نیروهای علی هاشمی هستم. در جلسه‌ای که شما به حمیدیه تشریف آوردید دوست داشتم پیام پیش شما و حرف‌هایم را بزنم ولی خجالت کشیدم. تصمیم گرفتم حرف‌هایم را برایتان بنویسم.

«برادر محسن. عشق قصه‌ی تکراری همیشه‌ی ماست. عشق زمزمه تا همیشه زیستن است، ولی چقدر این کلمات مختصرند.

نمی توانم از علی و احساسم نسبت به او حرفی بزنم. نمی توانم از لحظه‌های ناب همراهی با او در دل جزیره چیزی بگویم...»

هر چه سطرهای نامه را می خواندم سیر نمی شدم. او در آخر نامه‌اش نوشته

بود:

«عشق و ارادت ما به حاج علی هاشمی، دریغ تلخی است، مانده به کام گمشده‌ی ما که از حوالی آن جاده بازماندیم.»

در دوران جنگ معمولاً برای تشییع پیکر فرماندهان به سپاه می‌رفتم و با پیکر آن‌ها وداع می‌کردم، ولی چه کنم که علی حتی حاضر نشد جسم خاکی‌اش به شهر برگردد و این چه درجه‌ای از خلوص است، نمی‌دانم؟! زندگی علی هاشمی و مقاومت‌هایش یکی از بهترین الگوها برای اتحاد ملی است.

بیشترین مقاومت‌ها در مرزهای خوزستان از طرف مردان و زنان عرب ما به خصوص دشت آزادگان بود.

اعراب خوزستان ثابت کردند ایرانی هستند و به این سرزمین وفادارند. نمونه‌ی بارز اتحاد ملی را در قرارگاه نصرت و تلاش‌های فراوان علی می‌بینیم. حاج علی هاشمی را می‌توان به عنوان نماد اتحاد ملی معرفی کرد.

با اینکه مخفی‌ترین راز و رمز عملیات‌های جنگ در اختیارش بود، آن‌ها را در دل خود حفظ کرد و با کمال صداقت و اخلاص در تحقق دفاع مقدس، جان شیرین خود را تقدیم ملت ایران و کیان اسلام کرد.



ابوالفضل خمینی

بی سیم چی قرارگاه نصرت

آن روزها با مردی از تبار هاشمی آشنا شدم. او جوانمردی بود که در کوی خُلق و خوی، نمونه نداشت. انسانی به تمام معنا ساخته شده و جان باخته‌ی راه خدا و فرزند راستین خمینی کبیر، شهید علی هاشمی او تنها یک فرمانده نبود، بلکه معلم اخلاق بود. هر کس یک بار با او مصافحه می کرد، عاشقش می شد. خدا به بنده توفیقی داد تا در سال ۱۳۶۲ قبل از عملیات خیبر و در سال ۱۳۶۳ قبل از عملیات بدر، چند صباحی جزء گروه رزمندگان قرارگاه نصرت باشم؛ قرارگاهی که عرصه‌ی نبرد را با همت و تلاش فرماندهان و مدیرانش بر ارتش بعثی عراق تنگ کرد و این نبود جز تدبیر رادمردی چون شهید علی هاشمی.

از زمانی که در خدمت سردار شهید مهدی نریمی مسئول مخابرات قرارگاه بودم، با علی هاشمی آشنا شدم و در برخوردی که اولین بار با ایشان داشتم، جز مهر و دوستی در دل من نکاشت، آن زمان شهید هاشمی فرمانده سپاه ششم امام صادق علیه السلام و فرمانده قرارگاه نصرت بود و بیشتر اوقات در تیم - های شناسایی و اطلاعات عملیات به همراه تیم ویژه خود همراه بود و بنده نیز به دلیل نوع مسئولیتی که به عنوان مخابراتی و بی سیم چی داشتم با برخی

از این تیم‌ها همراه و در مناطق طلائی و بعد از عملیات خیبر در جزایر مجنون همراهشان بودم. او انسانی صبور و با تقوی بود. بارها در نمازش خضوع و خشوع را می‌دیدم.

از شایستگی او آن بود که به رغم یک فرماندهی جدی و تلاشگر و چهره‌ای مصمم با دوستان جز با تبسم برخوردی نداشت و این خصلت وی نه با من که یک بی‌سیم‌چی ساده بودم، بلکه با دیگر هم‌رزمانش نیز چنین بود. شاید نتوانم آنچه که حق ایشان است بیان کنم ولی جا دارد حاج عباس هاشمی از آن روزها بگویند و سردار احمد غلام‌پور یاد آن روزها کند که ساعت‌ها و تا پاسی از شب در قرارگاه شهید هاشمی در سنگر ما (مخابرات) می‌نشست و کالک عملیات را بررسی می‌کرد، امروز از آن مظلومیت بگویند، دیگر صبر ما لبریز شد که از مظلومیت علی هاشمی آن سردار دلاور جنوب نگوئیم، فاتح خیبر، بدر، طلائی، شلمچه و اروند را کسی جز علی هاشمی نخوانید که همه‌ی سرداران شهید و حاضر، زمانی شاگردی او را کرده‌اند.

هاشمی همچون ابوالفضل عَلِيٍّ برای خمینی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ سرداری کرد، او به نهر علقمه زد تا دین زنده بماند، او به هورالعظیم زد و هور با همه‌ی سختی‌هایش در مقابل علی هاشمی زانو زد. با آنکه می‌توانست در خط مقدم باشد اما گمنامی در هور را برای اطاعتِ امر امامش و پیروز شدن اسلام انتخاب کرد. من که از فرسنگ‌ها راه (کاشان) به قرارگاه نصرت آمده بودم، هنوز دل در گرو آن سرزمین دارم و این علاقه را شهید هاشمی در دل‌مان ایجاد کرد. خدایا می‌دانم اگر یک نماز قبول از من بپذیری، نمازهایی است که در مسجد قرارگاه به امامت او خواندم. هنوز نقش چفیه و دشداشه‌ی عربی علی هاشمی در چشمانم نور می‌زند.

ضمائم و تصاویر



جمهوری اسلامی ایران

۵۱۰۵ - ۱/س
۱۳۹۱/۱۰/۳

فرماندهی کل قوا
ستاد کل نیروهای مسلح



شماره: ۴۹/۵/۱۶۰۲/۷۰۴۹
تاریخ: ۱۳۹۱/۰۷/۲۸
پوست:

از: ستاد کل نیروهای مسلح - معاونت ارگان و امور مشترک - معاونت نیروی انسانی
به: سردار فرمانده معظم کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
موضوع: ابلاغ درجه سر لشکری به شهید علی هاشمی

سلام علیکم و با تحیات از مُشَد و آل مُشَد
با احترام:

فرماندهی کل قوا

درخواست آن فرماندهی مبنی بر اعنای درجه سر لشکری به شهید علی هاشمی در هیئت عالی بررسی و نظارت بر ترفیحات استثنائی (سرداری نیروهای مسلح مطرح و پس از تطبیق سوابق با تدابیر و ضوابط مربوط، گردشکار به محضر مبارک مقام معظم فرماندهی کل قوا تقدیم گردید.

مراتب به استحضار امام خامنه ای فرماندهی معظم کل قوا رسیده است. مقرر فرمودند:

« پیشنهاد اقدام شود »

« خداوند او را با اولیاء در بهشت محشور فرماید و از فضل خود به او عطا فرماید انشاء... »

در اجرای اوامر معظم له، شهید علی هاشمی فرزند قاسم از تاریخ ۱۳۶۷/۰۴/۰۳ (سوم تیرماه پانزهار و سیصدوشصت و هفت) به درجه سر لشکرین مفتخر می گردید.

با آرزوی توفیق روز افزون آن سردار سرافراز در خدمت به نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران مراتب جهت اجراء ابلاغ می گردد.

رئیس ستاد کل نیروهای مسلح
سر لشکر سپیدی دکا: سید حسن فیروز آبادی

سید حسن فیروز آبادی

شماره: ۱۳۹۱/۰۷/۲۸

تاریخ: ۱۳۹۱/۰۷/۲۸

رونوشت:
سردار ریاست محترم دفتر نظام معظم فرماندهی کل قوا بازگشت به اوامر: اجاره درصدر گردش کار شماره ۷۶۱۱۵ مورخ ۱۳۹۱/۰۸/۱۵ جهت استفسار.

متن حکم مقام معظم رهبری در مورد درجه سر لشکری شهید علی هاشمی نکته قابل توجه اینکه حضرت آقا فرمودند: ایشان از ۶۷/۴/۳ یعنی یک روز قبل از شهادت سر لشکر بوده است. علی هاشمی تنها سرداری بود که در زمان فرماندهی یک سپاه، شامل چندین تیپ و لشکر به شهادت رسید.

شکری



از کودکی و نوجوانی در میان بچه‌های اهواز شاخص بود. او کاپیتان تیم فوتبال و یکی از بهترین بچه‌های مسجد بود. قدرت مدیریت او فوق‌العاده بود. در دوران جنگ این ویژگی او بیشتر به چشم می‌آمد

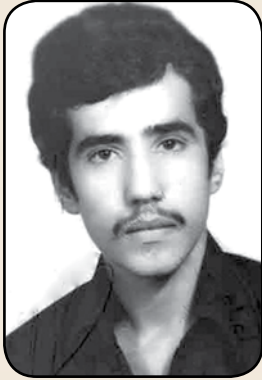


شعوری



حاج علی در کنار پدر - پدرش از بسیجیان فعال بود. او بعد از جنگ ۱۲ سال هر روز در کنار
کوچه می نشست و چشم به راه علی بود. تا اینکه در سال ۷۹ به دیدار فرزندش شتافت.





شیرمردی چون علی هاشمی

جبهه یعنی شور، یعنی عاشقی

شعوری



فرماندهان ارشد سپاه در محضر مقام عظمای ولایت
حاج علی ارادت خاصی به حضرت آیت الله خامنه‌ای (حفظه الله) داشت. در سال آخر جنگ
که ایشان به جنوب آمده بودند همواره در کنار حضرت آقا بود.
در تصویر شهیدان حاج علی و حسین خرازی در کنار رهبر و شهیدان تهرانی مقدم و حاج
همت نشسته‌اند.

شعوری



حاج علی بزرگترین ضربه را به دشمن زد. آنها روی اعراب منطقه دشت آزادگان خیلی حساب کرده بودند. حاجی خودش عرب بود. به خوبی در میان اعراب این منطقه وارد شد و با کمک آنها تیپ نور و هشت گردان حراست مرزی تشکیل داد.





هور منطقه‌ای بود که با علی هاشمی شناخته شد. او بن بست جنگ را با شناسائی منطقه هور شکست. حاج علی با نیروهای بومی این منطقه را تا پایان جنگ فعال نگه داشت.



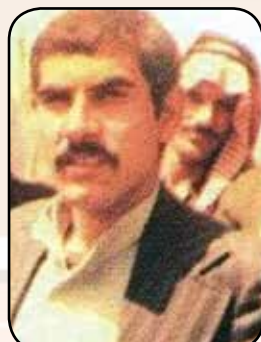


از سمت چپ حاج عباس هواشمی، حاج علی و
 شهید مهدی نریمی
 مهدی نریمی از روز اول با حاج علی بود. تا آخر هم
 حاجی را تنها نگذاشت.
 بقایای پیکر او در کنار حاجی کشف شد و با یک
 تشییع باشکوه در کنار حاجی به خاک سپرده شد.





شهید والامقام سردار حاج حمید رضائی- او از روز اول با حاج علی بود و یکی از ارکان قرارگاه نصرت به حساب می آمد. او یک ماه قبل از حاجی در شلمچه شهید شد
حاج علی نمی توانست فراق او را تحمل کند. بعد از حمید، لبخند به لبان حاج علی نمی آمد تا اینکه او هم به شهادت رسید.



مسافران کربلا شهیدان سیدناصر سید نور و سالمی نژاد
آنها در شناسائی هور به همراه چند تن از نیروهای عراقی به
کربلا رفتند.
آنجا از مولایشان خواستند که در عملیات خیر شهید شوند
و خدا دعایشان را مستجاب کرد.



بیست سال بیشتر نداشت که فرمانده تیپ ۳۷ نور گردید.
حاج علی هنر مدیریت و فرماندهی خود را در این سمت به خوبی نشان داد.





شهید والامقام محمود مزرعه ایستاده در سمت چپ حاجی - در شناسائی‌های خبیر در بین نیروهای کمین عراقی گرفتار شد. عراقی‌ها با سلاح آتش‌زا او را زنده زنده سوزاندند.





فرماندهان ارشد سپاه

سردار عزیز جعفری، غلامعلی رشید، غلامپور و اعلائی در کنار حاج علی هاشمی





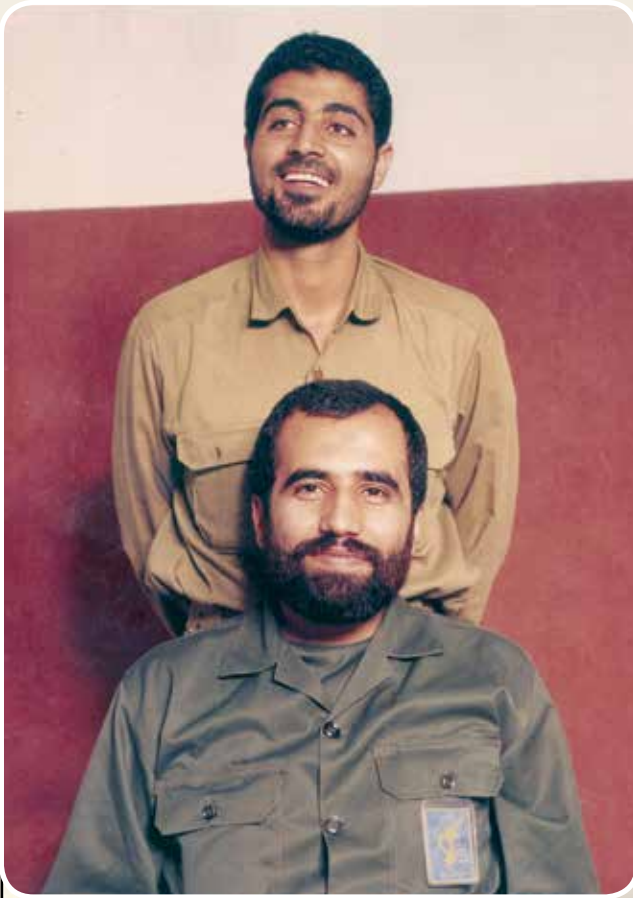
حاج علی یک نابغه بود. بسیاری از ادوات مهم نظامی را در مهندسی قرارگاه نصرت بوجود آورد. طرح پل خبیر نیز از شاهکارهای مهندسی دوران دفاع مقدس بود.





مجمع فرماندهان سپاه
به یاد فرماندهان شهید رضا دستواره،
حسین خرازی، غلامرضا صالحی، حاج علی و...





مالک اشتر سپاه اسلام
حاج قاسم سلیمانی.
حاج قاسم در اواسط دهه
هفتاد وقتی به فرماندهی سپاه
قدس انتخاب شد، در اولین
سخنانش به تجلیل از شخصیت
حاج علی پرداخت. و زمانی
که پدر حاج علی را دید در
جلوی همه فرماندهان خم شد
و خاک کفش این پدر را به
چشمان خود گذاشت.

تعدادی از فرماندهان در کنار
حاج علی
۱۳۶۷ یک هفته قبل از شهادت





در بالا باقیمانده قرارگاه نصرت قرارداد و در پائین یادمان شهدای هور و محل کشف پیکر حاج علی هاشمی است. مزار او در بهشت آباد اهواز زیارتگاه عاشقان است.





تشیع حاج علی واقعبی نظیر بود.
 در ایام فاطمیه سال ۱۳۸۹ شور حسینی
 به کشور بازگشت. شهر تهران یکپارچه
 شور و غوغا بود. در اهواز چنین جمعیتی
 بی نظیر بود. همه آمده بودند تا با سردار
 هور وداع نمایند





حاج علی را کسی نمی‌شناخت. او عاشق گمنامی بود. اما خدا خواست که او شناخته شود. رئیس‌ان جمهور در دولت دهم و یازدهم بر کنار پیکرش حاضر شدند و بر مزار او بوسه زدند



قهرمان بسیجی رضا بوعدار نیت کرد که اگر قهرمان آسیا شد مدال خود را به مادر شهید علی هاشمی اهداء کند. در تصویر از راست رضا بوعدار، نادر برادر شهید، مادر، رئیس تربیت بدنی استان و عارف برادر شهید ایستاده اند.



آثار انتشارات شهید ابراهیم هادی

